

نگاه دانش

ایده و آینه اسرار آمیز

DES: FATEME.P.R
WWW.NEGAHDL.COM

ایمی واتس و آینه ی اسرار آمیز

zahra bagheri

دنیایی دیگر، دنیایی پر از شگفتی های بسیار...
شاید در همین نزدیکی هاست.

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: ایمی واتس و آینه ی اسرار آمیز

نام نویسنده: zahra bagheri کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: تخیلی، عاشقانه

نام ناظر: *نونو بانو*

طراح جلد: Fateme.P.R

خلاصه داستان

داستان دختری به نام ایمی است که طی حوادثی، متوجه می شود موجوداتی ناشناخته از طریق آینه ی سحرآمیزی وارد شهر می شوند. او به همراه یکی از دوستانش، پیگیر اتفاقات شده و متوجه می شود آن آینه در انباری مدرسه اش پنهان شده. در انتها ایمی و جارد به دلیل کنجکاوی بچگانه ی خود، به آینه نزدیک شده و وارد ماجرای خطرناکی می شوند که جانشان را به خطر می اندازد....

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

با بی حوصلگی خودکارش را روی کاغذ مقابلش می کشید و در حالی که دستش را زیر چانه اش زده و چشم هایش خمار شده بود، زبانش یک وری از دهانش بیرون آمده بود. اگر آقای سمپتون کمی دیگر به کلاس خسته کننده اش ادامه می داد ایمی می توانست چشم های سوسک بالداري که در طول کلاس بر روی کاغذش طراحی کرده بود را نیز بکشد. در سکوت مطلق فضا، آقای سمپتون با صدای رسا و بلندی که در کلاس زبان فرانسه منعکس می شد، گفت:

– nous commencons la formulation aujourd'hui! (امروز جمله بندی رو آغاز می کنیم.)
با این حرف نصف کلاس جا به جا شدند و با شور و اشتیاق به دهان آقای سمپتون زل زدند. همه به جز ایمی که همچنان مشغول کامل کردن شاهکارش بود. (چشم های سوسکش سیاه و ریز بود و دست و پایش چنان حرفه ای کشیده شده بود که انگار حتی بر روی کاغذ وول می خوردند.)

اگرچه در کشیدن نقاشی مهارت زیادی داشت، اما از زبان فرانسه هیچ چیز نمی فهمید و سر کلاس هایی که به اجبار خانواده اش در آن ثبت نام کرده بود، یا مشغول کشیدن نقاشی می شد و یا چرت می زد. اما شاید وقفه ی دو ساله ای که میان درس خواندنش پیش آمد او را نسبت به درس ها و کتاب هایش سرد و بی حوصله کرده بود و در این بی توجهی هایش نسبت به کلاس ها نقش مهمی داشت. زیرا ایمی ترجیح می داد اکنون بر روی یکی از صندلی های دانشگاه نشسته باشد تا اینکه به خاطر مشکلات خانوادگی اش مجبور به گذراندن سال آخر تحصیلش در دبیرستان باشد.

همچنان که سرگرم بوده و علاوه بر عصبانیت ناگهانی اش با یادآوری این مسئله تمام تمرکزش بر روی کاغذ بود، باد گرمی در کلاس وزید و نزدیک شدن فصل تابستان را به همه ی کسانی که در کلاس حضور داشتند یادآوری کرد.

ایمی دستش را عقب برد تا گردنش را بخاراند، همان لحظه اتفاق عجیبی افتاد. احساس کرد موجود سیاه رنگی را دید که مانند برق و باد از وسط کلاس عبور کرد و ناگهان ناپدید شد. برای چند لحظه نوک خودکارش روی کاغذ کشیده شد و خشکش زد. با دقت به جایی که آن موجود ناپدید شده بود نگاه کرد، اما چیزی ندید. با این فکر که از شدت گرما دچار توهم شده است سرش را پایین انداخت.

حواس پرتی چند لحظه ای اش باعث شد توجه آقای سمپتون به او جلب شود. سمپتون حرفش را نیمه تمام رها کرد و در حالی که چشم هایش را تنگ کرده بود، به صندلی ایمی نزدیک شد، کم کم تمام دانش آموزان نیز برگشتند و به ایمی خیره شدند. اما او همچنان کوچکترین توجهی به کلاس و یا سکوت غیر منتظره اش نداشت.

آقای سمپتون کنار صندلی او ایستاد، وقتی دید ایمی چنان غرق کارهای بیهوده است که کوچکترین توجهی به حضور او نشان نمی دهد خشمگین شد. سرش را به سرعت جلو برد و با صدای بلندی گفت
-ایمی واتس!

ایمی با شنیدن صدای کرکننده ای، کنار گوش چپش چنان از جا پرید که جعبه ی قلبی شکل مدادهای طراحی اش روی زمین افتاد و دلنگی صدا داد.

با دیدن چهره ی آقای سمپتون در چند سانتی متری صورتش و نگاه تمسخر آمیز بچه ها، همه چیز را فهمید و از شدت شرم گونه هایش سرخ شد.

آقای سمپتون که ظاهراً به همین راضی نبود، ابروهایش را بالا برد. لبخند خبیثانه ای زد و در حالی که در طول کلاس بالا و پایین می رفت به تندی گفت:

-خب ایمی، همین الان داشتم طرز صحیح جمله بندی رو به دوستات آموزش می دادم، اگر حواست و جمع کرده باشی پس می تونی این جمله رو برام ترجمه کنی.

آقای سمپتون دور زد، بار دیگر مقابل صندلی ایمی خم شد، دو دستش را روی صندلی او گذاشت و گفت:

-من تعهد دارم که به درس هایم توجه کافی را داشته باشم.

با این جمله همه زیر خنده زدند. ایمی که هنوز صورتش سرخ و برافروخته بود، بی توجه به دیگران اخم هایش را در هم کشید و سعی کرد تمام قواعدی که تا آن روز یاد گرفته بودند را به یاد بیاورد. اما متاسفانه مغزش همچون کاغذ سفیدی خالی بود، تنها کلمه ای که از زبان فرانسه به یاد داشت یک کلمه بود: (bonjour سلام)

اما متاسفانه این آن کلمه ای نبود که او را از مخمصه نجات دهد. آقای سمپتون همچنان منتظر پاسخی از طرف او بود، ایمی که تحت فشار روانی دست هایش می لرزید سعی کرد به تکان های صندلی و پچ پچ های نامحسوس جارد توجهی نشان ندهد. ناگهان در انتهای مغزش نوری روشن شده و توانست چند کلمه ی دیگر را نیز به یاد آورد. با خوشحالی شروع به ردیف کردن جمله در ذهنش کرده و دهانش را باز کرد تا پیرزمندان جواب آقای سمپتون را بدهد، اما در کمال بدشانسی همان لحظه چندین اتفاق با هم افتاد و باعث شد تمام چیزهایی که به طور معجزه آسا به یاد آورده بود را به سرعت فراموش کند: بار دیگر موجودی با دو پای بلند و کشیده با سرعتی سرسام آور در مقابل چشم هایش از کلاس بیرون رفت و باعث شد در کلاس نیمه باز شود. آن موجود سیاه رنگ دیوانه وار دوید و در مقابل نگاه وحشت زده ی ایمی وارد انباری دبیرستان شد.

-خب! پس جواب سوال من چی شد؟ ما هنوز منتظریم ایمی!

سمپتون با حالتی تهدید آمیز این را گفت و باعث شد ایمی هل شده و در حالی که نگاهش مدام بین در انباری و صورت او در نوسان بود، بگوید:

- من تعهد دارم که به درس هایم توجه کافی را داشته باشم.

به محض اینکه این جمله را به انگلیسی ادا کرد صدای شلیک خنده بار دیگر در کلاس پیچید. آقای سمپتون بیش از اندازه عصبانی به نظر می رسید و هر آن ممکن بود ایمی را با بیرون کردن از کلاسش مجازات کند. (اگرچه این باعث خوشحالی ایمی بود.) اما چنین فرصتی برای او پیش نیامد و صدای زنگ که پایان کلاس فوق العاده ی آن ها را جار می زد به گوش رسید و همه ی بچه ها شروع به جمع کردن وسایلشان کردند. ایمی صبر کرد تا سمپتون دست از نگاه

سرزنش آمی*زش برداشته و کاملاً از او دور شود، سپس در حالی یک چشمش به در انباری بود کوله ی صورتی اش را روی میز گذاشته و شروع به جمع کردن کتاب های قطور "سفر به فرانسه"، "تجربه ی بهترین ها با فرانسه" و "فراگیری زبان شیرین فرانسه" کرد. همان طور که مشغول ریختن مداد ها در جعبه اش بود متوجه ی سایه ی سیاهی بالای سرش شد.

-می خواستم راهنمایی کنم، پس چرا گوش ندادی؟

ایمی سرش را بلند کرد و به صورت دلخور جارد نگاه کرد و با بی اعتنایی گفت:

-بهش می گن تقلب، در ضمن جواب دادن به این سوال فایده ای نداره وقتی من هیچی از زبان فرانسه نمی فهمم.

ایمی از جا برخاست، کوله اش را روی دوشش انداخت و به سمت در کلاس به راه افتاد. جارد پشت سرش از کلاس خارج شد، ایمی لحظه ای متوقف شد و با سوءظن به در انباری نگاه کرد، سپس دور زده و از راه پله ی دبیرستان پایین آمد. جارد گفت:

-اگه این کلاس هارو دوست نداری برای چی میای؟

ایمی به سادگی گفت:

-چون پدر و مادرم می خوان.

-پس چرا بهشون نمی گی که دوست نداری؟

-چون بهم گوش نمی دن.

-پدر و مادرت خیلی سختگیرن یا...

ایمی با کلافگی به جارد نگاه کرد و گفت:

-ببینم تو داری با من مصاحبه می کنی؟ نکنه می خوای از زیر زبونم حرف بکشی تا مشکلات

دخترای بیست ساله ی لس آنجلس و به نمایش بزاری؟

ایمی چشم هایش را تنگ کرد و به جارد چشم غره رفت، سپس بار دیگر به راه افتاد.

از آنجایی که جارد دو سال از او بزرگ تر بوده و بعد از تمام کردن دبیرستان، همراه با درس خواندن در دانشگاه، در یک شرکت به عنوان خبرنگار کار می کرد، هیچ بعید نبود که زندگی شخصی او را به داستان غم انگیز و تاثیر انگیزی تغییر داده و در صفحه ی اول روزنامه ی پرترفدار "جوانان امروزی" چاپ کند. هنوز هم ماجرای رابطه ی کارا مک دیوین با پسرخاله اش که خواننده ای مشهور بود را فراموش نکرده و به یاد داشت که در دبیرستانشان چه جار و جنجالی بر پا شده بود.

(کارا یکی از دانش آموز سابق همان دبیرستان بوده و پس از آن ماجرا پرونده اش را تحویل گرفته و به دبیرستان دیگری رفته بود.)

وقتی میله های ورودی دبیرستان را کنار زده و به خیابان رسیدند هر دو متوقف شدند. جارد نگاهی به ماشین قرمز رنگ ایمی انداخت و با خونسردی گفت:
-مصاحبه ای در کار نیست، فقط خواستم با توجه به مشکلات تجربیاتمو در اختیار بزارم.
-اوهوم!

ایمی جووری که انگار حرف او کوچکترین اهمیتی ندارد سرش را تکان داد و باعث شد اخم های جارد در هم برود. آن گاه با بی میلی پیشنهاد کرد:
-اگر ماشین نیارودی برسونمت.

-نه، باید از اینجا برم شرکت تا گزارش های جدیدم و تحویل بدم، بعدا می بینمت.
جارد با غرور این را گفت و در حالی که عینک گران قیمتش را به چشم می زد، با ژست خاصی روی پاشنه ی پا چرخید و از او دور شد.

ایمی با ناراحتی به مسیر رفتنش خیره ماند، خدا می دانست این بار قرار است راز کدام بیچاره را برای تمام مردم شهر افشا کند.

ایمی شانه هایش را بالا انداخت، در هر صورت هیچ کاری از دست او بر نمی آمد، به همین خاطر خود را به ماشینش رسانده و به طرف خانه به راه افتاد.

خانه ی آن ها در یکی از خیابانهای بالای شهر، در یک آپارتمان شیک و نوساز بود. پدرش، آقای جانی واتس در یک شرکت معماری کار می کرد و مادرش مدیر یک شرکت مدلینگ بود. وضع مالیشان نسبتا خوب بوده و ایمی در رفاه و آرامش بزرگ شده بود. در تمام دنیا حتی یک دوست هم نداشت و این برایش به هیچ عنوان دردناک و یا تاسف انگیز نبود. از آنجایی که همیشه مادر و پدرش او را تنها گذاشته و دیر وقت به خانه می آمدند او به تنهایی عادت کرده و خو گرفته بود. او دختری آرام، کم حرف و ساده بود که از همه چیز راضی بوده و بی هیچ هیجانی در زندگی اش، در حال گذراندن روزهای جوانی اش بود.

نیم ساعتی طول کشید تا وارد خیابانشان شده و ماشینش را کنار باقی ماشین ها پارک کند، سپس از حیاط کوچکش عبور کرده و وارد خانه شد.

طبق معمول هیچ کس در خانه نبود، پس از تعویض لباس ها و خوردن ناهار به اتاقش رفت. اتاق او کوچک بوده و تمام دیوارهایش را کاغذ دیواری گلبهی رنگی با طرح گل های سرخ پوشانده بود. کف اتاق با کف پوش قهوه ای پوشیده شده و روی آن دو فرش کوچک صورتی رنگ خز داری قرار داشت. تخت یک نفره اش را در گوشه ی اتاق گذاشته بود و میز آرایش کوچکی کنار آن بود. کمد لباس هایش نیز در کنار در ورودی قرار داشت. ایمی مثل همیشه بی آنکه کوچکترین توجهی به اتاق کوچک و زیبایش نشان دهد روی تخت نشست و طراحی جدیدش را از کیفش بیرون آورد و آن را روی باقی طراحی هایی که لایه پوشه ی آبی رنگی پنهان کرده بود قرار داد.

چنان خسته بود که بعد از آن فرصت نکرد باقی وسایل های درون کوله اش را خالی کند، با بی حوصلگی کیفش را روی زمین انداخته و روی تخت خواب نرمش دراز کشید و چشم هایش را بست.

به دقیقه نکشید که بدنش سبک شده و آرام آرام به خوابی عمیق فرو رفت. پس از چند ثانیه خواب عجیبی دید، در خواب دید روی تار عظیمی لم داده و به ستاره هایی که در آسمان شب به او چشمک می زدند، نگاه می کند. همان موقع سنگینی چیزی را احساس کرده و تار تکان محکمی خورد، رویش را برگرداند و در کمال ناباوری جارد را دید که در کنارش



نشسته است. عجیب تر از همه این بود که ایمی به هیچ وجه از دیدن او تعجب نکرده بود. آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان چشم ایمی به عنکبوت بدترکیب و عظیم الجثه ای افتاد که از شاخه ها پایین آمده و به آن ها نزدیک می شد.

ایمی از شدت ترس و وحشت جیغ بلند و ممتدی کشید و با تکان شدیدی از خواب پرید. به محض هوشیار شدن به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ کس در اتاقش نیست. بعد از آنکه از تنها بودنش اطمینان پیدا کرده و خیالش راحت شد، دوباره لای پلک هایش را بسته و این بار به خواب بی رویایی فرو رفت.

-ایمی! ایمی! مگه نگفته بودم حق نداری بیشتر از سه ساعت و تا بعد از ساعت چهار بعد از ظهر بخوابی! همین الان پاشو، دست و صورتت و بشور و بیا توی پذیرایی، همه با هم می خوایم قهوه بخوریم.

ایمی این بار با شنیدن صدای جیغ مانند مادرش از خواب پرید و با بدنی کوفته از تخت خوابش بیرون آمد. از پشت پنجره ی اتاقش که درست بالای تختش بود نگاهی به آسمان انداخت. انوار قرمز رنگ خورشید کم کم تیره و تار می شدند. چیزی به شب نمانده بود، اما همچنان هوا گرم و طاقت فرسا بود. ایمی قبل از خارج شدن از اتاق برق را روشن کرد و در آینه نگاهی به صورتش انداخت.

چشم های آبی اش سرخ شده بود، با این حال همچنان زیبا به نظر می رسید. او موهای طلایی تقریباً بلندی داشت و قدش متوسط بود. بینی اش کوچک و لب هایش باریک بود. ظاهرش شباهت بسیاری به مادرش داشت، اما به جرئت می توانست گفت که تمامی اخلاق ها و روحیاتش به پدرش رفته بوده است. مادرش همیشه از خونسردی بیش از اندازه و گوشه گیری او شکایت داشت، اما ایمی کاملاً از حال خود راضی بود.

-ایمی! پس کجا موندی؟

-اومدم مامان!

ایمی از آینه دل کند و فکر کرد با وجود اهمیت بسیاری که مادرش به وقت و زمان می دهد، چه از آن بهتر که باطنا به پدرش رفته باشد.

وقتی وارد پذیرایی شد پدرش روی مبل و در مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار می دید. مادرش نیز با سینی قهوه های آن روز هم زمان با او وارد پذیرایی شد و طعنه آمیز گفت: -چه عجب!

ایمی لبخندی به او زد و جلو رفت و کنار پدرش نشست. جانی با دیدن تنها دخترش لبخند وسیعی زد و پیشانی اش را بسوسید.

هر سه عضو خانواده ی واتس در کمال خوشبختی گرم صحبت شده و مشغول نوشیدن قهوه هایشان شدند. هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که به طور اتفاقی توجه ایمی به تیتراخبار جلب شد: "هجوم موجوداتی ناشناخته در خیابان کانتر و زخمی شدن هشت شهروند" ایمی در حالی که نمی توانست چشم از صفحه ی تلویزیون بردارد، دستش را در هوا تکان داد و با تعجب پرسید:

-اینجا خیابون ماست؟

این بار توجه جانی و الی نیز به اخبار جلب شد، بی تردید فیلم از خیابان آن ها گرفته شده بود، حتی آقای فرانکو صاحب بزرگترین فروشگاه خیابان نیز در اخبار حضور داشت. او با همان صدای گرفته و خش دارش، با تاکید و اصرار بسیاری به خبرنگاران می گفت:

-تا حالا همچین موجوداتی ندیده بودم، با سرعت اومدن جلو و به دو تا از مشتری هام حمله کردن، رو بدنشون پر از نیش بود!

نفس ایمی در سینه حبس شده و سراپا گوش شد و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت. خبرنگاری که مشغول مصاحبه با آقای فرانکو بود با صدای گیرا و آشنای همیشگی اش گفت:

-با توجه به گزارشات رسیده این حملات در دو خیابان دیگه در نزدیکی دبیرستان وینسنت

صورت گرفته و مهاجمین که همون موجودات کوچیک و عجیب جمع آوری شده و به مرکز جانور شناسی برده شدند. تحقیقات هنوز ادامه داره، پس با گزارشات بعدی ما همراه باشید.

جارد تری هیلسون!

به محض تمام شدن اخبار جانی تلویزیون را خاموش کرده و با اطمینان گفت:
 -همش چرنده، تا با چشم های خودتون ندیدین باور نکنین. همه جا امن و امانه. من که داشتم
 از شرکت برمی گشتم همه چیز عادی بود. این پسره خل و دیوونست!
 جانی جمله ی آخرش را خطاب به جارد گفته و سپس مشغول تعریف از لباس جدید همسرش
 شد. اما ایمی که سخت در فکر فرو رفته بود نتوانست آن حادثه را نادیده بگیرد. ناخودآگاه به
 یاد چیزی که ظهر آن روز در کلاس دیده بود افتاد. با توجه به آنکه آن موجودات در حوالی
 دبیرستانش دیده شده بودند، دیگر نمی توانست به احتمال خیالاتی شدن و گرما زدگی فکر
 کند. تنها کاری که باید می کرد این بود که اطلاعات بیشتری کسب کند. تنها کسی هم که می
 توانست جزئیات بیشتری را برای او برملا کند...

_جارد!

_چیزی گفתי عزیزم؟

_ا...من، نه فقط... باید امتحان فردا رو یک بار دیگه مرور کنم. شب بخیر.

ایمی پس از گفتن این جمله به سرعت از جا پرید. خود را به اتاقش رساند و در را پشت
 سرش بست. موبایل گران قیمتش که به تازگی خریده بود را از روی میزش برداشت و در
 لیست شماره های غیر ضروری به دنبال نام او گشت. پیدا کردنش خیلی طول نکشید، ایمی بی
 معطلی تماس را وصل کرده و منتظر ماند. یک بوق، دو بوق، سه بوق... پس از خوردن چهار بوق
 و درست زمانی که از جواب دادن او ناامید شده بود ناگهان صدای خسته اش در گوشی پیچید
 که گفت:

_چیه؟!

ایمی که به هیچ وجه از طرز حرف زدن او جا نخورده بود، بی توجه به لحن بی حوصله ی او
 گفت:

_پس گزارشی که ازش حرف می زدی این بود!

جارد با شنیدن صدای ایمی به طور ناگهانی طرز حرف زدنش تغییر کرده و با لحن شیطنت
 آمیزی گفت:

_چطور بود؟ پسندیدی؟

ایمی بر خلاف کنجکاوی بی اندازه اش برای از بین بردن حس پیروزمندانه ی جارد، با بی اعتنائی پاسخ داد:

_معلومه که نه! اینا همش یک مشت چرنده!

جارد لحظه ای مکث کرده و با تعجب گفت:

-واقعا اینطوری فکر میکنی؟ با وجود اینکه این اتفاق تو خیابون شما افتاده...

-جدی؟ ولی من که متوجه چیز مشکوکی نشدم، مطمئنی همینجا بود؟

-دیشب خودم اونجا شاهد همه چی بودم، خودت چی فکر می کنی؟

ایمی لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس روی تختش نشست و آهسته پرسید:

-اونا چجور موجودین؟

-خب، در حالت عادی نباید راجع به این جور مسائل حرف زد، می دونی که محرمانست...

-جارد!

-خیلی خب، خیلی خب، فکر نکنم گفتن یک مقدار از حقیقت اشکالی داشته باشه. ولی حالا نمی

تونم چیزی بهت بگم اینجا سرمون حسابی شلوغه چطوره فردا همدیگر و توی دفتر من ببینیم.

ایمی با فکر شنیدن ماجرای حقیقی از زبان جارد ذوق زده شد، زیرا اطمینان داشت او یک

خبرنگار معمولی نبوده ودر هر موضوعی اطلاعاتش وسیع تر از دیگران است.

-باشه، پس فردا بعد از اینکه کلاسم تموم شد میام اونجا. فقط امیدوارم حرفات ارزش شنیدن

و داشته باشن.

-به این موضوع اصلا شک نکن، فردا می بینمت ایمی.

بعد از قطع شدن تلفن ایمی با خیال راحت روی تختش نشست و کتاب هایش را از کوله اش

بیرون کشید. برای رسیدن فردا لحظه شماری می کرد.

بالاخره صبح روز بعد فرا رسید. ایمی برای اولین بار چنان برای رفتن به دبیرستان شور و

اشتیاق داشت که جانی و الی را به شدت متعجب کرده بود. او با عجله و زیر نگاه سرزنش آمیز

مادرش صبحانه اش را خورد، کوله اش را حاضر و آماده کرد و برای پوشیدن لباس کمدهش را باز کرد.

نیازی به انتخاب نبود، بی آنکه فکر کند تاپ سبز رنگی را پوشید و شلوار جینش را نیز با زور و زحمت از تهه کمد بیرون کشید.

موهای طلایی و موج دارش را کمی مرتب کرده و بی آنکه دستی به صورتش ببرد کوله اش را روی دوشش انداخت و به سرعت از خانه خارج شد. وقتی در را باز کرده و وارد خیابان شد با نگرانی نگاهی به سر و تهه خیابان انداخت، در آن لحظه همه چیز کاملاً عادی بود. حتی آقای فرانکو صاحب فروشگاه داخل خیابان نیز مثل همیشه مشغول صحبت با چند نفر از دوستانش بود. ناگهان قلب ایمی با حالت ناخوشایندی در سینه فرو ریخت. تصور آنکه موجوداتی ناشناخته چندی پیش به خیابانشان شبیهخون زده بودند برایش چنان غیر قابل باور و ترسناک بود که بی معطلی سوار ماشینش شده و با دستپاچگی استارت زد تا هر چه زودتر از آنجا دور شود.

خداراشکر می کرد که آن حیوانات را به مرکز جانور شناسی تحویل داده بودند، وگرنه به زودی زندگی در آن خیابان خلوت و کم تردد برایش تبدیل به یک کابوس می شد.

مثل همیشه با یاری ماشین وفادارش طولی نکشید که به دبیرستان رسید. از کنار چند دختر و پسر که مشغول صحبت بودند گذشته و وارد حیاط شد. همانطور که قدم زنان از حیاط عبور می کرد چشمش به آقای اَفلک، معاون دبیرستان افتاد که غرق در افکارش بوده و مدام سرش را تکان تکان می داد. ایمی که از صبح به همه چیز بدگمان شده بود، احساس می کرد حوادث اخیر موجب پریشانی حال او شده است. حتی از این نیز مطمئن بود اکنون تمام دانش آموزان در باره ی اتفاقاتی که در خیابان های نزدیک مدرسه افتاده است صحبت می کنند.

اعتراف می کرد که این موضوع خودش را نیز ترسانده است، اما از طرفی جمع آوری آن ها و از سوی دیگر قول جارد برای افشای حقیقت های بیشتر کمی او را از نگرانی در می آورد. بر خلاف فکر های بدی که به ذهنش راه میافت، این امید وجود داشت که دیگر هیچ موجود ناشناس و مرموزی نمانده باشد که بخواهد اطراف خانه و یا مدرسه اش پرسه بزند. ایمی با این افکار خود

را قانع کرده و تصمیم گرفت تا رفتن به نزد جارد دیگر به آن موضوع فکر نکند. سپس نفس عمیقی کشید و دوان دوان خود را به کلاسش رساند.

درس ریاضی هیچ گاه برایش شیرین نبود، بنابراین قرار نبود آن روز هم چهار ساعت در کلاس ریاضی به او خوش بگذرد. تنها کلمه ای که در وصف آن درس و معلمش به ذهنش می آمد یک کلمه بود: شکنجه گاه!

با این حال ایمی مثل همیشه تمام مسئله های پیچیده را حل کرده و دور تمامی نکات مهم را خط کشید. و بالاخره پس از آنکه چهار ساعت تمام نکته برداری کرد، چند راه حل پر پیچ و خم را یاد گرفت و انگشتان دستش تا مرز بی حسی رفت کلاسش به پایان رسید و زنگ به صدا درآمد.

ایمی اولین کسی بود که از جا برخاسته و شروع به جمع کردن وسایلش کرد، و پس از آن جلوتر از همه از کلاس بیرون آمده و دوان دوان از راهرو خارج شد، سپس از راه پله ی طبقه ی دوم پایین آمد. درست همان لحظه بود که برای سومین بار با آن صحنه مواجه شد، درست در راهروی طبقه ی اول موجودی با جثه ای کوچک از لا به لای پای صدها دانش آموز گذشته و بی معطلی وارد آخرین در انتهای راهرو شد. ایمی آنقدر از دیدن آن صحنه شوکه شد که تا چند لحظه خشکش زد. و درست قبل از آنکه فریاد بی صدایش از گلویش خارج شود، پنج شش دانش آموز سال آخر به او تنه ی محکمی زدند و ایمی به شدت به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

دیدن دوباره ی آن موجود برایش چنان عجیب و نگران کننده بود که حتی فرصتی پیدا نکرد تا به آن دانش آموزان فحش و ناسزا بگوید. در آن لحظات تنها کاری که توانست انجام دهد آن بود که با سرعت راه خود را از میان دانش آموزان باز کند و از دبیرستان خارج شده و سوار ماشینش شود. در تمام طول راه به صحنه ای که برای سومین بار با چشم های خودش دیده بود می اندیشید. نمیدانست اگر این موضوع را با شخص دیگری به غیر از جارد در میان بگذارد چه پیش میاید. طبق گفته ی مامورین همه ی آن موجودات جمع آوری شده بودند، و اگر اکنون ایمی خلاف آن را در یک مکان عمومی جار می زد چه؟ این احتمال وجود داشت که به دلیل

ایجاد رعب و وحشت در یک مکان عمومی او را به زندان بیندازند. اگر چه ترس ایمی در آن دقایق هیچ ربطی به زندانی شدن نداشت، تنها نگرانی او پدر و مادرش بودند که همیشه فقط به گفته ی خبرنگاران اکتفا کرده و بی هیچ نگرانی در محل کار خود مشغول بودند. پس از ملاقات با جارد، باید در اولین فرصت همه چیز را به آن ها می گفت. شاید آن دو می توانستند جواری این موضوع را به اطلاع بقیه برسانند که مردم را وحشت زده نکند.

آنقدر فکرش مشغول اتفاقات اخیر بود که نفهمید کی به محل کار جارد رسیده است. بعد از پیدا کردن جای پارک مناسب خود را به بزرگترین ساختمان خیابان رساند. محل کار جارد در یک ساختمان قدیمی که به تازگی بازسازی شده بود، بوده و برای رسیدن به دفتر کار او و همکاریانش باید خود را به آسانسور رسانده و به طبقه ی شانزدهم می رفت.

پنج دقیقه ی بعد او پشت در قهوه ای تیره ای ایستاده و زنگ آن را به صدا درآورد. خیلی طول نکشید که در باز شده و موجی از سرما، به همراه سرو صدای بسیاری جلوتر از شخصی که در را باز کرده بیرون آمد. سر و صدای کارکنان جواری بود که ایمی گمان کرد به طور ناگهانی در یک دادگاه قرار گرفته است. پسری که با موهای بور و چشم های آبی بسیار درشت در آستانه ی در ظاهر شده بود، سرفه ی مصنوعی کرده و با لحن خشکی گفت:

–بفرمایید.

ایمی نگاهی به آن پسر انداخت، لبخند کم رنگی زد و گفت:

–من با جارد قرار داشتیم، اینجا کار میکنه، احتمالاً شما باید بشناسیدش.

–منظور تون آقای تری هیلسون هستش، بله می شناسم.

ایمی که عادت نداشت کس جارد را اینگونه خطاب کند خنده ی کوتاهی کرد که با دیدن حالت چهره ی آن پسر به لبخند کجی تبدیل شد.

پس از چند ثانیه آن پسر نگاه سردی به سرتاپای ایمی انداخت و گفت:

–همراه من بیاین، لطفاً.

ایمی که از طرز برخورد آن پسر عصبی و خجالت زده بود، بی حرف از آستانه ی درگذشت و وارد راهروی کوتاهی شد.

-از این طرف.

پسر با دست به سمت چپ اشاره کرد. ایمی پشت سر او به راه افتاد. در انتهای راهرو، سمت چپ آن ها در شیشه ای قرار داشت که با باز کردن آن وارد سالن بسیار دلبازی می شدند. ایمی که با دقت و کنجکاوی همه جا را زیر نظر داشت متوجه شد به جز راه باریکی که آن ها از رویش عبور کرده و با کف پوش سفید رنگی پوشانده شده بود، در همه جای سالن میز و صندلی قرار داشته و افراد یا مشغول صحبت با همکارانشان هستند و یا سرگرم کار با کامپیوتر خود. او و پسری که توماس نام داشت (هنگام عبور از کنار باقی میز ها دوستانش او را به این نام صدا زده و چند دقیقه ای مانع حرکتشان شدند.) تا انتهای سالن پیش رفتند، از کنار اتاق های کوچکی که تنها به وسیله ی دیوار شیشه ای از یکدیگر جدا می شدند گذشتند و در نهایت مقابل در طوسی رنگی متوقف شدند. ایمی نفس راحتی کشید و توماس مودبانه تقه ی کوتاهی به در اتاق زد. این کارش در نظر ایمی بسیار عجیب بود، زیرا اگر خودش به جای توماس بوده و قرار بود وارد اتاق شخصی جارد شود، بی معطلی در اتاق را باز کرده و وارد می شد. البته این به آن معنا نبود که ایمی دختری گستاخ بوده است زیرا در زدن، قبل از ورود به اتاق دیگران برای او نیز یک قانون محسوب می شد و این قانون فقط در مقابل جارد شکسته می شد. همان موقع صدای بمی به گوش رسید که گفت:

-بفرمایید.

توماس با شنیدن صدای جارد در اتاق را باز کرد و اول خودش و سپس ایمی وارد شدند. جارد که ظاهرا سرش به پرونده ای گرم بود با ورود آن ها سرش را بلند کرد. برخلاف تصور ایمی، با دیدن او در اتاق شخصی اش به هیچ وجه تغییری در حالت نگاه و طرز حرف زدنش به وجود نیامد. جارد نگاه گذرایی به ایمی انداخت. توماس از او پرسید:

-قرار ملاقات داشتی؟

جارد با ژست خاصی کمی در صندلی اش جا به جا شد و گفت:

-آره، درسته. از همراهیت ممنونم توماس.

توماس با همان چهره ی عبوس و جدی اش سری تکان داد، سپس بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شده و در را بست.

ایمی چنان از طرز رفتار جارد جا خورده بود که همچنان نزدیک در ایستاده و با شک و دو دلی به او نگاه می کرد. اما جارد به محض خروج توماس از جا پرید و در حالی که به پهنای صورتش می خندید به ایمی نزدیک شد. ایمی با دیدن حالت همیشگی او نفس راحتی کشید و گفت:

–می دونی برای چند لحظه فکر کردم اشتباه اومدم، تنها چیزی که باعث شد از این در بیرون نرم این بود که مطمئن بودم برادر دو قلو نداری.

جارد خندید و دستش را دراز کرد. ایمی به او دست داد و لبخند کمرنگی زد. همان موقع برای چندمین بار متوجه شد که جارد چال لپ دارد و خنده اش جذاب و مردانه است. با این افکار برق از سرش پرید و مثل همیشه سرش را تکان داد.

جارد گفت:

–حتی اگر یک برادر دو قلو داشتم بدون شک به اندازه ی من خوشتیپ نبود!

ایمی که از فکر بیرون آمده بود، پوزخند زد و با حرکت دست جارد روی صندلی مقابل میز کار او نشست. اما جارد به پشت میزش بازنگشت و یکی از صندلی های گوشه ی دیوار را با کمی فاصله مقابل صندلی ایمی گذاشته و نشست. به محض آنکه ایمی مشغول کندوکاو اتاقش شد تلفن را برداشته و با همان لحن جدی و آمرانه دو قهوه سفارش داد. ایمی نگاهی به تابلوی روی دیوار که طرحی از چهره ی دختر بسیار زیبایی بود انداخته و چشمش را دور اتاق کوچک و مرتب او چرخاند. به جز میز و صندلی مخصوص جارد که صدها کاغذ و پرونده و خودکار روی آن ریخته شده بود، تنها چند صندلی اضافی دیگر، گلدانی بزرگ و یک چراغ مطالعه قرمز رنگ در اتاق قرار داشت. (از قرار معلوم جارد جایی برای چراغ مطالعه روی میز کارش پیدا نکرده بود.)

–ساعت چهار منتظرت بودم، راستش یک ذره غافلگیر شدم.

–جدی؟ اما اصلا اینطور به نظر نمیومد. امروز فهمیدم خیلی خوب نقش بازی می کنی جارد.

جار د دوباره خندید و گفت:

-واقعا؟ خودم نمی دونستم. شاید هم فضایی ها باعث شدن اینجوری شم.
ایمی چشم هایش را تنگ کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما همان لحظه تقه ای به در خورد، با اجازه ی جار د در اتاق باز شده و در کمال تعجب دختری با موهای بلوند و لباس های پر زرق و برق وارد اتاق شد. ایمی که از دیدن ظاهر او به عنوان یک خبرنگار ساده متعجب شده بود، با دیدن سینی قهوه ها در دست او دهانش کمی باز ماند. آن دختر بی آنکه نیم نگاهی به او بیندازد آدامسش را باد کرده و ترکاند. سپس سینی را روی میز گذاشت.

جار د گفت:

-متشکرم لورا.

لورا سری تکان داد و سرش را بالا گرفت، آنگاه با غرور و تکبر از کنارشان گذشت و از اتاق خارج شد.

جار د با دیدن چهره ی ایمی لبخندی زد و گفت:

-اولین باری که دیدمش، منم همین شکلی شده بودم.

ایمی با بدخلقی گفت:

-انگار خیلی از خودش متشکره.

-یک جورایی.

جار د فنجان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. ایمی که ناگهان در فکر فرو رفته بود، با یادآوری حرف او اخمی کرده و پرسید:

-چرا فضایی ها؟

جار د که به دلیل وقفه ای که میان صحبت هایشان پیش آمده بود گیج شده بود، لحظه ای

مکث کرد و سپس گفت:

-آهان! آره همش تقصیره توماس.

-مگه چی شده؟

-مربوط به همون موضوعی هست که به خاطرش اومدی اینجا. توماس اسرار داره بگه اون جونورا فضایی هستن، در به در دنبال دلیلی هست که فرضیه شو ثابت کنه.

ایمی فنجاناش را روی میز گذاشت و با حیرت گفت:

-ولی امکان نداره اونا باشن. درستته؟ یعنی...

-طبق تحقیقات من سازمان هوا و فضا دیدن هیچ شی ناشناسی رو تایید نکرده.

ایمی نفس راحتی کشید و گفت:

-با این وجود توماس هنوزم اصرار داره پای موجوداتی که هنوز از نظر علمی وجودشون اثبات نشده رو به ماجرا باز کنه؟

-آره. البته اصرارش بیشتر به این خاطره که می دونه من دارم به یک نتایجی می رسم.

-چه نتایجی؟

جارد لحظه ای مردد ماند، حالتش طوری بود که انگار بدش نمی آمد کمی وقت را تلف کرده و سر به سر او بگذارد، اما با دیدن حالت مشاقانه ی چهره ی ایمی از این تصمیم بی رحمانه منصرف شده و پرونده ی آبی رنگی را از روی میزش برداشت. لای آن را باز کرد و در حالی که با دقت به تحقیقاتش نگاه می کرد گفت:

-طبق تحقیقاتی که من انجام دادم اون جونورا از یک هفته ی پیش سر و کله شون پیدا شده، اونا تا حالا...توی سه تا خیابون دیده شدن. خیابان آلینویز، کرلینگز، و خیابون شما.

جارد پرونده را بست و به ایمی نگاه کرد. او نیز به جارد خیره ماند و گفت:

-هر سه تا خیابون به دبیرستان راه دارن... یعنی ممکنه اتفاقی باشه؟

جارد قاطعانه گفت:

-فکر نمی کنم، راستش توی این دبیرستان قبلا هم اتفاقات عجیب کم پیش نیومده، تو ماجرای دختری که پنج ساله پیش غیبش زده رو شنیدی؟

-آره یک چیزهایی راجع بهش شنیدم، ولی تا جایی که می دونم اون تو خیابون نزدیک خونشون غیب شده، درستته؟

جارد لبخند نگران کننده ای زد و گفت:

-دقیقا. توی خیابون نزدیک خونشون یعنی... خیابون آینویز!

ایمی به صندلی اش تکیه داده و با صدای ضعیفی پرسید:

-چی؟

-متاسفانه حقیقت داره، اما این همه ی ماجرا نیست من از بچه های سال آخر دبیرستان شنیدم

که اون یک دختر عادی نبود. اما وقتی خواستم باهاشون مصاحبه کنم مخالفت کردن. بعد هم

همشون گفتن که تنها کسی که می تونه همه چیز و کامل و با جزئیات واسم تعریف کنه یک نفر

به اسم کوین بروون هست.

-تا حالا اسمش و نشیدم.

جارد باقی مانده ی قهوه اش را لاجرعه سرکشید، فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

-نباید هم شنیده باشی، چون الان یک ساله که فارق التحصیل شده و توی یک شرکت بیمه

کار می کنه.

-چرا اون باید همه چیز و بدونه؟

-اینو هنوز خودمم نمی دونم، ولی برای فردا باهاش قرار ملاقات گذاشتم.

ایمی کنجکاوانه پرسید:

-وقتی فهمید می خوای ازش مصاحبه کنی تعجب نکرد؟

-تا جایی که من فهمیدم انگار خیلی هم مشتاق بود.

-می شه منم باهات پیام؟

جارد چند لحظه به چهره ی مشتاق ایمی نگاه کرده و گفت:

-چرا انقدر برای این موضوع کنجکاو شدی؟ تا جایی که من می دونم تو اصلا اعتقادی به

موجودات ماورایی نداشتی.

ایمی با خونسردی گفت:

-نظر آدم ها می تونه عوض شه، در ضمن اگه تو هم جای من بودی و با چشم های خودت اونا

رو توی دبیرستان می دیدی نظرت عوض می شد.

-چی؟ منظورت چیه؟

ایمی تمام چیزهایی که روز قبل و همان روز قبل از خروج از دبیرستان دیده بود را برای جارد تعریف کرد. جارد که مبهوت مانده بود، دستی به ته ریشش کشید و در حالی که از شدت خستگی چشم های سبز تیره اش سرخ شده بود، گفت:

–عجیبه! اما غیر ممکن نیست. تنها کاری که فعلا می تونیم انجام بدیم اینه که فردا بریم سراغ اون پسره بروون. اگر چیزی دستگیرمون شد تحقیقاتم و درهمون مسیر ادامه می دم، اگر هم نه... آخرین کاری که از دستمون برمیاد اینه که اطلاعاتمون و در اختیار کسانی که توانايشون از ما بیشتره بزاریم و بیخیال این ماجرا بشیم.

ایمی که با دقت به حرف های او گوش می داد سرش را تکان داد، سپس از جا برخاست. جارد نیز برای همراهی او از روی صندلی اش بلند شد اما ایمی با مخالفت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

–لازم نیست بیای. فقط قرار فردامون یادت نره، بعد از ساعت چهار منتظرتم.

جارد که بار دیگر دستش را به سمت او دراز کرده بود، با شنیدن این حرف چشم هایش درخشید اما بی آنکه حالت چهره اش تغییر کند لبخندی زد و گفت:

–اونجا می بینمت. امیدوارم اولین همکاریمون خوب از آب دربیاد.

ایمی خنده ی کوتاهی کرد و جوابی نداد، اما درست تا قبل از آنکه به خیابان کانتر برسد به آن فکر می کرد که اگر هر موضوع دیگری بود امکان نداشت در کنار کسی قرار بگیرد که با

خبرسازی هایش مدام دردسر درست می کرد و همیشه باعث حرص خوردنش بود. خودش هم نمی دانست چرا این موضوع تا این حد کنجکاوش کرده است، شاید به آن دلیل که اکنون

جان مردم در خطر بوده و در این میان همه چیز مدام به دبیرستانی که در آن درس می خواند ختم می شد. و یا شاید حقیقتا نیرویی عجیب باعث می شد که او به سوی اتفاقات پیرامونش

کشیده شود. ایمی با وارد شدن به خانه نفس عمیقی کشید، او به استراحتی طولانی احتیاج داشت، زیرا دیگر فکرش به هیچ وجه کار نمی کرد.

نمی دانست چقدر از خوابیدنش گذشته است که با تکان محکمی از خواب پرید. با وجود سنگینی پلک هایش چشم هایش را باز کرد و به سقف اتاقش خیره ماند. تا چند لحظه گیج و مبهوت بود، اما خیلی زود دریافت بیدار شدن ناگهانی اش دلیلی دارد. برای چند ثانیه گمان کرد کابوس دیده است، با این وجود چیزی به خاطر نمی آورد.

ایمی در حالی که روی تخت نشسته و فکر می کرد، با شنیدن صدای جیغ مادرش تکان محکمی خورد.

-خدا یا! باورم نمی شه! پنج نفر؟ پنج نفر؟

ایمی بی درنگ از تخت پایین پرید و دوان دوان به سوی پذیرایی خانه رفت. وقتی به آنجا رسید مادرش روی تخت نشسته و پدرش مشغول دلداری دادن به او بود.

جانی در حالی که شانه های همسرش را ماساژ می داد پشت سر هم می گفت:

-چیزی نیست، چیزی نیست، حتما اشتباهی پیش اومده، حتما اشتباه شده.

ایمی با قلبی که دیوانه وار می تپید، جلوتر رفت. با صدای لرزانی از پدرش پرسید:

-چی شده؟

جانی که از حضور ناگهانی او جا خورده بود، از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود، با این حال چند نفس عمیق کشیده و گفت:

-یک اشتباهی شده، الان توی اخبار نشون داد، اما غیر ممکنه... خبر دادن که پنج نفر به دست

همون حیوون های عجیب کشته شدن و... خدای من باور نکردنیه! اونا دیگه چجور موجودین؟

اصلا سر و کلشون از کجا پیدا شده...

ایمی دیگر حرف های پدرش را نشنید، احساس می کرد دست و پاهایش سست شده و توان

سر پا ایستادن را ندارد. اما به جای نشستن و نگاه کردن به تیتراخبار آن شب از پذیرایی

خارج شده و خود را به اتاقش رساند. بی معطلی شماره ی جارد را گرفته و منتظر ماند، بعد از

خوردن یک بوق صدای گرفته ی جارد به همراه صدای پیچ پیچ های بلندی به گوش رسید:

-ایمی!

-جارد! چی...چی شده؟ چه خبر شده؟



جارد که از قرار معلوم در یک محیط شلوغ ایستاده بود، مجبور شد برای رسیدن صدایش به ایمی فریاد بزند:

-تو هم اخبار و دیدی؟ الان تو محلی ام که این اتفاق افتاده، نمی دونی اینجا چه خبره.

-همه ی اینا یعنی چی؟ مگه نگفته بودن که همه شونو گرفتن؟

-باور کن خودمون هم گیج شدیم، از یک طرف می دونیم که همه ی اونا هنوز توی اتاق تحت محافظتن، از طرفی نتیجه های آزمایش از اونا همه رو شوکه کرده.

ایمی با بی حالی روی تختش نشست و گفت:

-چه نتیجه ای؟

-اگر بگم باورت نمی شه. نمونه ی خون اونا به هیچ موجودی شبیه نیست، حتی ناشناس ترین حیوون هایی که توی مرکز ازشون نگهداری می شه. واکنش بدنشون نسبت به آزمایش ها و عکس العمل هاشون باور نکردنیه.

ایمی که دیگر طاقت شنیدن حرف های او را نداشت، میان صحبتش پرید و گفت:

-حالا باید چیکار کنیم؟ این... این خیلی بده. من اصلا فک نمی کردم که اونا بتونن کسی رو بکشن.

-منم همینطور، ولی متاسفانه این اتفاق افتاده. همونطوری که امروز گفتیم ایمی، جز صحبت با

کوین بروون و فهمیدن حقیقت بیشتر راجع به اون دختر هیچ شانس دیگه ای نداریم. یک

حسی بهم می گه اون دختر یک ربطی به این ماجرا داره.

-تو مطمئنی؟

-گفتم که فقط یک حسه، امیدوارم اون پسر بتونه این معما رو حل کنه.

ایمی زیر لب آهسته گفت:

-منم امیدوارم.

پس از قطع شدن مکالمه روی تختش دراز کشید، هنوز صدای زمزمه ی پدر و مادرش را می شنید، با این حال هیچ میلی برای ملحق شدن به آن دو نداشت. دلش می خواست بخوابد و هر

چه زودتر فردا برسد. شاید حس ششم جارد درست بوده و اطلاعات آن پسر می توانست حقیقت را آشکار کند.

یک هفته از روزی که قرار ملاقاتشان با کوین بهم خورده بود می گذشت. آن روز کوین به مسافرتی غیر منتظره رفته و باعث عصبانیت و ناامیدی هر دوی آن ها شده بود. بعد از حادثه ای که از طریق اخبار شاهدش بودند، تا کنون ده حمله ی دیگر صورت گرفته و ترس و وحشت مردم را به اوج خود رسانده بود. (البته دیگر هیچ مرگی اتفاق نیوفتاده بود.) در این میان ایمی تحت حفاظت شدید پدر و مادرش بود، زیرا جانی برخلاف گذشته دلیل و منطق را کنار گذاشته و از اتفاقات پیش آمده ترسیده بود. او و همسرش به بهانه ی اتفاقات اخیر ایمی را در خانه نگه داشته و خارج شدن از ساختمان را برایش ممنوع کرده بود. این کارشان جز عصبانی کردن ایمی نتیجه ی دیگری نداشت، او چنان از محبوس ماندنش در خانه کلافه شده بود که هر شب دعوا راه انداخته و دق و دلی اش را بر سر والدینش خالی می کرد. با صدای بلند داد می زد، مشتش را روی میز می کوبید و جیغ می زد، اما در نهایت تنها چیزی که نصیبش می شد لبخند تاسف انگیز پدرش و این جمله بود:

–متاسفم ایمی ولی تا زمانی که لازم باشه اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نداری.

با وجود تمام این اتفاقات آن یک هفته تبدیل به زجرآورترین و بدترین روزهای زندگی اش شده و دیگر چیزی نمانده بود که از شدت ناراحتی سرش را به دیوار اتاقش بکوبد. اما خوشبختانه قبل از این کار، در هشتمین روز زندانی شدنش موبایلش زنگ خورده و جارد این خبر خوشایند را به او داد که کوین از مسافرت برگشته است.

با شنیدن این خبر دیگر منتظر اجازه ی پدر و مادرش نماند. لباس هایش را پوشید، موهایش را با کش قرمز رنگی بسته و پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون آمد. قبل از ورود به پذیرایی نگاهی به اتاق پدر و مادرش انداخت، در اتاق بسته بود و این نشان می داد که هنوز از خواب بیدار نشده اند. ایمی نفس راحتی کشید، با چند گام بلند خود را به پذیرایی رساند، کلید در

ورودی را از جا کلیدی برداشته و آرام و آهسته آن را در قفل در چرخاند. آنگاه قدم در راهروی ساختمان گذاشت، در را بست و دوان دوان از راه پله بیرون دوید. هنگامی که در ساختمان را باز کرد و باد صبحگاهی به صورتش خورد، نفس عمیقی کشید. بعد از یک هفته قدم گذاشتن به خیابانشان لذت بخش بود. البته اگر ترس و دلهره اش را فراموش می کرد. ماشینش درست در مقابلش پارک شده بود، اما قبل از نزدیک شدن به آن نگاهی به خیابان انداخت. همه جا سوت و کور بود و پرنده پر نمی زد. با آنکه معمولاً خیابان کانترا خلوت و کم تردد بود، اما ایمی اطمینان داشت که هیچ گاه این چنین دنج و خلوت نبوده و تنها دلیلش حوادث پیش آمده است. عجیب تر آن بود که دیگر حتی آقای فرانکو نیز مغازه و مشتری هایش را رها کرده بود، زیرا در آن دوره ی بغرنج بعید به نظر می رسید که کسی برای خرید از او از فضای امن خانه اش بیرون بیاید.

ایمی آهی کشید و سوار ماشینش شد، سپس به سمت آدرسی که جارد به او داد به راه افتاد. محل کار کوین براون چندان دور نبوده و در یک خیابان بسیار شلوغ بود. از قرار معلوم مردمی که ساکن آن خیابان بودند چندان به اخبار اهمیت نمی دادند. ایمی با دیدن مردمی که با عجله از این سو به آن سو می رفتند ذوق زده شده و ماشینش را زیر سایه ی درخت های اطراف پارک کرد. او آنقدر از قرار گرفتنش میان جمعیت خوشحال بود که به هرکسی که از کنارش عبور می کرد لبخند می زد. تنها چند نفر از افراد لبخندش را پاسخ دادند اما این موضوع به هیچ وجه ایمی را نا امید نکرد، او تنها زمانی دست از این کارش برداشت که پسر بچه ای از کنارش گذشته و با دیدن لبخندش، با انگشتش حرکت زننده ای انجام داد. ایمی که لبخندش روی لبش خشک شده بود، به آن پسر اخمی کرد و با عجله خود را به ساختمان رساند. به محض ورود جارد را کنار اتاقک نگهبان ساختمان دید، جلو رفت و در مقابلش ایستاد.

سلام

سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟

ایمی که با یادآوری رفتار پدر و مادرش خشمگین شده بود، به تلخی گفت:

-به خاطر اتفاقاتی که افتاده مامان و بابا اجازه نمی دن از خونه بیام بیرون، خوبه که دبیرستان هم از فردا باز می شه وگرنه ...

-صبر کن بینم اگه هنوزم اجازه نمی دن پس الان چجوری از خونه اومدی بیرون؟

-خودت چی فکر می کنی؟

جارد با لبخند تصنعی گفت:

-اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم.

سپس برگشته و هر دو به سمت آسانسور به راه افتادند.

-چرا می خوان دبیرستان و باز کنن وقتی حمله ها هنوز ادامه داره؟

-دلیل اصلیشو نمی دونم اما از یکی از بچه ها شنیدم که آفلک اینو خواسته چون امتحانات

پایان ترم نزدیکه و از طرفی دوست نداره حقوقش به خاطر جون مردم قطع بشه.

ایمی با تعجب به او خیره ماند و جارد به ناچار سرش را تکان و گفت:

-البته این آخری نظر خودمه.

ایمی دکمه ی آسانسور را زد و هر دو وارد شدند، وقتی در آهنی در مقابلشان بسته شد، جارد به او گفت:

-شنیدم دو روز پیش آخرین بازمانده ی اون پشالوها رو گرفتن، من یکی که امیدوارم توی

آزمایش ها اشتباهی پیش بیاد و همشون توی دستگاه ها تجزیه بشن!

ایمی با این حرف خندید و به خودش در آینه نگاه کرد، همانطور که به مدل موهایش زل زده بود

ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شده و با بهت و حیرت برگشت و به جارد نگاه کرد.

جارد نیز به او نگاه کرد، اما پس از چند ثانیه کلافه شده و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-چی؟

-جارد!

-بله؟ هی! چت شد؟

جارد بشکنی مقابل صورتش زد، همان لحظه در آسانسور باز شد و صدای ظریفی در اتاقک

پیچید که گفت:

-طبقه ی هفتم.

جاردا ایمی را که حیران مانده بود از آسانسور بیرون آورد و با صدای بلندی گفت:

-ایمی!

بالاخره ایمی تکان خورده و با چشم های آبی اش به او خیره ماند. بعد از مکث کوتاهی ضربه

ی آرامی به پیشانی اش زد و آهسته گفت:

-جاردا... چرا... چرا از اول نفهمیده بودیم؟ ما... چطور نفهمیدیم؟

جاردا با شک و دودلی پرسید:

-چی رو نفهمیدیم؟

-همین که دو روزه هیچ حمله ای گزارش نشده.

-خب، مگه چیه؟

ایمی با بی قراری گفت:

-چرا نمی فهمی، همه ی حمله ها نزدیک دبیرستان بوده، از وقتی دبیرستان تعطیل شد هیچ

حمله ای اتفاق نیوفتاده، می دونی چرا؟ چون وقتی بقیه شونو گرفتن، دیگه هیچ موجودی

نتونسته از دبیرستان بیرون بیاد.

جاردا نگاه عمیقی به او انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

-این فرضیه ی بی نظیریه. اما ایمی، مگه یادت رفته؟ دبیرستان از هفته ی پیش تعطیل شده

پس چرا حمله ها تا دو روز قبل ادامه داشته؟ چرا زودتر متوقف نشدن؟

ایمی که به فکر فرو رفته بود، آهسته گفت:

-نمی دونم، اما مطمئنم که یک دلیلی داشته، من شک ندارم که همه چی به دبیرستان ختم

میشه...به...انبار!

ایمی کلمه ی آخر را چنان بلند گفت که جاردا از جا پرید و بسیاری از کارکنان به او چشم غره

رفتند. اما در حال حاضر این اهمیتی نداشت زیرا او به طور ناگهانی به موضوع مهمی پی برده

بود. اما شاید این فقط از نظر او مهم بود، زیرا جاردا با حالتی عادی پرسید:

-انبار چی؟

ایمی با شور و هیجان گفت:

-یادت نیست؟ وقتی برات تعریف کردم، گفتم دیدم که هر دو بار اونا رفتن توی انبار و بعدش ناپدید شدن، اونجا جایی هست که اونا زندگی می کنن، من مطمئنم.

برخلاف ایمی جارد چندان مطمئن به نظر نمی رسید، او در حالی که سعی می کرد لحنش قانع کننده باشد، با صدای آرامی گفت:

-اما اینا همش حدسه این طور نیست؟ ما که مطمئن نیستیم.

ایمی که ناباوری جارد عین خیالش نبود، سرش را تکان تکان داد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

-مطمئن میشیم، وقتی بریم به دبیرستان مطمئن میشیم. خب، دیگه بیا بریم.

ایمی جارد را که هنوز با سوءظن به او نگاه می کرد به سمت میز منشی هل داد. با نزدیک شدن آن ها به میز، دختری که موهای سیاه و لختی داشته و چشم های سبزش بسیار درشت بود سرش را بلند کرد و بی مقدمه گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

ایمی حرفی نزد، جارد در پاسخ به سوال دختر گفت:

-بله.

-اسمتون؟

-جارد، جارد تری هیلسون.

-بسیار خب.

ایمی با دقت به آن دختر نگاه کرد که انگشتش را روی یکی از دکمه های تلفن فشار داد و

سپس گفت:

- آقای بروون، آقای تری هیلسون به دیدنتون اومدن...بله حتما. آقای هیلسون، می تونین برین

داخل.

جارد گفت:

-متشکرم.

سپس دست ایمی را گرفت و با هم وارد اتاق شخصی کوین بروون شدند. در لحظه ی اول تنها اتاقی مربعی شکل را دیدند که جز یک گلدان و میز و صندلی چیز دیگری در آن نبود، در واقع آنجا از اتاق جارد نیز خالی تر بود. پشت میز پسری جوان با کت و شلوار طوسی رنگی نشسته و لبخند عجیبی به لب داشت که بی شباهت به پوزخند نبود.

ایمی هیچ علاقه ای به جلو رفتن و آشنایی با آن پسر نداشت، صبر کرد تا جارد شروع به صحبت کند اما قبل از او کوین از جایش برخاست، میزش را دور زد و به آن ها نزدیک شد. دستش را به سمت جارد دراز کرد و گفت:

-آقای هیلسون، ملاقات با شما و همکارتون باعث افتخاره منه.

ایمی با شنیدن عبارت همکار، اخم کرد. اما جارد بی معطلی به او دست داده و در جواب مودبانه گفت:

-همینطور برای من، خوشحالم که بعد از یک هفته تاخیر بالاخره همدیگر و دیدیم.

کوین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-اوه! آره، مثل اینکه یک ذره بدشانسی آوردین.

سپس نگاهش را به ایمی دوخت، دستش را دراز کرد و گفت:

-از دیدنتون خوشبختم خانوم...

-واتس!

-بله،بله، و اسمتون؟

ایمی ابروهایش را بالا برد، دستش را دراز کرد و با بی میلی گفت:

-ایمی.

-ایمی...اسم قشنگیه!

ایمی متوجه شد کوین دست او را بیش از اندازه محکم گرفته است، اما قبل از آنکه بتواند مشت محکمی به صورت او بزند دستش را رها کرد و پشت میزش نشست.

ایمی نفس کلافه ای کشید، نمی خواست بدبین باشد اما اطمینان داشت که کوین دست جارد را این چنین نفشرده است. در هر صورت ملاقات با کوین برخلاف تصورش به هیچ وجه خوشایند نبود.

ایمی!

جارد آهسته او را صدا زد و لحظه ای بعد هر دو روی صندلی های مقابل میز نشستند. لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس بار دیگر کوین شروع به صحبت کرده و گفت:

-خب، آقای هیلسون من در خدمت شما هستم، هر سوالی داشته باشین میتونین پرسین...اما قبلش، می خوام بدونم چطور بعد از پنج سال به این موضوع علاقمند شدین؟ دلیل خاصی وجود داره؟

جارد منتظر ماند تا صحبت های او تمام شود، سپس صدایش را صاف کرد، یک دستش را روی میز او گذاشت و گفت:

-راستش من قبلا هم همه چیز و راجع به اون دختر شنیده بودم، در واقع یک سری شایعه که منبع دقیقی نداشتن، اما این اواخر موضوعی پیش اومد که فکر کردم ممکنه به او دختر و غیب شدن ناگهانی اش ارتباطی داشته باشه.

کوین ابروهایش را بالا برد و کنجکاوانه گفت:

-چه موضوعی؟

ایمی و جارد نگاه های معناداری رد و بدل کردند، آنگاه ایمی پس از چند دقیقه شروع به صحبت کرد و گفت:

-موضوعی که به دبیرستان وینست مربوط میشه، البته فکر کنم پنج سال پیش اسم دبیرستان چیز دیگه ای بوده، در هر حال اتفاقاتی داره میوفته که ما رو به غیب شدن اون دختر مشکوک کرده، چون می دونیم که اونم شاگرد همین دبیرستان بوده.

وقتی حرف های ایمی به پایان رسید حالت کنجکاوانه ی صورت کوین از بین رفت و در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه می داد، گفت:

-منظورتون از اتفاقات عجیب توی مدرسه ی وینست و... فکر کنم بدونم. اما... فکر نکنم این موضوع ربطی به رفتن روبی داشته باشه...

ایمی فوراً پرسید:

-روبی؟

جارڈ بلافاصله گفت:

-رفتن؟ فکر کردم اون غیب شده.

کوپن خنده ی تمسخرآمیزی کرد که باعث شد ایمی خشمگین شود، سپس در کمال آرامش با دستش روی میز ضرب گرفته و با خونسردی رو به ایمی گفت:

-بله، روبی، فکر کردم با این شک و شبهه هات حتماً تا حالا راجع بهش تحقیق کردی.

سپس نگاه از صورت غضبناک ایمی گرفت و به جارڈ گفت:

-آره، اون غیب نشد خودش رفت، چون اون یک انسان عادی نبود. من خودم شاهد بودم که

یک انرژی فوق العاده از دستش بیرون زد و خورد به من. اون یک عجزه بود که رفت به جایی که بهش تعلق داشت.

جارڈ و ایمی به یکدیگر نگاه کردند، زیرا دیگر از لبخندهای زشت کوپن خبری نبوده و نفرت در صورتش آشکار بود.

کوپن بی توجه به آن دو کینه توزانه ادامه داد:

-اون یک دختر خیابونی بود که مدتی با من خوش گذروند، بعدش هم باهام بهم زد و وقتی

ازش دلیل خواستم با جادو بهم حمله کرد. روز تولدش رفتم تو خونش تا حقش و کف دستش

بزارم اما اون با یک پسر فرار کرد و بعدش توی خیابون خونشون غیبش زد، از اونوقت به بعد

دیگه ندیدمش، اما شنیدم که چند ماه بعد پدرش هم غیب شد.

وقتی صحبت های کوپن تمام شد لبخند موزیانه ای زد، سپس نگاهی به آن ها انداخت تا

واکنششان را ببیند. ایمی متحیر و متعجب بود، از نگاه خیره ی جارڈ به کوپن مشخص بود که

او نیز سخت در فکر فرو رفته و از شنیدن آن ماجرای مرموز شگفت زده شده است.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت، آنگاه جارڈ با حالتی جدی پرسید:

-به نظرت تمام این ماجرا، ممکنه ربطی به روبی داشته باشه؟ یعنی...اونطور که تو از شخصیتش تعریف کردی، ممکنه برگشته باشه و...
-از اون این چیزا بعید نیست! اما امکان نداره ماجرای اون جونورا به روبی مربوط بشه، پنج ساله که خبری ازش نیست، چرا حالا باید برگرده؟
کوپن پرسشگرانه به جارد نگاه کرد و با حالتی خودبینانه سرش را برای او تکان تکان داد.
جارد که به کوپن خیره مانده و در ذهنش نقشه ی زدن لگد جانانه ای به او را می کشید، زیر لب گفت:
-واقعا، چرا باید برگرده؟

وقتی از ساختمان بیرون آمدند و وارد خیابان شدند، ایمی پوزخند پر حرصی زد و با عصبانیت گفت:
-مسخره ست! اون یک شیاد حقه بازه!
جارد در حالی که در جیبش به دنبال سوییچ ماشینش می گشت گفت:
-شاید...

-شاید؟ شاید؟ همه ی حرف های اون دروغ بود، چون من قبلا از بچه ها شنیده بودم که اون دختر آروم و سر به راهی بوده، تمام نمره هاش خوب بود و هیچ رفتار غیر عادی نداشت، در حالی که... در حالی که طبق گفته ی اون روانی رونی یک دختره بی سر و پا، با نابحنجاری اخلاقی بوده!

جارد که تمام مدت مشغول جستجو بود بالاخره سوییچش را بیرون کشید و گفت:
-اولا که اسمش روبی بوده، در ضمن تو که اون دختر و نمی شناختی شاید حرف های کوپن خیلی هم دور از واقعیت نباشه.
ایمی به او چشم غره رفت. جارد در ماشینش را باز کرد و هر دو سوار شدند. وقتی جارد در ماشین را بست ایمی تکرار کرد:
-مسخره ست!

جارد که برخلاف ایمی منطقی فکر می کرد، رویش را به سمت او برگرداند و با آرامش گفت:
-ببین ایمی، شاید یک سری از حرف هاش مسخره و بی اساس بوده باشه، اما من از یک چیز
مطمئنم...

-واون چیه؟

-اینکه رویی هیچوقت غیب نشده، اون با میل خودش رفته.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

-مگه حرف های کوین و نشنیدی؟ اون گفت چند ماه بعد پدرش هم غیبش زد، با این اتفاق
فقط یک حدس میشه زد، اونم این که اون برگشته و پدرش و با خود برده.

ایمی با شنیدن این حرف ناگهان صحبت های کوین را به یاد آورد و سرش را تکان داد و به
فکر فرو رفت. شاید به راستی رویی با میل و رغبت خود از آن شهر رفته بود. اما کجا؟ اکنون
کجا بود؟ در تمام آن پنج سال سرگرم انجام چه کاری بود؟ یعنی امکان داشت که او یک انسان
معمولی نبوده باشد؟ آیا این احتمال وجود داشت که تمام این ماجرا ها به او ارتباطی داشته
باشد؟

-ایمی!

-ها؟ ... بله؟

-حالت خوبه؟

-آره، آره فقط یک کم فکرم مشغوله.

-حق داری منم به اندازه ی تو گیج شدم... ظاهرا رویی هیچ ربطی به موضوع نداشته، شاید ما
اشتباه کردیم.

ایمی سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-شاید هم نه... فردا معلوم میشه.

-تو هنوز فکر می کنی یک چیزی توی انبار هست که نباید باشه؟ فکرمی کنی اونا از انبار بیرون
میان؟

-تقریبا مطمئنم، اما باید با چشم های خود ببینم.

جارد لحظه ای مکث کرد، سپس سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:
 - پس با هم میریم، این آخرین کاریه که می تونم برای راحتی خیال خودم انجام بدم...می
 خوای برسونمت خونه؟ انگار خیلی سر حال به نظر نیمای.
 ایمی که کم کم چشم هایش گرم می شد، با خواب آلودگی گفت:
 --درسته، آخه صبح خیلی زود از خونه زدم بیرون که به اراجیف یک پسر دیوون...ه گو...ش
 بدم.

ایمی خمیازه ی طولانی و کشداری کشید، جارد لبخندی زد و در حالی که استارت می زد گفت:
 - تا مقصد وقت داری که استراحت کنی، فردا بعد از دبیرستان میایم و ماشینت و برمی داریم.
 ایمی که حتی یک لحظه به ماشینش فکر نمی کرد، به سختی سرش را تکان داد و خیلی زود به
 خواب عمیقی فرو رفت.

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود. فکرش هنوز مشغول صحبت های کوین بود،
 اینکه حرف هایش تا چه اندازه درست بودند. بی وقفه به دنبال دلیلی می گشت که نادرستی
 حرف های او را اثبات کند (زیرا از همان لحظات اول حس بدی نسبت به او داشت). اما در کمال
 تاسف هیچ دلیلی وجود نداشت که صحبت های کوین راجع به آن دختر دروغ باشد.
 ایمی همانطور که غرق در افکارش بود، به پهلو چرخید. در میان آن همه فکرهای مختلف هنوز
 صدای جیغ مادرش و فریاد های خشمگین پدرش در گوشش بود. دعوای جانانه ای که به
 خاطر فرار صبحش به راه افتاده بود، اندکی آزرده اش می کرد، اما از نظر خودش والدینش هیچ
 راه دیگری برایش باقی نگذاشته بودند. در ضمن، او همه ی سعیش را می کرد که با کشف
 حقیقت خانواده اش را از خطر دور کند. بنابراین برخلاف عقیده ی آن ها ایمی در خیال خود
 حتی شایسته ی تشویق و تقدیر بود.

نمی دانست چند ساعت از شب گذشته و چه مدت بیدار مانده است. فقط همین را می دانست
 که فکر به اتفاقات اخیر خسته و کلافه اش کرده است. سرانجام زمانی که چشم هایش به

سوزش افتاد و احساس کرد مغزش تحت فشار روانی در حال فشرده شدن است، تسلیم شده و خود را به رویای ترسناکی که تا صبح ادامه داشت، سپرد.

انگار یک بار دیگر روز قبل از مقابل چشم هایش می گذشت، ایمی یک بار دیگر دور از چشم پدر و مادرش برای رفتن به دبیرستان حاضر شد، پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون رفت و کلید در ورودی را برداشت. آن روز دبیرستان پس از یک هفته باز می شد و بالاخره ایمی می توانست حقیقت ماجرا را کشف کند. اما مشکل این بود که پدرش تا زمان دفع خطر آن موجودات، حتی اجازه ی رفتن به دبیرستان را نیز به او نمی داد و از همه بدتر آنکه به همسرش گفته بود که قصد دارد به دبیرستان رفته و با مدیر دبیرستان صحبت کند تا به مدت نامعلومی ایمی درسش را در خانه بخواند. با شنیدن این حرف دیگر هیچ راهی برایش باقی نماند و تصمیم گرفت یک بار دیگر دور از چشم والدینش از خانه بیرون برود. ایمی که از این اجبار ناراحت بود، کلید را در قفل چرخاند اما درست قبل از آنکه در را باز کند حس عجیبی پیدا کرد، حسی که او را وامی داشت پدرش و مادرش را از خواب بیدار کرده و برای رفتن به دبیرستان از آن ها اجازه بگیرد. بی هیچ دلیلی دوست داشت قبل از رفتن آن دو را ببیند و با آن ها خداحافظی کند. اما چنین کاری اشتباه بود، زیرا اطمینان داشت جانی هیچ گاه از تصمیمش برنمی گردد، حتی امکان داشت او را در اتاقش زندانی کرده و تنها برای رفتن به توالت در را به روی او باز کند. بنابراین دیگر چاره ای نداشت جز آنکه حس قلبی اش را نادیده گرفته و در را باز کند. ایمی نگاهی به راهرو انداخت، سپس تصمیمش را گرفته و دستگیره را پایین کشید و از خانه خارج شد.

دلش می خواست هر چه زودتر از خیابان خارج شود، در کوله اش به دنبال سویچش گشت تا ماشینش را روشن کند اما بلافاصله یادش آمد که سویچش در خانه و ماشینش درست در مقابل ساختمان محل کار کوبین پارک است. آه عمیقی کشید و خواست پیاده تا انتهای خیابان برود، اما همان لحظه با صدای بوقی از جا پرید و چراغ های زرد رنگ ماشینش را دید که راننده اش برایش چشمک می زد.

ایمی با خوشحالی سوار ماشین شد و گفت:

-صبح بخیر.

-صبح بخیر. انگار یادت رفته بود که قراره با هم بریم.

-یک جوورایی، آخه بازم یواشکی از خونه بیرون اومدم.

جارد که احساس گناه را در چهره ی او دید، به سمت خیابان اصلی به راه افتاد و گفت:

-اگه حدست درست باشه شاید دیگه ناچار نشی اینجوری بیای بیرون.

-امیدوارم.

آن ها خیلی زود به دبیرستان رسیدند، در واقع خیلی زودتر از مدیران، معاونین و تمام دانش

آموزان، و درست هم زمان با سرایدار میله های ورودی را کنار زدند و پشت در ایستادند.

آقای کریستین که ذاتا مرد بدگمان و شکاکی بود، نگاهی به سرتاپای آن ها انداخت و در حالی

که قفل در را باز می کرد با سوء ظن پرسید:

-شما اینجا چیکار می کنین؟

جارد و ایمی به هم نگاه کردند، سپس جارد تمسخر آمیز گفت:

-به نظر شما دانش آموز ها توی مدرسه چیکار میکنن؟

آقای کریستین پاسخی نداد، فقط چشم هایش را تنگ کرد و با حالتی مشکوک به صورت

خطاکار ایمی خیره ماند. وقتی در باز شد و جارد و ایمی از کنارش گذشتند، برای چند ثانیه

زمزمه هایش را شنیدند:

-خیلی زودتر از بقیه اومدن... هیچ وقت انقدر زود نمی اومدن!

وقتی به اندازه ی کافی از او دور شدند، جارد قاطعانه گفت:

-این یارو دیوونست.

-به نظرت بهمون شک کرد؟

جارد با خونسردی گفت:

-آره، شاید. ولی من هیچ قانونی نمی شناسم که صراحتا بگه دانش آموزا اجازه ی رفتن به

انباری دبیرستانشون و ندارن.

جارڈ بسیار تند راه می رفت، ایمی دوید تا از او جا نماند و گفت:

- شاید فکر کنه می خوایم از انبار دزدی کنیم.

- آره، شاید بخوایم میز و صندلی های کهنه رو بدزدیم و بعدا بفروشیم.

- من جدی میگویم.

- منم جدی می گویم، ایمی بهش توجه نکن من دوسال زودتر از تو اینجا بودم، از وقتی یادم میاد

لری داره دنبال دزد ساندویچ هاش می گرده، می دونی که مغازش دو تا خیابون بالاتره.

ایمی که ناگهان سر حال شده بود خندید و حرفی نزد، اما وقتی وارد راهروی دبیرستان شدند

قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و لبخند روی لبش خشک شد. آب دهانش را به سختی

قورت داد و محتاطانه همه جا را از نظر گذراند.

خوشبختانه خبری از آن ها نبود، همه جا در سکوت مطلق فرو رفته و همه ی درها و پنجره ها

بسته بود. ایمی جلو رفت و برق راهرو را روشن کرد، سپس بار دیگر برگشت و کنار جارڈ

ایستاد.

- بریم؟

ایمی با اطلاع از آنکه خودش پیشنهاد رفتن به انباری را به جارڈ داده است، به ناچار سرش را

تکان داده و به همراه او از راه پله ها بالا رفت. طبقه ی دوم نیز تاریک و ظلمانی بود، جارڈ فوراً

کلید برق را فشرد و نگاه زیر چشمی به ایمی انداخت. اما ایمی که حال و روز خوبی و نداشت و

هر لحظه ممکن بود تصمیمش را عوض کند، تنها بازوی جارڈ را فشرد و خود را پشت او مخفی

کرد.

جارڈ بی هیچ ترس و معطلی به سمت در سبز رنگ انباری پیش می رفت. هنوز همه جا کاملاً

ساکت بود، ایمی گوشش را تیز کرد تا با شنیدن کوچکترین صدایی پا به فرار بگذارد، اما

خوشبختانه تا رسیدن به پشت در انباری هیچ صدایی به گوش نرسید.

جارڈ و ایمی تنها لحظه ای درنگ کردند، آنگاه جارڈ در را به آرامی باز کرد و به سرعت وارد

شد. آن جا نیز کاملاً تاریک بود و هیچ چیز دیده نمی شد. ایمی که هنوز بازوی جارڈ را رها

نکرده بود با دستپاچگی دستش را به دیوار کشید تا چراغ را روشن کند. اما وقتی کلید را پیدا

کرده و آن را به سمت پایین کشید هیچ اتفاقی نیافتاد. همان لحظه صدای آرام و خونسرد جارد به گوش رسید که گفت:

-برق انباری هنوز وصل نشده، مگه نمی دونستی همه کلید های اینجا فقط دکوره؟ هنوز به خودشون زحمت ندادن که سیم کشی اینجا رو انجام بدن.
جارد پس از گفتن این جمله در جیب هایش به دنبال چیزی گشت و بعد از پیدا کردن، آن را فشرده و بلافاصله نور ضعیفی پدیدار شد.
ایمی با دیدن فندک نقره ای رنگ او، با ناخشنودی گفت:
-این چیه؟

-نمی دونم، به نظر تو چیه؟

ایمی در نور نارنجی فندک حالت تمسخر آمیز چهره ی جارد را دید و به او چشم غره رفت. به خاطر مکالمه ی کوتاهشان، و حس نکردن کوچکترین تحرکی کم کم ترسش ریخت و جلوتر رفت. با وجود نور کم با دقت به جای جای انباری نگاه می کرد. اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای ناله ی جارد و کشیده شدن جسمی سنگینی روی کاشی های کثیف و لکه دار انباری شنیده شد.

-چی شد؟

جارد که از درد لب هایش را برهم می فشرد، نتوانست جوابی بدهد.

ایمی که نگران شده بود خود را به او رساند و تکرار کرد:

-چی شد؟ چی بود؟

جارد خم شد، یک دستش را به پایش گرفت و نفس عمیقی کشید. بالاخره زمانی که توانست صحبت کند آهسته گفت:

-چیزی نیست، یکی از این صندلی ها خورد به...

ایمی نتوانست جلوی خود را بگیرد و با بدجنسی خندید و آنگاه با خیال آسوده تری رویش را برگرداند. چشم هایش که دیگر به تاریکی عادت کرده بود میز و صندلی های بسیاری را دید که روی هم تلنبار شده و با بی توجهی درست وسط انباری قرار گرفته بودند.

- دیدی اشتباه کردی؟ اینجا هیچ چیز غیر عادی نیست.

ایمی که دیگر تسلیم شده بود گفت:

- آره، انگار حق با تو بود. ولی خب من باید...

- هیس!

جارد ناگهان با نگرانی دستش را روی بینی اش گذاشت، لحظه ای مکث کرد و سپس به سرعت از اتاق بیرون رفت. ایمی مات و مبهوت به او نگاه کرد، طولی نکشید که جارد بار دیگر در آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

- ایمی، آقای اُفلکه، زود باش! باید بریم!

- چ...ی؟ با.. باشه بریم.

ایمی این را گفت و با عجله به سمت در به راه افتاد، اما قبل از آنکه بتواند قدمی بردارد جسم سیاه رنگ گلوله شده ای مثل برق از غیب ظاهر شده و روی سرش افتاد.

ایمی با این حرکت غیر منتظره شوکه شده و جیغ بلندی کشید و به پشت روی زمین افتاد. جارد که حیرت زده شده بود و در آن تاریکی به درستی نمی دید کاملاً وارد اتاق شد و گفت:

- ایمی! چی شده؟

ایمی که هنوز تیزی دندانانی را روی گردنش احساس می کرد، از ته دل فریاد کشید و گفت:

- جارد! بزنش! اینو از... گردنم جدا کن!

ایمی گرمی خون را حس کرد و بلند تر فریاد زد. جارد که گیج شده بود با وحشت اولین چیزی که به دستش رسید را از روی نیمکت پوسیده ای برداشت و جلو رفت. نمی توانست آن موجود

را به درستی ببیند، می ترسید با کوچکترین حرکتی باعث آسیب رساندن به ایمی شود، اما

چاره ی دیگری نداشت، از این رو میله ی آهنی که در دست داشت را بلند کرده و درست به

جایی زد که همچون پیکر تیره ای تکان تکان می خورد.

برای لحظه ای قلبش از حرکت باز ایستاد، اما با شنیدن صدای نفس عمیق ایمی به سرعت جلو رفت و او را از زمین بلند کرد.

ایمی دستش را روی زخم گردنش گذاشته بود و در آغوش جارد می لرزید. جارد دستش را محکم دور کمرش حلقه کرد و با صدایی که از شدت اضطراب می لرزید گفت:
 - چیزی نیست، چیزی نیست. حالت خوب می شه، همین الان از اینجا می ریم بیرون.
 ایمی که توان حرف زدن را نداشت جوابی نداد، تنها چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که هر چه زودتر از انباری خارج شوند، زیرا می ترسید تعداد آن موجودات بیشتر از یکی باشد و قبل از آنکه فرصت فرار را پیداکنند مورد حمله ی دوباره ی آن ها قرار بگیرند.
 او و جارد به سرعت به طرف در رفتند اما قبل از آنکه از آستانه ی در خارج شوند اتفاق عجیب دیگری افتاد. در انباری به طرز عجیبی در مقابلشان بسته و قفل شد.
 ایمی خشکش زد، زیرا به طور واضح صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیده بود و چنین چیزی امکان نداشت.

-چه خبر شده؟

ایمی ترس و ناباوری نهفته در صدای جارد را تشخیص داد، اما باز هم نتوانست حرفی بزند و نگاه خیره اش را از در بگیرد.

جارد که مانند ایمی حیرت زده شده بود، ناگهان به خود آمد، او را رها کرد، با عجله جلو رفت و دستگیره را پایین کشید، اما در باز نشد. با عصبانیت لگد محکمی به در زد و شروع به صدا کردن سرایدار مدرسه کرد، ولی گویی صدایش به هیچ کس نمی رسید.
 ج... جارد!

جارد برگشت و به ایمی گفت:

-نگران نباش، از اینجا میریم بیرون. اونا پیدامون می کنن. اونا...

جارد با دیدن نگاه خیره ی ایمی رویش را برگرداند و با صحنه ی بسیار عجیبی مواجه شد. آینه ی پایه بلندی با قاب طلایی در گوشه ی دیوار قرار داشته و نور آبی رنگی از درون آن بیرون زده و تمام انباری را روشن می کرد.

درست مثل جادو بود، درست مثل تمام فیلم هایی که از قاب تلویزیون برایشان پخش می شد و این... باور پذیر نبود.

-خدای من...

جار د جلو رفت و درست در کنار ایمی ایستاد. ایمی که با وجود زخم گردنش نمی توانست لحظه ای نگاهش را از آینه بگیرد آهسته گفت:

-این... این همون آینه ای هست که آلیس در موردش می گفت...

-کدوم... کدوم آینه؟

-بهم گفت از یک قلعه ی قدیمی توی انگلیس پیداش کردن...

_چه اهمیتی داره که از کجا اومده؟ فراموشش کن، باید بریم.

ایمی واکنشی نشان نداد. جار د که به سختی می توانست نگاهش را از نور خیره کننده ی آینه بگیرد، با دستپاچگی تکرار کرد:

-ایمی! زودباش، بیا، بیا بریم.

اما ایمی از جایش تکان نخورد. حالت صورتش جوری بود که انگار محسور آن نور شده است. جار د که متوجه ی این نکته شد با نگرانی او را تکان داد و پرسید:

-ایمی، حالت خوبه؟

-من خوبم.

جار د با شک و دولی به ایمی نگاه کرد و گفت:

-اما زخمی شدی، بیا ما باید از اینجا بریم بیرون.

آنگاه دوباره خود را به در رساند و با تمام نیرو مشتش را به آن کوبید. ناگهان صدای پای چند نفر به گوش رسید، افرادی وارد راهرو شده و به آن ها نزدیک می شدند. جار د با خوشحالی برگشت و گفت:

-ایمی! مثل اینکه صدامو شنیدن! دارن میان، دارن... ایمی!

در یک لحظه ی هراس انگیز جار د ایمی را دید که دستش را به درخشش درون آینه زد. نور

آبی رنگ همچون دستی نامرئی دست ایمی را کشید و او را با خود به درون آینه برد و از نظر ناپدید کرد. صدای جیغ ایمی با فریاد جار د درهم آمیخت.

_ایمی! نه!

همه ی اتفاقات در چند ثانیه افتاد، جارد افرادی که پشت در بودند را فراموش کرد، بی آنکه فکر کند برای نجات ایمی به سمت آینه دوید و در همان نور آبی خوش رنگ گم شد. بلافاصله پس از رفتن او در انباری شکسته و چند نفر وارد اتاق شدند، اما قبل از آنکه چشمشان حتی ثانیه ای آن نور را ببیند همه چیز به حالت عادی خود بازگشته و سطح صاف و صیقلی آینه، جای آن نور عجیب را گرفت.

.*

درست مثل آن بود که در تونلی تنگ و تاریک گیر افتاده باشد، هیچ راه گریزی نبود، او با سرعتی سرسام آور در حال سقوط بود. چند دقیقه طول کشید تا فضای اطرافش کم کم روشن شده و به طور ناگهانی روی زمین سفت و سخت افتاد. سرمای زمین باعث شد تمام بدنش بلرزد، جارد سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. ایمی در فاصله ی نزدیکی از او روی زمین نشسته بود.

جارد با دستپاچگی از جا برخاست و خود را به او رساند. ایمی با حالتی مات و متحیر به منظره ی مقابلش نگاه می کرد. خونریزی گردنش بند آمده بود و لباسش خون آلود و لکه دار شده بود. جارد دلیل بهت و حیرت او را به خوبی می دانست. آن ها در یک لحظه از انباری دبیرستانشان به جنگل منتقل شده بودند، آن هم توسط یک آینه. باور کردنی نبود، اما در آن شرایط جارد ترجیح می داد به جای پیدا کردن یک دلیل منطقی ایمی را آرام کند.

او به آرامی بازوی ایمی را نوازش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟

ایمی نگاه عجیبی به جارد انداخت، جوری که انگار او دیوانه شده بود، سپس آهسته گفت:

-زخمی؟ به جز زخم گردنم...نه. جارد... ما کجاایم؟

ایمی به طور ناگهانی این سوال را پرسید و به پشت سرش نگاه کرد. جارد نیز به عقب نگاه کرده و گفت:

-مثل اینکه تو جنگلیم...عجیبه، دیگه اون نور نیست.

جارد با دست به آینه ای اشاره کرد که درست شبیه به همان آینه ای که بود که در انباری گذاشته بودند و اکنون به درختی تکیه داده شده بود.

ایمی که کم کم از شوک اتفاقات بیرون می آمد، به اطرافش نگاه کرد و امیدوارانه پرسید: به نظرت ممکنه اینجا جنگلِ استفن باشه؟

جارد با تشخیص ترس نهفته در صدای او، با احتیاط پرسید: مگه درخت های اونجا همسان نیستن؟ فکر می کردم به خاطر همین معروفه، درسته؟

ایمی که خودش نیز به خوبی از این حقیقت آگاه بود، نگاه دردناکی به درخت های کوتاه و بلند جنگلی که در آن بودند انداخته و اشک در چشم هایش جمع شد.

لازم نیست نگران باشی، حتما یک راهی برای برگشت وجود داره.

جارد پس از گفتن این جمله به سرعت نگاهش را از ایمی دزدید، زیرا به هیچ وجه به گفته هایش اطمینان نداشت.

لعنتی!

چی شده؟

کوله ام و توی انباری جا گذاشتم، همه چیزم اون تو بود.

مهم نیست وقتی برگشتیم برش می داری.

ایمی دستی به گردنش کشید و با چهره ی درهم رفته ای گفت:

حالا چطوری باید برگردیم؟

جارد نگاهی به او انداخت و گفت:

اول بزار یک فکری به حال زخمت بکنیم.

جارد بی هدف نگاهش را دور تا دور محوطه ی پر دار و درخت چرخاند، سپس در یک حرکت ناگهانی استین پیراهنش را پاره کرده و آن را تا زرد روی زخم گردن ایمی گذاشت.

ایمی نگاه قدر شناسانه ای به او انداخت و گفت:

ممنونم.

خونریزیت بند اومده، اینو نگه دار تا برگردم.

ایمی دستش را روی تکه آستین جارد گذاشت و پرسید:
- کجا؟

- می رم یک امتحانی بکنم، بهتره قبل از این که از اینجا دور شیم سعی کنیم از همین طریق برگردیم.

جارد می خواست به آینه نزدیک شود اما با شنیدن حرف ایمی متوقف شد.
- چطوری می خوای اون نور و برگردونی؟ اگه تمام احتمالاتمون درست باشه و واقعا اون آینه یک قدرت ماورایی داشته باشه به دستور من و تو کاری انجام نمی ده.
- یعنی به نظرت اون از خودش اراده داره؟
ایمی با ناراحتی گفت:

- دیدی که چطور در انباری رو روی ما بست، پس مطمئنا اون به دستور خودش عمل می کنه
ما...

- می دونی ایمی همه ی حرفات درسته، اما تو که توقع نداری اینجا زانو بزنی و از یک آینه خواهش کنیم ما رو به دبیرستانمون برگردونه؟
- معلومه که نه، این احمقانهست.

- خب، خوشحالم که اینطوری فکر می کنی، پس نظرت چیه که یک کم تکونش بدیم تا...
جارد آینه را به پهلو چرخاند و منتظر ماند، سپس آن را به سمت پایین خم کرد و مشتاقانه به صفحه اش چشم دوخت، اما هیچ اتفاقی نیافتاد.

او به ایمی که به درختی تکیه داده و شاهد تلاش نافرجامش بود نگاه کرد و گفت:
- این فقط دو راهش بود.

سپس آینه را با یک دست بلند کرده و سر و ته نگه داشت.

قیافه ی ایمی طوری بود که انگار نگران سلامت عقل اوست. اما حالت چهره اش باعث ناامیدی جارد نشد. زیرا او هرگز تسلیم نشده و دست از تلاش برنداشت، او بارها آینه را تکان داد، در حالت های مختلف نگه داشته و با انگشت به صفحه ی صافش ضربه زد اما باز هم هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. آینه هم چنان عادی بوده و خبری از آن نور آبی رنگ نبود.

سرانجام پس از ساعت ها تلاش جارد نیز به این نتیجه رسید که تا زمانی که خود آینه نخواهد بازگشتشان غیر ممکن خواهد بود. در نظرش این فکر بسیار مضحک به نظر می آمد، اما از طرفی برای ورود ناگهانیشان به جنگل هیچ احتمال دیگری به ذهنش نمی رسید. جارد، خسته و کوفته از آینه دور شد و کنار ایمی نشست.

-چی شد؟

-هیچی، ظاهرا که کاملا عادیه.

ایمی کنایه آمیز گفت:

-جدی؟ اما هنوز چند ساعت وقت داریم ها، نمی خوای یک امتحان دیگه بکنی؟

جارد بی آنکه از لحن او عصبی شود، تسلیم شده و گفت:

-نه دیگه، فکر نکنم فایده ای داشته باشه.

ایمی به تندی گفت:

-خوشحالم که بالاخره فهمیدی، چون بعد از چند ساعت وقت تلف کردن بالاخره می تونیم

سعی کنیم راه خروج از این جنگل لعنتی رو پیدا کنیم.

ایمی این را گفت و با حالتی قهرآمیز رویش را برگرداند.

جارد گفت:

-قبول دارم که یکمی از وقتمون تلف شد، ولی حداقل شانسمون و امتحان کردیم. حالا که تو

میگی دلیل این جابه جایی اون آینه بوده...

ایمی به سرعت برگشت و با ناخشنودی گفت:

-من؟ یعنی تو اینطور فکر نمی کنی؟ یا اینکه فکر دیگه برای این اتفاق به ذهنت می رسه؟

-خب... نه نمی رسه ولی...

-خب، فقط همین و می خواستم بفهمم، ما توافق می کنیم که اون آینه ی عجیب لعنتی باعث

این اتفاق بوده.

جارد با سرعت میان حرف های ایمی پرید و گفت:

-باشه!درسته! ما توافق می کنیم که دلیلش اون نور لعنتی بوده، اما حرف من آینه که اگر اون ما رو به اینجا آورده شاید خودشم بتونه ما رو برگردونه.

ایمی می خواست با صدای بلند شروع به صحبت کند، اما جارد که با تمام وجود می خواست به بحثشان خاتمه بدهد با صدایی بلندتر گفت:

-اما حالا فهمیدم که تا خودش نخواد نمی شه، آره اینو فهمیدم.

ایمی حرفی نزد و فقط با حالتی تکبر آمیز ابروهایش را بالا انداخت. جارد با دلخوری به او چشم غره رفت و در حالی که از جا برمی خاست گفت:

-بلند شو، باید قبل از تاریکی برگردیم چون ممکنه...

ایمی نیز از جا برخاست و جمله ی او را کامل کرد:

-ممکنه پدرم سرم و از تنم جدا کنه، آره.

بنابراین هر دوی آن ها به سمت شمال به راه افتادند. جارد تمام مدت با دقت همه جا را از نظر می گذراند و با اعتماد به نفس قدم هایش را بر می داشت. او با اطمینان می گفت که به احتمال زیاد آن ها در یک جایی خارج از شهر ظاهر شده و برای پیدا کردن ورودی جنگل باید مستقیم به سمت شمال حرکت کنند.

ایمی با ظاهری اسفبار پشت سر او حرکت می کرد و مجبور بود صحبت های او را دربارہ ی دوست گردشگرش که بارها جارد را به جنگل های مختلف برده بود، گوش کند. جدا از حرف های کسل کننده و غیر جذابش، جارد چنان با اطمینان از شناخت جنگل های خارج از شهر صحبت می کرد که ایمی تردیدی نداشت تا قبل از تاریکی هوا به خانه می رسد. البته این فکر با تصور فریادهای پدرش که خانه را به لرزه در می آورد چندان خوشایند نبود، اما بهتر از آن بود که در یک جنگل ناآشنا سرگردان شده و به نحوه ی ساخت صحیح یک اردوگاه تفریحی گوش کند.

آن ها کم کم از جایی که آینه قرار داشت کاملا دور شدند، جارد نیز هر چند دقیقه یک بار برمی گشت و با اطمینان می گفت:

-دیگه چیزی نمونده، داریم می رسیم.

اما با گذشت یک ساعت پیاده روی طولانی کم کم از شدت اطمینانش کاسته شد. ایمی با نگرانی به انوار قرمز خورشید که از لای شاخ و برگ درختان وارد جنگل می شد، نگاه کرد. و چیزی نگذشت که در برابر چشم های وحشت زده اش هاله ی تیره ای همه جا را پوشاند و جنگل در تاریکی مطلق فرو رفت. و در نهایت آن ها ماندند و جنگلی که هیچ راه ورودی نداشته و ظاهراً هیچ انتهایی نیز، نداشت.

-نه! لعنتی!

-چی...چی شده؟

جارد با مشت به پیشانی اش کوبید و با صدایی که در محوطه می پیچید فریاد زد:

-ما باید از اینجا می رفتیم بیرون! ولی...ولی...

-ولی چی؟

-ببین! خودت نگاه کن! هیچ راه خروجی وجود نداره.

جارد پس از گفتن این جمله نعره زد و ایمی را از جا پراند. ایمی که در تمام آن دو سال هیچگاه

جارد را اینگونه ندیده بود برخلاف همیشه سکوت کرده و آب دهانش را قورت داد. سپس با

لحن مظلومانه ای گفت:

-حالا چیکار کنیم؟

جارد چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود، سپس گفت:

-نمی دونم، نمی دونم، خودمم گیج شدم. قرار نبود اینجوری بشه، تمام مدت مطمئن بودم که

داریم راه و درست میریم اما...اما انگار اینجا اصلاً...

-اصلاً راه خروجی نداره.

ایمی جمله ی او را کامل کرد و با ترس به اطرافش نگاه کرد. جنگل کاملاً تاریک شده بود و

دیگر هیچ چیز در آن تاریکی دیده نمی شد. ایمی که از تصور ماندن در جنگل وحشت زده شده

بود، آهسته گفت:

-پس...پس ناچاریم...

این بار جارد جمله ی او را کامل کرد و گفت:

-ناچاریم شب و همینجا بمونیم.

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

-اما اینجا وحشتناکه، در ضمن جایی برای خوابیدن نیست.

-ما که نیومدیم هتل، می بینی که فعلا تو این جنگل لعنتی گیر افتادیم، مجبوریم شب و اینجا بمونیم تا...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ناگهان صدای زوزه ی هراس انگیزی به گوش رسید و انعکاسش در تمام جنگل پیچید. ایمی جیغ خفه ای کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. صدا از همان نزدیکی ها به گوش رسیده بود، انگار آن حیوان گرسنه فاصله ی چندانی با آن ها نداشت. جارد در آن تاریکی دست های سرد ایمی را گرفت و او را به سمت خود کشید. بالاخره نگرانی هایش به واقعیت پیوسته بود، در تمام طول روز که در جنگل پیش می رفتند از آن می ترسید که مجبور شوند شب را در جنگل بگذرانند. گردش در جنگل با بیست و پنج پسر با تجهیزات و تجربه های بسیار، با گم شدن در جنگل با دختری ضعیف و وحشت زده بسیار متفاوت بود. و جارد در آن لحظه تنها به این فکر می کرد که ایمی را صحیح و سالم به خانه برساند. بنابراین بار دیگر سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ کرده و با آرامش خودش و ایمی را از دردسر نجات دهد.

جارد با حواس پرتی شروع به نوازش ایمی کرد، سپس فندک نقره ای رنگش را بیرون آورد و آن را روشن کرد.

ایمی که چشم هایش در نور کم سوی فندک به رنگ آبی روشن در آمده بود، سرش را در

آغوش جارد پنهان کرد و با صدای نجواگونه ی او که گفت:

-بیا، بیا از اینجا بریم.

به راه افتاد.

ایمی و جارد با هدف پیدا کردن مکانی امن در جنگل رعب انگیز پیش رفتند. هر دوی آن ها گرسنه و خسته بودند، اما می دانستند که تا رسیدن صبح و خارج شدن از جنگل نمی توانند غذا



بخورند. این فکر آزار دهنده تنها با امید بازگشت به خانه قابل تحمل می شد. ایمی به والدینش فکر می کرد که احتمالاً تا آن لحظه متوجه ی غیبت غیرقابل توجیحش شده بودند. برای آن ها نگران و غمگین بود، ای کاش می توانست خبر سلامتی اش را به آن دو بدهد، چه می شد اگر کوله اش را در انباری جا نمی گذاشت... گرچه افسوس خوردن هیچ فایده ای نداشت، اما ایمی نمی توانست به خاطر این اشتباهش خود را ملامت نکند.

-خب، ا...همینجا خوبه!

ایمی سرش را بلند کرد و متوجه شد هنوز از بازوی جارد آویزان است، به سرعت از او کمی فاصله گرفت و به زمین پوشیده از علف چشم دوخت و آهسته گفت:

-کار کیه؟ یعنی یک کسایی قبل از ما اینجا بودن؟

جنگل چنان در سکوت بود که ایمی با شنیدن انعکاس صدای خود از جا پرید، اما بعد خود را جمع و جور کرده و چند نفس عمیق کشید.

جارد گفت:

-به احتمال زیاد، اما اگه برای گردش اومدن چرا چادر نزدن؟ چرا برای خوابیدن این علف ها رو روی هم ریختن؟

-نمی دونم، شاید اونا هم مثل ما گم شده بودن.

-شاید، خب، تو خیلی خسته شدی بیا، باید شب و همینجا بمونیم.

جارد کمک کرد ایمی روی علف ها بنشیند و ایمی در همان حال پرسید:

-به نظرت اینجا امنه؟

جارد کنار ایمی نشست و گفت:

-جنگل تو شب به هیچ وجه امن نیست، اما اگر اینجا باشیم دست کم قبل از اومدن جونوری متوجه میشیم.

ایمی خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

-تو راجع به اون آینه چی فکر می کنی؟



-تنها فکری که به ذهنم می رسه اینه که اون یک آینه ی معمولی نیست، هرچند که ظاهرا هیچ کس نمی دونست ولی...

-جارد!

-بله؟

-از وقتی که اومدیم دارم به یک موضوع فکر می کنم.

-خب، به چی؟

ایمی نگاه هراسانی به اطرافش انداخت و گفت:

-اینکه نکنه اون حیوونا، موجودا یا هر چیز دیگه ای... از طریق اون آینه به شهر اومده باشن؟

نکنه...نکنه هنوز خیلی از اونا اینجا باشن و...

صدای لرزان ایمی رفته رفته بلند تر می شد، از این رو جارد میان حرف های او پریده و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-ایمی! ایمی! فقط آرام باش، باشه؟ تو الان خسته ای، عصبی هستی، حق هم داری. اما تو

نباید به این چیزا فکر کنی، الان فقط سعی کن بخوابی و به هیچ چیز فکر نکنی. من تا نزدیک

های صبح بیدار می مونم، پس با خیال راحت چشم هاتو ببند و بخواب.

جارد ایمی را وادار به خوابیدن کرد. سپس خودش نیز دراز کشیده و دست هایش را زیر سرش

گذاشت و به آسمان خیره ماند. ایمی نگاهی به نیم رخ او انداخت، حرف های جارد و حضورش

تا حدود زیادی باعث آرامشش بود، اما به هیچ وجه نمی توانست فکر های وحشت آوری که به

ذهنش راه میافتند را از سرش بیرون کند. به محض آنکه چشم هایش را می بست تصویر آن

موجودات چندش آور در مقابلش ظاهر می شد. این حالت آنقدر برایش تکرار شد که در نهایت

با وجود خستگی بسیار و گرسنگی شدیدش از خیر خوابیدن گذشته و به پهلو چرخید و برای

راحتی خیال جارد تنها وانمود به خوابیدن کرد.

ایمی تا نزدیک صبح در جایش تکان خورد و بارها با شنیدن زوزه های سوزناک و خرخر های

ضعیف، چشم هایش را محکم بر هم فشرد. تا آنکه بالاخره خستگی بیش از اندازه اش تمام

بدنش را سنگین کرده و فکرش را از هر چیز دیگری خالی کرد. آنگاه او به خواب عمیق و نه چندان راحتی فرو رفت.

*

نور خورشید را از پشت پلک هایش بسته اش می دید. گرمای لـ*ذت بخش و سردی زمین احساس خوبی به او می داد و وادارش می کرد بیشتر در رخت خوابش مانده و استراحت کند. اما نه، او باید از جا برمی خاست، باید هرچه زودتر برای رفتن به دبیرستان آماده می شد. ایمی غلطی زد و با بی میلی لای پلک هایش را باز کرد. برای چند لحظه هیچ چیز عجیبی ندید، اما کم کم ذهنش هوشیار شده و از آنکه توانست نور خورشید را ببیند حیرت زده شد. اگر اکنون در خانه و اتاقش خوابیده بود پس نباید نور خورشید را به این واضحی می دید. ایمی اخمی کرد و با خود گفت که اگر در خانه هستم پس چرا نسیم ملایمی را نیز احساس می کنم؟ ایمی لحظه ای گیج و منگ شد، اما خیلی زود همه ی اتفاقات شب گذشته را به یاد آورده و همانطور که حدس می زد دریافت که در یک فضای کاملاً باز، روی مقداری علف زرد و سبز دراز کشیده است. ناخودآگاه آه عمیقی کشید و با چشم به دنبال جارد گشت. در آن حالتی که دراز کشیده بود نمی توانست او را ببیند. تصمیم گرفت استراحت بیشتر را فراموش کرده و بلند شود، اما به محض آنکه خواست سر جایش بنشیند، فشار و کشیدگی طناب کلفتی را دور گردنش حس کرد.

ایمی با آرامش دستش را روی طناب گذاشت و سعی کرد آن را از دور گردنش باز کند، اما در کمال تعجب، به محض آنکه تصمیم به در آوردن آن گرفت، فشار آن دور گردنش بیشتر شد و باعث شد احساس خفگی اش بیشتر شود. ایمی که در حالت خوابیده گیر افتاده بود، دستپاچه شد و با صدای ضعیفی جارد را صدا زد، اما جوابی نشنید. فشار روی گردنش بیشتر شد و چیزی که به دور گردنش پیچیده شده بود او را به سمت عقب کشید. با این کار ایمی به سرفه افتاد و با صدای بلندتری جارد را صدا زد و این بار صدای بله ضعیف او را شنید. ایمی که وحشت زده شده بود، سعی کرد گردنش را آزاد کند و در همان حال جیغ بلندی کشید و پاهایش را عاجزانه روی زمین کوبید. احساس خفگی اش لحظه به لحظه بیشتر می شد، فشار روی گلویش نیز

چنان زیاد بود که دیگر صدایی از دهانش خارج نمی شد. در همان لحظه صدای گام های شتاب زده ای به گوش رسید و جارد از پشت درخت ها پدیدار شد.
-من اینجام ایمی، چه خبره؟ چی...

با دیدن ایمی در آن وضع لحظه ای خشکش زد، سپس بی درنگ به سمت او دوید و با تمام قدرتش سعی کرد ساقه ی کلفت و سبز رنگی که به دور گردنش پیچیده شده بود را باز کند، اما تلاش هیچ کدام فایده ای نداشت. هر چه بیشتر سعی می کردند، فشار بیشتر می شد. رنگ صورت ایمی کبود شده و نفسش بند آمده بود. جارد که دست و پایش را گم کرده بود، با عجله جیب شلوارش را جستجو کرد، آنگاه چاقوی جیبی نقره ای رنگی را درآورد. دستش را دور ساقه گذاشت و آن را کمی به عقب کشید، (اگرچه ساقه چنان به گردن ایمی چسبیده بود که جارد برای عقب کشیدن آن ناچار شد فشار زیادی به گلوی ایمی وارد کند و همین باعث شد که ناخن هایش گردن ایمی را بخراشد.) ایمی ناله ی خفیفی کرد، اما کمی بعد راه نفسش باز شد زیرا جارد با چاقوی تیز و برنده اش ساقه را بریده و آن را به سمت دیگری پرتاب کرده بود. به محض باز شدن راه تنفسش، نفس عمیق و صداداری کشید و سرفه کرد. جارد که تمام نیرو و توانش گرفته شده بود، با بی حالی روی زمین نشست. هر دوی آن ها تا چند دقیقه حرفی نزدند، سپس ایمی که کم کم نفس هایش عادی شده و حالش بهتر شده بود، نگاه ناچوری به دست جارد انداخته و با لحن اتهام آمیزی گفت:

-اون چیه؟

جارد که جا خورده بود، با سردرگمی پرسید:

-چی، چیه؟

-اونو می گم.

ایمی اشاره ای به چاقوی جیبی کرده و خود را کمی عقب کشید. جارد فوراً چاقو را در جیبش گذاشت و با حالتی تدافعی گفت:

-خب، بعضی وقت ها لازم می شه.

ایمی با ناخشنودی گفت:

-حتما برای کتک کاری! تا حالا به چند نفر با چاقو حمله کردی؟
 جارد با خونسردی گفت:

-به هیچ کس، این مال وقتی که یک سارق دیوونه قصد خالی کردن جیب هام و داشته باشه.
 ایمی که ناگهان به یاد آورده بود، جارد جان او را نجات داده است، با لحن ملایم تری گفت:
 -جالبه! من فکر می کردم دزد ها فقط به دخترها حمله می کنن.

جارد از روی زمین بلند شد، خاک لباسش را تکاند و گفت:

-پس اگه بهت بگم تا حالا چند نفر می خواستن بهم حمله کنن حتما تعجب می کنی.
 ایمی نیز از جا برخاست و گفت:

-اما تو که حتما خوب از پششون براومدی، مگه نه؟

جارد چشمکی زد و با سر حرف او را تایید کرد. ایمی لبخندی زد و گفت:
 -متشکرم.

جارد دستش را هوا تکان داد و گفت:

-به خاطر اینکه شر اون دزد ها رو کم کردم؟ اصلا قابلی نداشت.

ایمی خندید، یک قدم به او نزدیک تر شد و گفت:

-نه، به خاطر اینکه جونمو نجات دادی.

جارد چند لحظه به ایمی خیره ماند، سپس با صدای آرامی گفت:

-اصلا بهش فکر نکن.

ایمی دوباره لبخند زد، آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند، ناگهان با صدای غارغار کلاغی

ایمی از جا پرید و با دستپاچگی گفت:

-اِ دیگه بهتره راه...هی! اون جا رو ببین!

ایمی ناگهان با دست ساقه ی بریده را که هم چنان تکان می خورد نشان داد و با تعجب

پرسید:

-تا حالا همچین گیاهی دیدی؟

جارد اخمی کرد. از کنار ایمی گذشت، روی زمین نشست و با دست سیخونکی به ساقه زد. ساقه لرزش خفیفی کرد و همچون ماری پیچ و تاب خورد. جارد گفت:
 -...ساقه ای که قصد خفه کردن کسی رو داشته باشه؟ نه، ندیدم.

ایمی جلو رفت، لگدی به ساقه زد و با صدای ضعیفی گفت:
 -انگار جون داره.

-آره، ولی واقعا که نداره، نه؟

جارد نگاه مشکوکی به ساقه انداخت و با بدگمانی اضافه کرد:
 -من که تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.
 -منم همینطور.

جارد از جا برخاست و با اخم های درهم رفته گفت:
 -بیا زودتر از اینجا بریم.

ایمی با موافقت سرش را تکان داد و پشت سر او به راه افتاد. آن ها از مرکز جنگل، همچنان راه شمال را در پیش گرفتند. هر دوی آن ها به شدت گرسنه و تشنه بودند و ایمی در کمال ناامیدی به آن می اندیشید که مردن بر اثر گرسنگی تا چه اندازه می تواند دردناک باشد. چیزی حدود یک ساعت بی وقفه راه رفتند، اما انگار آن جنگل شوم هیچ راه خروجی نداشت. آن دو هم چنان دوشادوش یکدیگر راه می رفتند که ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید و باعث شد پس از یک ساعت پیاده روی بی وقفه جارد متوقف شده و با تعجب رویش را برگرداند. ایمی با صورتی سرخ و برافروخته دستش را روی شکمش گذاشت و با صدای آهسته ای گفت:
 -بخشید.

اما نیازی به عذرخواهی نبود زیرا حالت چهره ی جارد نشان می داد که خود او تا چه اندازه از ناتوانی اش ناراحت است. او با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-امروز صبح همه ی محوطه رو برای پیدا کردن میوه یا هر چیزی که بتونیم باهش تا غروب دووم بیاریم گشتم، اما...

ایمی بالا فاصله گفت:

-تفصیر منه.

-نه نیست! اگه من قضیه ی اون حیوون ها رو برات تعریف نمی کردم...
-خودم خواستم که بدونم.

-اما من تو رو بردم پیش کوبین و برای کشف حقیقت تحریکت کردم.
-اصلا اینطوری نیست، خود من برای این کار مشتاق بودم. در ضمن، من پیشنهاد کردم که به اون انباری لعنتی بریم.

جارڈ چند ثانیہ مکث کرد، سپس لبخندی زد و با مهربانی گفت:
-پس هردومون هم زمان مقصریم.

ایمی سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:
-درسته.

جارڈ لبخند دیگری به لجبازی کودکانه ی ایمی زد و ناگهان با حالتی که انگار چیزی را به یاد آورده باشد، گفت:

-راستی، این تمشک ها رو نزدیک جایی که خوابیدیم پیدا کردم.

جارڈ مقداری تمشک را از جیب کوچک پیراهن یشمی اش بیرون آورد و به سمت ایمی گرفت و گفت:

-البته کاملا اتفاقی بود، چون ریشه هاش دقیقا زیر زمین بودن. بیا، بخورش.

ایمی که از صبح در ذهنش رویای یک صبحانه ی حسابی را می دید، با دیدن آن تمشک های کوچک خنده ی کوتاهی کرد و چند دانه از آن را از کف دست های جارڈ برداشت. سپس او و جارڈ هم زمان تمشک ها را در دهانشان ریخته و فرو دادند.

به ثانیہ نکشید که احساس عجیبی به ایمی دست داد. حس سیری ناگهانی که بلافاصله پس از خوردن تمشک ها پیدا کرده بود. معده اش چنان با سرعت پر شده بود که انگار یک بوقلمون بریان را درسته قورت داده است.

(تمشک های فیل، تمشک های ریز و قرمز رنگی که بیشتر در شمال جنگل ها وجود دارند. اما پیدا کردن آن ها بسیار سخت و دشوار است، زیرا در بسیاری از مواقع ریشه هایش زیر خاک

بوته های تمشک های وحشی قرار دارد. این تمشک های نایاب خاصیت پر کردن دارند و خوردن چند دانه از آن ها باعث سیری و رفع گرسنگی می شود.)

او و جارد به طور هم زمان برگشتند و به یکدیگر نگاه کردند. ایمی که ناگهان سرحال شده بود، با لحن رویایی گفت:

- تو هم حس می کنی؟

جارد دستش را روی شکمش گذاشت، حالت چهره اش جوری بود که انگار بزرگترین آرزویش برآورده شده است. او نگاه ستایش آمیزی به آخرین دانه ی تمشک که در دست هایش بود انداخت و گفت:

- تو دقیقا چه احساسی داری؟

ایمی لبخند وسیعی زد و گفت:

- حس می کنم یک بوقلون درسته رو به تنهایی خوردم.

جارد سرش را با مخالفت تکان داد و گفت:

- نه!

ایمی که لبخند از روی لب هایش محو می شد، با نگرانی از او پرسید:

- نکنه تو این حس و نداری؟

جارد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- چرا، اما من حس می کنم یک پیتزای شش متری و تنهایی خوردم.

جارد خندید، اما ایمی با عصبانیت شکلکی برای او در آورد و گفت:

- هاها! واقعا که بامزه بود.

جارد با اعتراض ساختگی که باعث عصبانی تر شدن ایمی می شد گفت:

- خب آخه حس مشترکی نداشتیم.

ایمی با عصبانیت لب هایش را برهم فشرد و گفت:

- اما منظور من احساس سیری بود که یکدفعه پیدا کردیم!

سپس با خشم و غضب به او چشم غره رفت. جارد که از تماشای حرص خوردن ایمی لذت می برد دست از اذیت و آزار او برداشته و گفت:

-خیلی خب معذرت می خوام.

ایمی بار دیگر با ترش رویی به او چپ چپ نگاه کرد و در خلاف جهت قبلی به راه افتاد. جارد پرسید:

-فکر نمی کنی داری راه و اشتباه می ری؟

-انقدر خنگ نباش، ما باید بازم از اونا پیدا کنیم، آخه ممکنه خیلی دیر راه و پیدا کنیم. گفتم از کدوم طرف بود؟

جارد با دست به راه سمت چپشان اشاره کرد و هر دو به راه افتادند.

پس از چند دقیقه سکوت جارد گفت:

-بعد از اینکه بازم از اون تمشک ها پیدا کردیم باید دوباره راه شمال و پیش بگیریم.

سپس با خوشحالی اضافه کرد:

-باور کن حالا که سیرم مغزم مثل گذشته خوب کار می کنه.

ایمی که جلوتر از جارد راه می رفت و با دقت به اطرافش نگاه می کرد، با نیش و کنایه گفت:

-پس نباید امید چندانی بهت داشت.

ایمی توقع داشت جارد از این حرف عصبی شده و جواب دندان شکنی به او بدهد، اما وقتی رویش را برگرداند تا عکس العمل او را ببیند جارد با مهربانی لبخندی زد و او نیز مشغول دید زدن اطرافش شد.

ایمی برگشت. او نمی توانست رفتار های جارد و خونسردی بیش از اندازه اش را درک کند، زیرا این را به خوبی می دانست که رفتار جارد با او، با رفتاری که با بقیه ی همکارانش داشت زمین تا آسمان فرق دارد. اما ایمی از آن فکر هیچ نتیجه ی خاصی نگرفت چون دیگر فهمیده بود که جارد شخصیت متفاوتی داشته و با کمتر کسی گرم می گیرد، و یا صحبت می کند و یا حتی او را به همکاری با خودش دعوت می کند و جان او را نجات می دهد... نه! شاید حقیقتا او به ایمی بیش از اندازه توجه نشان می داد.

ایمی در همین فکر و خیال ها متوجه نشد که دارد مسیر اشتباهی را در پیش می گیرد و تنها با صدای بلند جارد از رویاهای دخترانه اش بیرون آمد. آن دو کمی دیگر در مسیری مارپیچی راه رفتند و به محوطه ای رسیدند که درختان آنقدر به یکدیگر نزدیک بودند که انگار پیکری تاریک و کدر بالای سرشان بود.

ایمی با تعجب پرسید:

-یعنی وقتی صدات کردم همینقدر دور بودی؟

جارد که با دقت به زمین نگاه می کرد، لبخندی زد و گفت:

-نه، اون موقع داشتم برمی گشتم.

ایمی با پرخاشگری گفت:

-اما خیلی از من دور بودی، ممکن بود اونجا و تو تنهایی بلایی سرم بیاد.

ایمی با حالتی طلبکارانه به او نگاه می کرد و جارد که جوابی برای گفتن بلافاصله سعی کرد ذهن او را منحرف کند و گفت:

-ا به نظرت اینجا یکذره عجیب و غریب نیست؟

ایمی سر جایش ایستاد و بلافاصله با اخم های درهم رفته پرسید:

-از چه نظر؟

جارد که دیگر جدی به نظر می رسید، با شک و دو دلی گفت:

-نمی دونم، مثلا اینکه همه ی جنگل های خارج از شهر ورودیشون سمت شماله، در حالی که

اینجا هیچ ورودی نداره. در ضمن، توی هیچ جنگلی یک گیاه قصد خفه کردن کسی رو نداره،

منظورم اینه که درسته تو بعضی از جنگل ها گیاه سمی پیدا می شه ولی...

ایمی به تندی میان حرف های او پرید و گفت:

-منظورت چیه؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و با تردید گفت:

-منظورم اینه که...هیچ جا تمشکی پیدا نمی شه که بتونه جای یک وعده غذای درست و

حسابی رو بگیره، درسته؟

ایمی که ترجیح می داد جوابی ندهد، با ناراحتی گفت:

-خب شاید هنوز کشف نشدن، بنابراین ما اولین کسانی هستیم که اونا رو پیدا می کنیم، حتی شاید اسامون و روی اون تمشک ها بزارن!

جارد با شنیدن این حرف سرش را عقب برد و بی مهابا خندید. اما با دیدن چهره ی رنگ پریده ی ایمی کم کم خنده اش به لبخندی کج و کوله تبدیل شده و نگرانی و وحشت جای آن را گرفت. آن دو با ترس چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند. ناگهان چشم جارد به ریشه ی نازک و قهوه ای افتاد و برای آنکه روحیه ی ایمی را عوض کند، با شور و هیجان گفت:

-ایناهاش! پیدااشون کردیم!

سپس خم شد و دست هایش را زیر خاک فرو کرد. اما خوشحالی جارد هیچ اثری بر چهره ی ایمی که ناگهان مانند ارواح مات و بی حالت شده بود نداشت. او همچنان ترسیده و وحشت زده بود و ظاهراً هیچ چیز به جز خارج شدن از آن جنگل نمی توانست حالش را بهتر کند. فقط چند دقیقه طول کشید تا جارد جیبش را از تمشک های قرمز رنگ فیل پر کند و از جا برخیزد. او در حالی که خاک را از زانوهای شلوار جینش می تکاند، به ایمی گفت:

-خب، تموم شد، بیا بریم.

اما ایمی از جایش تکان نخورد و با حالت عجیبی دهانش را باز کرده و چشم هایش را تنگ کرد. حالت صورتش طوری بود که انگار برای کاری تمرکز کرده است، زیرا به نظر می آمد حواسش کاملاً پرت شده باشد.

جارد با دیدن او متعجب شده و یک بار دیگر صدایش کرد، ولی وقتی او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد نگران شده و او را محکم تکان داد و گفت:

-ایمی! حالت خوبه؟ نکنه...

-هیس!

ایمی دستش را روی بینی اش گذاشت و جارد را دعوت به سکوت کرد. همچنان تمام حواسش به چیز دیگری بود. جارد که متعجب شده و هنوز اندکی نگران بود به ایمی خیره شده و منتظر

ماند. سپس بعد از گذشت چند دقیقه در نهایت ایمی تصمیم به حرف زدن گرفته و با ذوق گفت:

-تو هم صدا رو می شنوی؟

جاردار که هر دم نگران تر از پیش می شد، آهسته پاسخ داد:

-نه، مگه چه صدایی...

-صدای آبه! انگار همین نزدیکی ها یک رودخونه داره، من که حسابی تشنمه، تو چی؟

اما ایمی منتظر نماند که پاسخی از طرف جاردار دریافت کند و شروع به دویدن کرد.

جاردار پشت سرش فریاد زد:

-ایمی! هی! کجا داری...

اما ایمی در یک صدم ثانیه از نظر ناپدید شد و جاردار از ترس آنکه او را گم نکند به ناچار پشت سر او شروع به دویدن کرد.

آن دو با سرعت به سمت منبع صدا دویدند، از محوطه ی تاریک گذشتند و به جایی رسیدند که

درختان فاصله ی بیشتری از یکدیگر داشته و همه جا بسیار روشن تر بود. جاردار که درست

پشت سر ایمی بود، درست بعد از او به رودخانه ای آرام، با آبی بسیار زلال رسید.

جاردار نگاهی به اطراف انداخت و ایمی را که روی زمین پر از سنگ ریزه نشسته و با مشت به

صورتش آب می پاشید، دید. با دیدنش آسوده خاطر شده و بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. در

مقابلش محوطه ی کوچکی بود که دورتادورش را درختان سربه فلک کشیده ی جنگل در

برگرفته و فقط قسمت کمی از آسمان صاف و آفتابی بالای سرشان نمایان بود. زمین محوطه

پوشیده از سنگ ریزه بوده و درست از وسط آن فضای خالی و بی دار و درخت، رودخانه ی

کوچکی جریان داشت. در حاشیه و درون رودخانه پر از سنگ های عظیم، به رنگ آبی فیروزه

ای بود. جاردار که محو منظره ی مقابلش شده بود با صدای جیغ ایمی به خود آمد:

-وای! اینجا خیلی خوشگله مگه نه؟ ای کاش دوربینم و با خودم آورده بودم.

ایمی با حسرت جمله ی آخرش را اضافه کرد و باعث شد جاردار لبخندی بزند و روی یکی از

سنگ های نزدیک دریاچه بنشیند. او مثل همیشه در جیب هایش شروع به جستجو کرد و ایمی

با ناراحتی آمیخته به شور و ذوق دستش را زیر آب فرو برده و مقداری آب بر روی صورتش پاشید. جارد بی اعتراض خندید و به جستجو ادامه داد، اما ایمی که یک لحظه عبور شی نرمی را روی مچ دستش احساس کرده بود، خنده اش متوقف شد، لحظه ای مکث کرد و با دقت به جریان آب چشم دوخت. خوشبختانه به جز سنگ ریزه و جلبک های سبز رنگ چیز دیگری دیده نمی شد. ایمی نفس راحتی کشید و رویش را به سمت جارد برگردانده و پشت به رودخانه نشست و پرسید:

–هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

جارد که حالت مودیانه ای در چهره اش بود، با حالتی نمایشی دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با صدای بسیار بلندی گفت:
–داشتم دنبال این می گشتم.

ایمی با دیدن شی کوچک و طلایی رنگی که توسط یک بند باریک در دست های جارد آویزان بود، جیغ بلندی کشید و چنان ذوق زده شد که جارد را از روی سنگی که بر آن نشسته بود به زمین انداخت و خودش نیز تعادلش را از دست داد و با فاصله ی بسیار کمی کنار او افتاد. ایمی با شرمندگی از جا پرید و شروع به عذرخواهی کرد، اما جارد که دستش را برای محافظت از دوربین عکاسی اش بالا نگه داشته بود فقط خندید و از جا برخاست. ایمی چند بار دیگر عذرخواهی کرد و لحظه ای بعد هر دو نفر روی سنگ نشستند. ایمی نگاه ستایش آمیزی به دوربین جارد انداخت و گفت:

–پس چرا نگفته بودی که دوربینت همراهته؟

ناگهان سیخ سر جایش نشست و با عصبانیت گفت:

–نکنه گوشی هم با خودت آوردی و نگفتی؟

جارد فوراً گفت:

–معلومه که نیاوردم، وگرنه زنگ می زدم تا یکی بیاد و ما رو از اینجا نجات بده. بدبختانه دیروز توی خونه جا گذاشتمش، اما دوربینم همیشه توی جیبمه، می دونی که، برای مواقع اضطراری. ایمی که آرامش خود را بازیافته بود، سرش را تکان داد و با شور و نشاط گفت:

- پس معطل چی هستی؟ هرچند تا عکس که می تونی از اینجا بگیر.

جارد نیز با موفقیت سرش تکان داد و از جا پرید و شروع به گرفتن عکس از رودخانه و محوطه ی اطرافش کرد. ایمی که از خوشحالی منظره ی زیبایی که ثبت می کردند سر از پا نمی شناخت به دریاچه نزدیک شد و جیغ و ویغ کنان گفت:

- یک عکس هم از من بگیر، زودباش!

جارد با حالتی تحسین آمیز سرتاپای ایمی را برانداز کرد و به سرعت دوربینش را بالا آورد. ایمی به پهنای صورتش می خندید. جارد دستش را روی دکمه ی دوربینش نگه داشت و در یک فرصت مناسب که لبخند ایمی زیباتر از همیشه بوده و آفتاب موهای طلایی اش را روشن تر کرده بود، دکمه را فشرد.

در یک صدم ثانیه، درست قبل از آنکه عکس ایمی به تنهایی ثبت شود موجود سیاه رنگی که شباهت زیادی به یک هشت پای عظیم و الجثه داشت وارد کادر شد.

جارد با دستپاچگی دوربینش را پایین آورد تا به ایمی هشدار داده و او را از رودخانه دور کند، اما همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که او حتی فرصت فریاد زدن را نیز پیدا نکرد. در یک ثانیه آن موجود دوتا از دست های لزج و چسبناکش را به کمر ایمی چسباند و با سرعتی فوق تصور، تا نیمه او را در آب فرو برد. صدای جیغ وحشت زده ی ایمی سکوت مرگبار محوطه را شکست. جارد دوربینش را روی زمین انداخت و قبل از آنکه آن موجود ایمی را به طور کامل در رودخانه غرق کند، شیرجه زد و با شکم روی زمین افتاد و درست در لحظات آخر دست های او را محکم تر از هر وقت دیگری گرفت.

ایمی که کمرش به شدت به سمت عقب کشیده می شد، با صدای لرزان و لحن التماس آمیزی فریاد زد:

- ولم نکن، ولم نکن! خواهش می کنم.

جارد تمام زورش را در دست هایش ریخت و به اندازه ی چند سانت ایمی را به سمت خودش کشید و قاطعانه گفت:

- ولت نمی کنم!

سپس صورتش از شدت تلاش و تقلا درهم رفت.

همان لحظه هشت پای عظیم و الجثه ایمی را تا گردن فرو برد و باعث شد او از سر ترس و ناامیدی از تهه دلش فریاد بکشد. جارد که با شکم روی زمین خوابیده بود و احتمال می داد که پیراهنش در اثر کشیدگی بر روی سنگ ریزه ها پاره شده باشد، بی توجه به سوزش بدنش به چشم های وحشت زده ی ایمی خیره شد و گفت:

-گرفتمت! نترس! مقاومت کن! من نگهت می دارم!

اما حقیقتا نمی دانست که تا چه زمانی می تواند تحمل کند، زیرا دست های ایمی کم کم از میان دست های بزرگ و مردانه اش سر می خورد و درد شکم و پهلوهایش نیز بی طاقتش کرده بود. با این حال او به هیچ وجه قصد نداشت تسلیم شود، ترجیح می داد همراه ایمی در آب غرق شود اما هرگز دست های او را رها نکند.

ناگهان آن موجود سر عظیمش را از آب بیرون آورد و تکان محکمی خورد. ایمی جیغ کشید و جارد با ناامیدی سعی کرد او را به سمت خود کشیده و کاملا از رودخانه خارج کند، اما چنین کاری غیر ممکن به نظر می رسید زیرا دیگر چیزی نمانده بود که ایمی به همراه آن هشت پای سیاه رنگ وارد رودخانه شده و کاملا از نظر ناپدید شود. اکنون دیگر تا گردن در آب فرو رفته بود، دیگر هیچ کدام امید برای نجات نداشتند. لحظات ترسناک و دلهره آوری بود، ایمی هر آن به مرگ نزدیک تر می شد و همین فکر او را از پای درمی آورد، زیرا همیشه از مردن و فنا شدن وحشت داشت. در آن لحظه هر دو نفر آینده و زندگی خود را بر باد رفته می دیدند، اما درست در همان ثانیه های هراس انگیز ناگهان صدای ترق بلندی آمد، ایمی عاجزانه فریاد می کشید، اما جارد به جز صدای او صدای چند نفر دیگر را نیز تشخیص می داد. یکی از آن ها با شور و هیجان می گفت:

-انگار گیر افتاده، بیا بریم.

دیگری با صدای لرزانی فریاد زد:

-خدای من!

جارد با شنیدن صدای آن دو نفر جانی دوباره گرفت، هر چند که ظاهراً ایمی صدای آن ها را نشنیده بود، اما حضورشان برای جارد چنان امید بخش بود که قدرت به دست هایش بازگشته و موفق شد ایمی را کمی از آب بیرون کشیده و از خفه شدنش جلوگیری کند. خیلی طول نکشید که آن دو نفر همچون فرشته ی نجات در دو طرف جارد ظاهر شده و دست های ایمی را گرفتند. ایمی که از دیدنشان حسابی جا خورده و از طرفی بسیار ترسیده بود جیغ گوش خراشی کشید. پسری که در سمت راست جارد نشسته بود و زور می زد تا ایمی را بیرون بکشد، با آزرده گی به جارد گفت:

-توجه کردی که همشون جیغ جیغو ان؟

جارد که در آن موقعیت فرصتی برای خندیدن نداشت، فقط سرش را تکان داد و در حالی که کمر ایمی را می گرفت، گفت:

-آره! تقریباً همشون!

دختری که سمت چپ جارد بود با بدخلقی فریاد زد:

-انقدر مزخرف نگین! دیگه چیزی نمونده! بکشیش بیرون!

آن پسر نیز جلو رفت و شانه های ایمی را گرفت و گفت:

-عجب حرفی زدی! درسته! حالا یک فشار محکم!

به محض تمام شدن جمله اش، جارد با تمام قدرت ایمی را کشید و بالاخره ایمی به طور کامل از آب خارج شده و با لباس های خیس که ریشه های جلبک به همه جایش چسبیده بود، در آغوشش افتاد.

برای چند دقیقه هیچ کس حرفی نزد، ایمی هنوز می توانست صدای خرخر خشم آمیز آن موجود را بشنود که به خاطر از دست رفتن طعمه اش عصبانی بود، اما بیشتر از آنکه بترسد از بودن در آغوش جارد معذب شد.

او نگاهی به لباس پاره و سینه و شکم برهنه ی جارد که پر از خراشیدگی بود انداخت.

سپس با شرمندگی سرش را بلند کرد و به صورتش نگاه کرد. جارد که نفس نفس می زد و موهایش کمی خیس و آشفته شده بود، با دیدن حالت چهره ی او لبخندی زد و گفت:

-نزدیک بود!

ایمی که ناخودآگاه محو چشم های سبز تیره ی جارد شده بود، سرش را تکان داد. آن دو چند لحظه به یکدیگر خیره شدند، جارد احساس کرد فاصله ی صورتش با ایمی کم تر می شود، اما هیچ اعتراضی نداشت. درست همان لحظه که هر دو نفر در دنیایی دیگر به سر می بردند صدای ناآشنایی آن دو را به زمان حال برگردانده و با نیش و کنایه گفت:

-آره! واقعا نزدیک بود!

جارد و ایمی با صدای بلند آن پسر از جا پریدند و به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. آن پسر با چشم های آبی که شیطنت از آن ها می بارید، با حالت آزاردهنده ای پوزخند می زد. ایمی که خجالت زده شده بود، نگاهی به دختر انداخت که با مهربانی به او لبخند می زد. آن گاه، او و جارد هم زمان با هم پرسیدند:

-شما کی هستین؟

پسر غریبه به هماهنگی صدای آن ها خندید و باعث شد اخم های دختری که در کنارش نشسته بود درهم برود. سپس با بی خیالی گفت:

-اتفاقا منم همین سوال و می خواستم از تون بپرسم، تو چی؟

دختر بی آنکه جوابی بدهد صدای غرولندی از خود درآورد و با خشم و غضب گفت:

-به جای این حرف ها بهتره اول از اینجا دور بشیم.

بعد نگاه تنفرآمیزی به رودخانه انداخت. ایمی که انگار هنوز دو دست لجز را دور کمرش احساس می کرد، بلافاصله موافقت کرد و گفت:

-آره، بیاین اول از اینجا دور شیم.

جارد نگاهی به ظاهر فلاکت بار ایمی انداخت و بی حرف از جا برخاست و کمک کرد او نیز از جا برخیزد. پسر با دیدن این صحنه با امیداری به دختر نگاه کرد و به پهنای صورتش خندید. اما دخترک بی آنکه توجهی به او نشان دهد رویش را برگرداند و خرامان خرامان از او دور شد. ایمی با دیدن چهره ی نا امید پسر به سختی جلوی خنده اش را گرفت و به همراه جارد از رودخانه دور شده و به درخت های جنگل نزدیک شدند و همانجا روی زمین نشستند.

پس از نشستن در کنار یکدیگر چند لحظه طول کشید تا پسر متوجه ی نگاه خیره و پرسشگرانه ی جارد و ایمی شده و لبخند زنان بگوید:
 -من دین ام، اینم همسرم آدریان.
 جارد نگاه کوتاهی به ایمی انداخت، آن دو چند ثانیه به لباس های عجیب و برازنده ی آن ها خیره ماندند. سپس جارد از دین پرسید:
 -اینجا چیکار می کنین؟
 دین به سرعت می خواست جواب او را بدهد اما آدریان سقلمه ای به او زد و در جواب جارد گفت:

-ما مجبور شدیم بیایم، شما اینجا چیکار میکنین؟ چطوری اومدین؟
 جارد و ایمی نگاه معناداری به یکدیگر کردند. سپس ایمی پاسخ داد:
 -ما برای تفریح... اوم...دیم!

ایمی عطسه ای کرد و جارد نگاه نگرانی به او انداخت و اضافه کرد:

-اما بعدش گم شدیم. تو حالت خوبه؟

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

-چیزی نیست، فقط یک کم سردمه.

جارد به سرعت از جا پرید و گفت:

-من سعی می کنم آتیش روشن کنم.

سپس با دقت روی زمین های اطراف به دنبال چوب مناسب برای روشن کردن آتش گشت.

ایمی نگاه قدرشناسانه ای به او انداخت و خود را جمع تر کرد. با وجود آنکه دیگر چیزی به

رسیدن فصل تابستان نمانده و هوا به شدت گرم بود، اما سایه ی درختان که باعث نرسیدن

نور آفتاب به زمین شده و خیس شدن در آب خنک دریاچه باعث لرزش و سرما زدگی شدید

بدنش می شد. ایمی عطسه ی دیگری کرد و در این فرصت نگاهی به دین و آدریان انداخت.

اما بلافاصله متوجه شد آن ها نیز به طرز مشکوک و عجیبی به او زل زده اند، اما با دیدن نگاه او

به سرعت خود را مشغول تماشای منظره ی اطرافشان نشان دادند. ایمی که تعجب کرده بود، نگاه دقیق تری به لباس آدریان انداخت و پرسید:

- شما اهل اینجا نیستین، درسته؟ یعنی... لباس هاتون نشون می ده که...

ایمی اشاره ای به لباس چرمی و تنگ آدریان و دامن تنگ و کوتاهش کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد، جارد برای جمع کردن چوب بیشتر کم کم از آن ها دور می شد. کمی که گذشت دین و آدریان از شوک خارج شده و نگاه های متعجبی رد و بدل کردند. سپس آدریان با حیرت گفت:

- مگه تو اهل اینجایی؟ تا جایی که ما می دونیم هیچ کس اینجا زندگی نمی کنه. شاید از اورانا اومدین؟ ها؟

ایمی که یک کلمه از حرف های او را نفهمیده بود، تکرار کرد:

- اورانا؟

دین گفت:

- آره، الان دو ساله که اونجا محل زندگی مردم شده، شنیدم خیلی ها به اونجا مهاجرت کردن، ملکه گفته...

ایمی مات و مبهوت دوباره حرف او را تکرار کرد و گفت:

- ملکه؟

- خب آره، حالا مگه چی...

- دین! صبر کن.

آدریان با آرامش این را گفت. سپس با دقت به چهره ی متحیر ایمی نگاه کرد و به آرامی پرسید:

- شما اهل کدوم شهرین؟ چطوری از اینجا سردرآورین؟

ایمی جووری به آدریان نگاه کرد که گویی جواب سوالش کاملا بدیهی است، سپس با اطمینان گفت:

- خب معلومه، لس آنجلس!

-اون دیگه چیه؟ یک جور غذاست یا...

-دین!

آدریان بار دیگر دین را وادار به سکوت کرد و به آرامی ایمی را صدا زد. اما ایمی جوابی به او نداد، همچنان مات و حیران بود و قادر به حرف زدن نبود. او نگاهی به دین انداخت و خنده ی مصنوعی کرد. سپس گفت:

-مگه شما هم اهل اونجا نیستین؟ نه! شاید هم نیستین، شاید شما توریستین و...
دین به تندى پرسید:

-تولیستیم؟ منظورت چیه که تولیستیم؟ منظورش کدوم لیسته؟!

دین نگران به نظر می رسید، اما آدریان کوچکترین توجهی به او نداشت، ابروهایش بالا پریده بود و حالت چهره اش طوری بود که انگار تازه متوجه موضوع مهمی شده است. ایمی با ترس و سردرگمی نگاهش را از دین به آدریان می انداخت و در این میان حس بدی به او می گفت قرار نیست حرف های خوب و خوشایندی بشنود.

*

همه چیز تبدیل به یک کابوس شده بود، شب از نیمه گذشته و جارد دور تادور آتش قدم می زد و زیر لب صحبت می کرد، به نظر می آمد که با خودش حرف می زند زیرا کوچکترین توجهی به بقیه نداشت.

ایمی کنار دین و آدریان نشسته و با دست هایش سرش را گرفته و به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته بود. لباس هایش کاملاً خشک شده بودند، اما او احساس می کرد هنوز تمام بدنش می لرزد و از طرفی مطمئن بود این لرزش هیچ ربطی به سرما ندارد. دین و آدریان که نمی دانستند برای آرام کردن آن ها چه باید بگویند ترجیح دادند سکوت کرده و صبر کنند تا آن دو با اتفاق عجیب و باورنکردنی که برایشان پیش آمده بود، کنار بیایند.

در نهایت پس از دو ساعت سکوت مطلق و چرخش بی وقفه ی جارد بالای سرشان، ایمی با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرده و باعث شد جارد سر جایش متوقف شده و دست از چرخیدن بردارد.

او گفت:

-باورم نمی شه، یعنی... یعنی ما... الان تو لس آنجلس نیستیم؟ ولی... چطور ممکنه؟
دین و آدریان به یکدیگر نگاه کردند، جارد با کلافگی نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و روی زمین در کنار ایمی نشست.

آدریان با لحن آرامش بخشی گفت:

-فقط آرام باش، خب؟ لازم نیست نگران باشی یا خیلی شگفت زده بشی.
جارد نگاه بدی به آدریان انداخت و ایمی با صدای بلندی که ناباوری و خشونت در آن محسوس بود، گفت:

-نه! اصلا لازم نیست شگفت زده بشم. چون رفتن به یک دنیای دیگه اونم توسط یک آینه ی لعنتی اصلا ماجرای تعجب آوری نیست، آخه این هر روز داره برای مردم اتفاق می افته!
دین پوزخند زد، اما بلافاصله آدریان با چشم غره ی وحشتناکی لبخند را روی لبش خشکاند.
سپس رویش را به سمت ایمی برگردانده و با مهربانی و قاطعیت گفت:
-فکر کنم دست زدن به اون آینه بزرگترین اشتباهتون بوده.

ایمی نگاه دردناکی به جارد انداخت و سپس سرش را روی زانوهایش گذاشت. جارد سرش را با تاسف تکان داد، اما لحظه ای بعد به خود آمده و با صدای گرفته ای گفت:
-اما هنوز خیلی نکته های مبهمی وجود داره که باید روشن بشه.
دین گفت:

-مثلا چه نکته ای؟

جارد به تندی پاسخ داد:

-اینکه اون آینه اصلا توی دبیرستان چیکار داشت، جریان اون حیوونا...
دین میان حرف های او با لحن هشدار دهنده ای گفت:

-چیمرها!

جارد با عصبانیت گفت:



-خیلی خب! چیمیر! جریان اون لعنتی ها که به شهر هجوم آورده بودن چی بود؟ اصلا...اصلا مگه امکان داره ما دو تا دنیا داشته باشیم؟

جارد که اکنون مستقیما به آدریان نگاه می کرد، منتظر جواب ماند. اما ایمی با شنیدن هیچ کدام از این حرف ها سرش را بلند نکرد، حالتش طوری بود که انگار بزرگترین شکست زندگی اش را خورده است. پس از مکث کوتاهی، آدریان موهای صاف و خوش حالتش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-ترجیح می دم اول به آخرین سوال جواب بدیم، چون در این صورت خیلی چیزهای دیگه هم برات روشن می شه.

دین گفت:

-آره بهتره اول بدونی چطوری یک دنیای کاملا متفاوت بگسل گوشتون وجود داره در حالی که شما حتی نمی تونین ببینینش.

جارد این بار به دین خیره ماند و او گفت:

-البته این رو هم باید بدونی که اطلاعات من کاملا دقیقه چون جاناتان خودش شخصا ماجرا رو برام تعریف کرده.

جارد کنجکاوانه پرسید:

-جاناتان کیه؟

دین نگاه مودیانه ای به آدریان انداخت و گفت:

-رهبر، راهنما، مشاور هر چیزی که بخوای هست، من همیشه می گفتم که اون باید به عنوان دومین پادشاه انتخاب بشه.

آدریان با بدخلقی گفت:

-دین!

دین با بی خیالی گفت:

-مگه دروغ می گم؟ باور کن حتی خود رومی هم میگه که...



-کی؟

ایمی به طور ناگهانی سرش را از روی زانوهایش بلند کرده و این را پرسید. چشم های آبی اش چنان گشاد شده بود که دین و آدریان بار دیگر متعجب شدند. سپس پس از مکث کوتاه و نفس گیری دین به سادگی گفت:

-...روبی، یعنی همون ملکه ی ما که...

-منظورت از روبی، روبی لارتر که نیست.

جارد با شک و دودلی این را پرسید و دین با لبخند شیطننت آمیزی فوراً گفت:

-فکر کنم خودش ولی... شما از کجا می شناسینش؟

در یک لحظه ایمی جواری نفسش را در سینه حبس کرد که هر سه نفر را از جا پراند.

آدریان با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

-شما ملکه رو از کجا می شناسین؟ البته... من یادم نبود، اون هم توی شهری به اسم لس

آنجلس زندگی می کرد، نکنه...

ایمی میان حرف های او با هیجانی غیر قابل صف گفت:

-اون توی دبیرستان ما بود! اما یکهو غیب شد! این یعنی اون تمام مدت پیش شما بود! اون،

اون ملکه شده؟

ایمی آنقدر هیجان زده بود که متوجه ی نگاه حیرت زده ی آدریان نشد. اما آدریان که مات و

مبهوت مانده بود چند لحظه ای طول کشید تا افکارش را جمع و جور کند. آنگاه نفس عمیقی

کشید و آهسته گفت:

-پس شما توی یک دبیرستان بودین؟ واقعا عجیبه! اما از بازگشت اون پنج سالی می گذره،

این یعنی شما این ماجرا رو از بقیه شنیدین، درسته؟

جارد گفت:

-درسته.

ایمی نیز فوراً گفت:



-اما ما فقط قضیه ی گم شدن اون و از شاگردهای دبیرستان شنیدیم، جزئیات ماجرا رو پسری بهمون گفت که ظاهرا خیلی به اون نزدیک بود.

در این زمان دین و آدریان نگاه های معناداری رد و بدل کردند و آدریان با ناخشنودی پرسید:
-اسم اون پسر کومین که نبود، درسته؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و او قاطعانه پاسخ داد:
-چرا دقیقا خود اون بود.

دین فحش بدی داد و آدریان با خشم گفت:

-هر چی از اون پسر شنیدین دروغ محضه! روبی، یعنی ملکه هیچوقت با اون پسر رابطه ی نزدیکی نداشته.

آدریان جووری این جمله را گفت که جای هیچ شک و شبهه ای را برای آن ها باقی نگذاشت. اما ایمی که به سختی می توانست شور و اشتیاقش را پنهان کند رو به جارد کرده و گفت:
-بهت گفته بودم که اون یک حقه بازه!

جارد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و ایمی با لبخند وسیعی رویش را برگرداند. جارد از مشاهده ی اشتیاق و خوشحالی او بسیار متعجب شد، زیرا به نظر می آمد سرگذشت عجیب و پیچیده ی آن دختر برای ایمی بسیار جالب و هیجان انگیز بوده و او را از ناراحتی و حیرت بیرون آورده است، در حالی که خود او هنوز در نابوری آشکاری گیر کرده بود و هزاران سوال در سر داشت.

جارد که در افکارش غرق شده بود، با صدای بلند ایمی، آدریان و دین که درباره ی نابودی زن شیطان صفتی به نام نارسیسا، توسط آن دختر صحبت می کردند، به دنیای پیرامونش بازگشته و با صاف کردن صدایش صحبت پرشور آن ها را قطع کرد.

ایمی جووری به او اخم کرد که انگار هنگام کار مهمی مزاحمش شده بود، اما جارد به او نگاه نکرد و در حالی که مخاطبش دین بود، بسیار آرام و شمرده پرسید:

-منظورت از اینکه ما دنیای شما رو نمی بینیم چی بود؟ چطور ممکنه ما چندین و چند شهر و هزاران انسان و نبینیم؟

دین که در آن لحظه حالت تقریبا جدی به خود گرفته بود، شانه هایش را بالا انداخته و جواب داد:

-تا جایی که من از جانانتان شنیدم این ماجرا برمی گرده به هزاران و یا حتی میلیون ها سال پیش، زمانی که ظاهرا همه چیز عادی بود.

جارد گفت:

-خب، الان هم همه چیز عادیه.

-نه نیست، یعنی شاید برای شما باشه اما حقیقتا نیست. بزارین اصل موضوع رو براتون روشن کنم. فکر کنین یک روز بین هزاران مردم عادی یک جادوگر به دنیا بیاد، خب...یقینا آدم خیلی زود می تونه بفهمه یک جادوگره و متوجه ی تفاوتش با بقیه بشه. هزاران و یا میلیون ها سال پیش هم همین اتفاق افتاد. شخصی به اسم مارکوس که یک جادوگر بزرگ بود متوجه ی نیروها و قدرتش شد، و خیلی زود فهمید بودنش در کنار انسان های عادی دردسر سازه، بنابراین اون با کمک جادویی غیر قابل شکست دنیای جدیدی رو ساخت و میون این دو دنیا یک دیوار نامرئی قرار داد. بعد از اون جادویی رو به اجرا درآورد که در مقابل هر انسان غیر عادی با کوچکترین نیروی ماورایی دریچه ای باز بشه و اونو وارد دنیایی کنه که بهش تعلق داره.

پس از این سخنرانی طولانی دین یک بار صورت های حیرت زده ی ایمی و جارد را از نظر گذراند و اضافه کرد:

-اون جادوگر جد بزرگ جانانتان بود.

جارد بسیار متحیر به نظر می رسید و ایمی که دهانش کمی باز مانده بود، پرسید:

-یعنی اون دریچه فقط در مقابل انسان های غیر عادی باز میشه؟ واسه ی همینه که ما هیچ وقت نمی تونیم دنیای شما رو ببینیم؟

این بار آدریان جواب او را داد و گفت:

-دقیقا!

ایمی با ناباوری نگاهی به اطرافش انداخت و در فکر فرو رفت. اما جارد که کم کم از شدت ناباوری اش کاسته شده و بر شک و تردیدش افزوده می شد، گفت:

-اما اگه همه ی اینا حقیقت داشته باشه پس ما اینجا چیکار می کنیم؟ یا شاید بهتر باشه بگم اون چیمبر های لعنتی توی دنیای ما چیکار داشتن؟ هان؟ پس، پس این نشون می ده جادوی اون یارو مشکل پیدا کرده.

آدریان با قاطعیت گفت:

-جادوی مارکوس هیچوقت مشکلی پیدا نمی کنه.

-اما... پس چطور...

دین بلافاصله گفت:

-ما که نگفتیم هیچ انسان و یا جادوگر خبیثی توی دنیای ما وجود نداره، رفیق، مگه نه؟ جارد جوابی نداد و ایمی گفت:

-پس منظورت اینه که یک جادوگر یا یک انسان از طرف دنیای شما اونا رو فرستاده؟ اونم از طریق دو تا آینه؟ آخه چرا؟

آدریان گفت:

-خود ما هنوز مطمئن نیستیم، اما تا جایی که ملکه و جاناتان فهمیدن و با تحقیقاتی که خودمون انجام دادیم متوجه شدیم اون آدم، هر کسی که هست توسط نیروی شیطانی قصد ورود به دنیای شما و فرمانروایی دنیاتون و داره.

دین گفت:

-البته طبق حدس های ملکه ممکنه اون نیروها متعلق به خود اون شخص باشه، در واقع... ما حدس می زنیم که اون هم یک جادوگره... شرط می بندم جاناتان هیچ از این موضوع خوشش نمیاد.

دین با شیطنت جمله ی آخرش را اضافه کرد، اما ایمی که وحشت زده بود کوچکترین لبخندی نزد و با ترس و لرز پرسید:

-اون جادوگر الان کجاست؟

دین لبخندی زد که به هیچ وجه باعث آرامش خاطر ایمی نشد. آدریان با لحنی که امیدوار بود دلگرم کننده باشد، گفت:

-احتمالا یک جایی توی همین جنگل زندگی میکنه... اما لازم نیست نگرانش باشی، مطمئنم که با محل زندگیشش کیلومترها فاصله داریم. اصلا... شاید بهتر باشه فعلا بخوابیم.

آدریان با دستپاچگی این را گفت و با نگاهی از دین کمک طلبید. او نیز با دیدن ابروهای بالا رفته ی آدریان با عجله گفت:

-آره، آره. بهترین کار خوابیدن. فردا هم... خب، برای فردا همون فردا فکر می کنیم، چطوره؟ دین مشتاقانه به سه نفر دیگر نگاه کرد، اما هیچ کس کوچکترین توجهی به او نشان نداد و هر کدام خود را در گوشه ای ولو کرده و سعی کردند برای چند ساعت استراحت کرده و فکر و خیال را رها کنند. اما ایمی به هیچ وجه نمی توانست جلوی فکر و خیال هایش را بگیرد و آن ها را حتی برای چند لحظه فراموش کند. فکر به دنیای عجیبی که ناخواسته در آن به سر می برد و جادوگر ناشناسی که قصد نابودی دنیایش را داشت چنان تاثیر بدی در وجودش می گذاشت که گمان می کرد محال است تا مدت ها یک خواب آسوده داشته باشد. او به جارد که در کنارش دراز کشیده و به نقطه ی نامعلومی نگاه می کرد خیره شده و به ذهنش رسید که همراهی او در حال حاضر تنها چیزی است که به او آرامش می دهد. ایمی سرش را برگرداند، چند متر آن طرف تر دین و آدریان کنار یکدیگر نشسته و با هم صحبت می کردند. البته میان حرف هایشان گه گاهی دین شیطنت کوچکی کرده و لبخندی به لب آدریان می آورد و باعث می شد روحیه ی ایمی کمی بهتر شود. با لبخند نگاه از آن دو گرفت و به درختان که همچون سقفی تاریک بالای سرشان بود نگاه کرد. به راستی هضم آنچه دین و آدریان برایشان تعریف کردند بسیار سخت بود، اما با وجود تمام چیزهایی که در آن دو روز دیده بود هیچ بعید نبود که اکنون جادوگری حيله گر در گوشه ای از جنگل کمین کرده و برای به دست آوردن دنیایش نقشه بکشد. ایمی لرزش خفیفی کرد و چندی بعد با وجود ترس و وحشتی که در دل داشت به خواب عمیقی فرو رفته و تا صبح در بی خبری خوشایندی ماند.

صبح روز بعد با صدای پیچ پیچ های محسوسی از خواب پرید. با آزرده گی به پهلو چرخید و سعی کرد به زمزمه ها توجه نکند، اما صدای نجواهایشان چنان واضح بود که ایمی تعجب کرد که اگر قصد بیدار کردن او را نداشتند چرا چنین واضح بغ*ل گوشش پیچ پیچ می کنند.

اما چند لحظه ی بعد معلوم شد که اشتباه می کند و دین و آدریان با قصد و نیت قبلی بالای سرش ایستاده و بلند بلند صحبت می کنند. زیرا همان موقع شخصی کنارش نشست و در حالی که به شدت او را تکان می داد، با بلندترین صدای ممکن گفت:
-ایمی! آهای ایمی! بیدار شو باید راه بیوفتیم.

ایمی که از طرز بیدار شدنش خشمگین بود، سرش را برگرداند و با چشم های نیمه بازش به دین که به پهنای صورتش می خندید چشم غره رفت. ایمی آدریان را دید که سرش از روی تاسف تکان داده و با صدای آرامی شروع به صدا زدن جارد کرد.
ناگهان شخصی در گوش سمت راستش گفت:

-حدس می زدم که روش اونو بیشتر پسندی، ولی فکر کردم اگه خودم دست به کار بشم زودتر راه میافتیم.

ایمی که با حسادت به جارد که در کمال آرامش بیدار شده و به بدنش کش و قوس می داد، نگاه می کرد با عصبانیت گفت:

-برای چی باید زود راه بیافتیم؟

آدریان که حالا روی زمین نشسته و مقداری نان خامه ای، یک بطری بزرگ و چند کیک سیاه رنگ را از کیفش بیرون می آورد، جواب او را داد:
-برای اینکه راه نسبتا طولانی در پیش داریم.

ایمی نگاهی به کوله ی صورتی رنگی که در کنار آدریان بود انداخت و در حالی که کم کم عصبانیتش فروکش می کرد، پرسید:

-تو کوله داری؟ نمی دونستم از اینجور چیزا هم استفاده می کنین!

آدریان یکی از کیک ها را به طرف جارد گرفت و گفت:

-ما معمولا از اینا استفاده نمی کنیم، اینو از روبی... یعنی از ملکه قرض گرفتیم.

جاراد و ایمی نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس ایمی با خوشرویی پرسید:

-اون خوشگله؟

دین بلافاصله گفت:

-کی؟ رومی؟ نبابا اونقدرها هم...! خب آره، اون خیلی خوشگله!

دین با دیدن حالت چهره ی آدریان دست از لودگی برداشته و با دستپاچگی جمله اش را تغییر داد. سپس با شیطنت اضافه کرد:

-اینم بگم که در مواقعی بیش از حد زیبا میشه، این مال زمانی هست که مایکل...

-دین!

آدریان جیغ بلندی کشید و جاراد و ایمی خندیدند. پس از آنکه همگی صبحانه شان را خورده و سیر شدند، از جا برخاستند. (اگرچه این بار اولی بود که جاراد و ایمی کیک های تمشکی سیاه رنگ می خوردند، اما اعتراف می کردند که بسیار خوشمزه و لذیذ بوده و خیلی زود به طعم آن عادت کردند.)

جاراد گفت:

-خب، حالا باید چیکار کنیم؟ نقشه چیه؟

دین کاغذ چهارگوشی را از جیبش بیرون کشید و در حالی که با دقت به آن نگاه می کرد گفت:

-اول باید شما رو به خونتون برگردونیم، بنابراین اول باید آینه رو پیدا کنیم، اون و کجا

گذاشتین؟

ایمی گفت:

-وقتی وارد جنگل شدیم به یکی از درخت ها تکیه داده بود، ما همونجوری ولس کردیم تا راه

خروج و پیدا کنیم، پس الان باید همونجا باشه.

آدریان که ناامیدی در صدایش محسوس بود، گفت:

-خیلی خب پس باید همون مسیر و طی کنیم، اگر اون جادوگر دیوونه آینه شو پس نگرفته

باشه، می تونیم شما رو از دریچه رد کنیم و بعدش بریم سراغش.

ایمی با تعجب پرسید:

- شما می خواین برین سراغش؟
 دین که تمام حواسش به نقشه اش بود، جواب داد:
 -خب معلومه، پس فکر کردی برای چی این همه راه و از آدونیس به این ناکجا آباد اومدیم؟
 ایمی با تردید گفت:
 -من فکر کردم می خواین محل زندگی اون و پیدا کنین و بعدش...خب، برمی گردین و با نیروی
 پشتیبانی میانین.
 جارد لبخندی زد و مانند پدری که اشتباه فرزندش را گوشزد می کند، گفت:
 -اینجا که دنیای ما نیست ایمی، اونا که پلیس و اداره ی پلیس ندارن.
 ایمی لب هایش را برهم فشرد و حرفی نزد، اما دین که ظاهرا کنجکاو شده بود بالاخره سرش
 را از نقشه اش بلند کرد و با اشتیاق پرسید:
 -چی؟ پلیس؟ اون دیگه چیه؟ یک جور اسلحه ست یا...
 آدریان با بی حوصلگی میان حرف او گفت:
 -الان که وقت این حرف ها نیست. درضمن پشتیبانی در کار نیست، ملکه ما دو نفر و فرستاد
 که خودمون کار اون جادوگر و تموم کنیم.
 ایمی با اکراه گفت:
 -ولی ممکنه کشته بشین!
 دین که ظاهرا نگران شده بود، با صدای ضعیفی گفت:
 -اگه اون قدر خطرناک باشه چند نفر و برامون می فرستن، مگه نه؟
 او مشتاقانه به آدریان نگاه کرد، اما آدریان چشم غره ای رفت و با بدخلقی گفت:
 -من امیدوارم کار به اونجا نکشه که درخواست کمک کنیم. حالا دیگه راه بیوفتین باید قبل از
 تاریکی هوا شما رو به شهرتون برگردونیم.
 آدریان مانند فرماندهان با تعصب به آن ها پشت کرد و به راه افتاد، بقیه نیز نگاه های هراسانی
 رد بدل کرده و به دنبالش روانه شدند.

آن ها از رودخانه دور شدند و بی وقفه راه رفتند تا به محوطه ی تاریکی رسیدند. وقتی با تلاش فراوان درختان یک شکل را رد کرده و مسیر خود پیدا می کردند، جارد پرسید:

-اگر دریچه باز نشده باشه باید چیکار کنیم؟

آدریان شی قمقمه مانندی را از کوله اش بیرون و کمی آب نوشید، سپس گفت:

-این احتمال وجود داره، اما در هر حال ما باید بریم سراغش چون ممکنه اون جادوگر یک بار دیگه چیمرها رو از طریق آینه بفرسته توی شهرتون.

ایمی گفت:

-پس دریچه موقعی باز میشه که اون بخواد.

آدریان گفت:

-درسته.

جارد پرسید:

-اما یک چیزی خیلی عجیبه، اگه اون می تونه اون آینه رو کنترل کنه پس چرا انقدر اونو از خودش دور نگه داشته؟

-سوال خوبی، فکر می کنم اون نیاز به جایی داره که تمام نیروها رو به آینه اش جذب کنه. مثل یک جور انرژی گرفتن از محیطه، اون به جایی نیاز داره که انرژی هر چه بیشتری به آینه برسه.

ایمی خردمندانه گفت:

-مثل موبایل که هرجایی آنتن نمی ده.

-دین گفت:

-با این که چیزی نفهمیدم اما فکر کنم مثال خوبی زدی! روبی هم گاهی اوقات از این مثال ها می زنه اما به نظر من...

-هیس!

با این حرکت ناگهانی، جارد، ایمی و دین متوقف شده و به آدریان که نگران به نظر می رسید چشم دوختند. ایمی اهسته گفت:

-چی شده؟

-فکر کنم...فکر کنم همین الان یک صدایی شنیدم.

جارد با حالت عصبی پرسید:

-فکر می کنی یا مطمئنی؟

-فکر می ک...مطمئنم!

دین زیر لب ناسزایی گفت و جارد در حالی که دست های ایمی را می گرفت پچ پچ کنان گفت:

-خیلی خب، دیگه چیزی نمونده تا به اون آینه برسیم، فکر کنم همین جاها بود که... بیان بریم.

بار دیگر هر چهار نفر به راه افتادند، اما هنوز به ثانیه نکشیده بود که ایمی با احساس عجیبی

سر جایش متوقف شده و با ترس و لرز گفت:

-ب...بچه ها! شما هم حس کردین؟ انگار...

-انگار اوضاع هوا اصلا خوب نیست!

جارد این را گفت و با دقت به آسمان نگاه کرد، اما چیزی به جز شاخه ی سبز درختان ندید. اما

نکته ی دیگر این بود که...

-باد نیاد.

جارد با شگفتی به دین و آدریان که سر جایشان میخکوب شده بودند نگاه کرد. آن دو نیز با

نگرانی به اطرافشان نگاهی انداخته و سپس آدریان با صدای بلندی گفت:

-زود باشین! باید از اینجا بریم.

به محض تمام شدن جمله اش باد تندی وزیده و گرد و خاک زیادی به هوا برخواست. ایمی که

به سرفه افتاده بود، بریده بریده گفت:

-اون...اون دیگه...چی بود؟

دین با صدای بلندی گفت:

-این اصلا نشونه ی خوبی نیست، ما باید هر چه زودتر...

ناگهان زمین و زمان از نظمش خارج شده و طوفانی عظیم بر پا شد. گرد و خاک روی زمین به

صورت حلقه وار برخواسته و با سرعتی سرسام آور شروع به چرخیدن به دور آن ها کردند. همه

چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که هیچ کدام فرصت دویدن و پناه گرفتن را نیز پیدا نکردند.

ایمی به سرعت چشم هایش را بست، او ضربه ی ظریف خاک به صورتش و چرخش گردبادی عظیم را در اطرافش حس می کرد. مانند آن بود که در گودالی گیر افتاده و راه خروجی نداشته باشد. تردیدی نداشت که بقیه نیز در همان وضع اسیر شده اند زیرا صدای جیغ آدریان و فریادهای گاه و بی گاه دین و جارد را می شنید. با این حال به هیچ طریقی نمی توانست جارد را ببیند و یا حضورش را در آن نزدیکی احساس کند. جارد نیز تمام نگرانی اش ایمی بود، در حالی که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و کاملاً عاجز و درمانده شده بود. اما دین و آدریان که ظاهراً برخلاف آن دو به خوبی با آن نشانه های شوم آشنا بودند و آمادگی لازم را داشتند، دست یکدیگر را گرفته و تصمیم گرفتند قبل از آنکه طعمه ی آن گردباد عظیم شوند، اقدامی کنند. بنابراین دین به سرعت دست در جیب لباسش کرده و خنجری کوچک و زیبا را از آن بیرون کشید. همان لحظه صدای قهقهه ای هراس انگیز در فضا پیچید، درست مثل آن بود که چندین نفر با هم شروع به خندیدن کنند، اما دین اطمینان داشت که در آنجا به غیر از خودشان تنها یک نفر حضور دارد. پس از چند لحظه صدای جیغ وحشت زده ای با قهقهه همراه شده و دین با تشخیص صدای ایمی دریافت که دیگر حقیقتاً وقت اقدام کردن است. اگرچه چرخش شدید غبار و بسته بودن چشم هایش باعث می شد جهت درست را تشخیص ندهد، اما او با آخرین توان دستی که با آن خنجر را نگه داشته بود در هوا تکان داده و در نهایت، پس از چند دقیقه ی طاقت فرسا، صدای نعره ی وحشتناکی آمد و آن ها با شدت روی زمین افتادند. گرد و غبار با صدای مهیبی همچون توده ای از هم پاشید و پس از چند لحظه در هوا ناپدید شد. طوفان آرام گرفته بود و آن ها با سر و صورت خاکی روی زمین نشستند و به جنازه ی مردی نگاه می کردند که با دست و پای باز و چشم های از حدقه در آمده به پشت روی زمین افتاده بود. و از زخم عمیقی که خنجر در سینه اش ایجاد کرده بود، به جای خون، گرد و غبار بیرون می ریخت.

ایمی که تا کنون با چنین صحنه ی عجیب و وحشتناکی رو به رو نشده بود، اولین کسی بود که از جایش برخاست و درست بالای سر آن مرد ایستاده و گفت:

—مُرده؟

دین جلو رفت، با خونسردی خنجر را از بدن مرد بیرون کشید و گفت:

-وقتی کسی اینجوری چشم هاش باز مونده...پس قطعاً مرده.

ایمی چشم غره ای به او رفت و با ناخشنودی گفت:

-تو کشتیش؟

-معلومه که من کشتم، پس فکر کردی می زارم کس دیگه ای افتخار کشتن پاروکس و نصیب

خودش کنه؟

جارد پرسید:

-چی؟

این بار آدریان شروع به صحبت کرد و جارد و ایمی به او نگاه کردند. او در حالی که با علاقه و

هیجان به مرد نگاه می کرد، گفت:

-پاروکس، یا مرد خاک، یا فرمانروای گردباد، یکی از مرگبارترین موجودات روی زمین.

جارد که به سختی جلوی پوزخند زدنش را می گرفت، گفت:

-یعنی ممکنه کسی بر اثر غبار و اون گرد و خاک کوفتی بمیره؟

آدریان ابروهایش را بالا انداخت و در جواب جارد گفت:

-مگه متوجه ی حفره ای که بین گرد و خاک داشت به وجود میومد نشدی؟

جارد گفت:

-من که فقط چشم هامو بسته بودم و آرزو می کردم هر چی که هست زودتر گورشو گم کنه.

دین با خنده گفت:

-اما پاروکس ها که گورشونو گم نمی کنن، اونا انقدر به چرخیدن به دور طعمه شون ادامه می

دن تا حفره کامل بشه و بعدش اونو می بلعن.

ناگهان رنگ ایمی پرید و با صدای ضعیفی گفت:

-می بلعن؟

دین با بی خیالی گفت:

-آره دیگه، واسه ی همینم معروفن. من توی یکی از کتاب های جاناتان درموردشون خوندم. موقعی که توی اون گردباد گیر افتاده بودیم دعا می کردم خودش باشه، خیلی دوست داشتم از نزدیک بینمشون.

دین با شور و اشتیاق شروع به برانداز کردن مرد کرد و جارد که نگاهش به موهای بلند و چشم های آبی درخشان مرد خیره مانده بود، آهسته گفت:
-نمی دونستم قاتل هم هستی.
-خب نیستم! اینا که آدم نیستن.
-ولی این یک مرده.
-درسته.

جارد نگاه عصبی به دین انداخت و گفت:

-خب تهش اونم یک آدم بود دیگه، نه؟
دین با خونسردی کامل گفت:
-نه!

سپس لبخند ملیحی به او زد و برگشت و با صدای بلندی گفت:

-خب! بیاین قبل از اینکه رفقاش سر برسن بزنییم به چاک.

ایمی با شنیدن این حرف به سرعت به راه افتاد، اما چند لحظه طول کشید تا جارد از فکر بیرون آمده و پشت سر آن ها حرکت کند، با وجود حرف های ابهام آمیز دین، در آخر جارد به آن نتیجه رسید که پاروکس یک انسان، با توانایی های ویژه و مرگبار است و به خاطر سپرد به محض حس کردن کوچکترین وزشی، دست ایمی را گرفته و به دنبال پناهگاهی امن بگردد. پس از گذر از جسد پاروکس، خیلی طول نکشید که ایمی جیغ خفه ای کشید و گفت:
-اوناهاش! هنوز اینجاست! باورم نمیشه!

ایمی دوید و بقیه پشت سر او به سرعت خود را به آینه رساندند. صفحه ی صاف و شفاف آینه همچنان خالی از نور آبی روشنی بود.

پس از چند ثانیه جارد پرسید:



-به نظر تون اگه بهش دست بز نیم خطری نداره؟ منظورم آینه که...این احتمال وجود داره که اون حس کنه، یعنی بفهمه که...

-بفهمه که آینه اش توسط غریبه ها لمس، و یا حتی جابه جا شده؟ فکرنمی کنم، خب آخه اونکه از وجود جاناتان خبر نداره.

دین سرش را تکان داد و با چهره ی جدی که کمتر در او دیده می شد، گفت:

-آدریان درست می گه، امکان نداره اون بدونه کسانی از نقشه اش بو بردن و قصد دارن جلوشو بگیرن. اگر اینجوری بود، حتما تا حالا اقدامی انجام می داد.

ایمی به تندی گفت:

-مثلا چه اقدامی؟

دین یکی از همان لبخندهای نگران کننده اش زده و گفت:

-مثلا کشتن ما! البته اینا همش فرضیه ست!

دین با دیدن حالت چهره ی ایمی فوراً جمله ی آخرش را اضافه کرد.

چند دقیقه پس از آنکه از غیر فعال بودن آینه مطمئن شدند، جارد پرسید:

-هیچ خبری نیست، به نظر تون تا کی باید منتظر بمونیم؟

آدریان با خستگی کوله اش را روی زمین انداخت و در حالی که روی زمین می نشست گفت:

-زمان دقیقش معلوم نیست، یعنی ممکنه ساعت ها طول بکشه، بستگی به تصمیم اون داره. به نظرم فعلاً بیاین استراحت کنیم.

دین گفت:

-آره، به نظر منم اینجا ایستادن فایده ای نداره، چون همه چیز بستگی به تصمیم دوست عزیز

قاتلمون داره!

دین خنده ای کرد و او نیز کنار آدریان نشست. جارد که از خونسردی آن دو خشمگین بود با

عصبانیت گفت:

-ولی اینطوری زمان دقیقش معلوم نیست!

دین گفت:

-درسته!

-شماها نمی تونین یک کاری برای باز شدنش بکنین؟

آدریان قاطعانه گفت:

-نه!

جارد که به سختی جلوی خودش را می گرفت تا مشتی به صورت دین نزند ، (زیرا با نیشخند مضحکی او را می نگریست.) با صدای بلندی گفت:

-ولی ممکنه روزها طول بکشه! تا حالا دیگه حتما همه توی اداره متوجه غیبت من شدن! و

ایمی! ایمی! پدر و مادرش قطعاً اونو به حبس ابد توی اتاقش محکوم می کنن!

جارد لحظه ای سکوت کرد تا عکس العمل دین و آدریان را در مقابل حرف هایش را ببیند، اما وقتی هیچ کدام از آن ها به او اعتنایی نکردند، با ناراحتی و صدای ضعیفی تکرار کرد:

-ممکنه روزها طول بکشه!

ناگهان صدایی نجواکنان گفت:

-شاید هم نکشه...

با این حرف، هر سه نفر به طرف ایمی برگشتند و نور سبز و آبی که اکنون از آینه بیرون می زد را به وضوح دیدند. دین با دیدن آن صحنه به سرعت از جا پرید و با تعجب گفت:

-وووه!

آدریان نیز به سرعت از جا برخاست، چهره ی او علاوه بر اشتیاق، آمیخته به شک و تردید و دو دلی بود. جارد نیز شگفت زده به نظر می آمد، اما هیچ کدام از آن ها به اندازه ی ایمی هیجان

زده و خوشحال نبودند. او که حالا بسیار به آینه نزدیک شده بود، جیغ زنان گفت:

-خودشه! حالا دیگه می تونیم برگردیم!

آدریان که از دیدن سبزی آمیخته در آن نور آبی هیچ خوشش نیامده بود، با لحن هشدار دهنده ای گفت:

-ایمی!

اما ایمی توجهی نکرد، او چنان محو آن نور خیره کننده شده بود که حضور جارد را نیز از یاد برده بود، شاید به آن دلیل که می دانست جارد نیز به اندازه ی خودش مشتاق بازگشت است و بی تردید او نیز بدون معطلی وارد آینه می شود. و شاید اشتیاق عجیب و بی اندازه، و عجله در آن تصمیم گیری مهم دلیل دیگری داشت.

ایمی جلو تر رفت، همان لحظه دین با صدای بلندی گفت:
-ایمی صبر کن!

اما ظاهراً ایمی صدای او را نشنید، زیرا درست مثل کسانی که مسحور شده باشند مستقیم به جلو حرکت کرد و دست هایش را برای لمس آینه دراز کرد.

آدریان با دیدن حالت چهره ی او فوراً گفت:

-جارد! جلوشو بگیر! این یک تله...!

-ایمی!

قبل از آنکه جمله ی آدریان کامل شود، ایمی با نیرویی شدید به درون نور کشیده شده و جارد نیز بی درنگ، و با سرعت به دنبال او وارد آینه شد. دین و آدریان تنها لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند، سپس با تاسف سری تکان داده و آن ها نیز برای نجات جان ایمی و جارد، وارد آن منبع نور که دیگر کمابیش به رنگ سبز درخشان در آمده بود، شدند.

با احساس بیرون آمدن از کابوسی عمیق، چشم هایش را گشود و نفس عمیقی کشید. ایمی از روی زمین خاکی که بر روی آن افتاده بود بلند شد و با وحشت اطرافش را از نظر گذراند. به هیچ وجه اطلاعی از مکانی که هم اکنون در آن بود نداشت. آخرین چیزی که به یاد داشت باز شدن دریچه و صدای فریادی آشنا بود. با به یاد آوردن جارد، با نگرانی شروع به جستجو در اطرافش کرد، و بلافاصله او را در فاصله ی چند قدمی خود دید که همانطور که از جا برمی خواست لباس هایش را می تکاند. (دین و آدریان نیز با چهره هایی خشمگین کمی دورتر از جارد روی زمین افتاده بودند.) در یک لحظه نگاه ایمی با جارد تلاقی پیدا کرد و آن دو بی هیچ فکر و برنامه ریزی قبلی جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. جارد لحظه ای شانه های ایمی را فشرد، سپس با لحن سرزنش آمیزی در گوشش گفت:

- کار خطرناکی کردی، چرا منتظر من نموندی؟

ایمی که قدش به سختی به سه*ینه ی جارد می رسید، سرش را بلند کرد و به تندی گفت:
- باور کن خودمم نفهمیدم چی شد، انگار یک لحظه خوابم برد، من صدای دادتو شنیدم اما قبل
از اینکه بتونم برگردم دیدم که... اینجا کجاست؟

ایمی با دیدن چمنزاری که در آن ایستاده بودند و مردابی با آبی کثیف و سیاه در فاصله ی ده
متری شان، همه چیز را فراموش کرده و با ترس این سوال را پرسید.
جارد نیز گویی با پرسش او تازه متوجه فضایی که در آن ایستاده بودند شد. او ایمی را از خود
جدا کرد و این بار با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. تا چشم کار می کرد همه جا چمنزار
بوده و در میان علف های یک دست و سبز تیره، هرازگاهی گلی دیده می شد که از اعماق زمین
سردرآورده و به آن فضای خوفناک اندکی زیبایی بخشیده بود.
ایمی آهسته تکرار کرد:

- اینجا... کجاست؟

- احتمالاً.. ناکجا آباد!

به جای جارد، دین جواب او را داد که به همراه آدریان حالا دیگر کاملاً به آن ها نزدیک شده
بودند. آدریان با خشم و غضب چشم غره ای به ایمی رفته و با صدای بلند و لحن تهدید آمیزی،
بی مقدمه گفت:

- این چه کاری بود؟

ایمی که لحظه ای گیج شده بود، خود را عقب کشید و با کمی تاخیر دهانش را باز کرد تا
توضیحی بدهد، اما قبل از او جارد با حالت تدافعی گفت:

- اون اصلاً متوجه کاری که انجام داده، نشده بود. ظاهراً...

- ظاهراً یکی طلسمش کرده!

دین با خونسردی این را گفت و چشم های ایمی از تعجب گرد شد. اما آدریان بلافاصله سرش
را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با بی قراری گفت:

- آروم باش لطفاً، چون احتمال کمی وجود داره که واقعا چنین اتفاقی افتاده باشه.

دین با عصبانیت گفت:

-ولی خودت گفتی که...

آدریان به سرعت میان حرف دین پریده و برای توجیح حرف خود گفت:

-من فقط گفتم این یک تله س، ولی یادم نمیاد چیزی راجع به طلسم شدن ایمی گفته باشم،

چون اون اگه واقعا طلسم شده بود قطعاً ما متوجه می شدیم.

دین با حرص دهانش را باز کرد اما آدریان فرصتی به او نداده و با چرب زبانی اضافه کرد:

-البته حدس تو هم ممکنه درست باشه. ولی به نظر من فقط محدوده ی نزدیک آینه طلسم

شده بود، چون ایمی تنها کسی بود که کاملاً به آینه نزدیک شد. درسته؟

دین جوابی نداد و به او چشم غره رفت. اما جارد و ایمی هر دو یکصدا گفتند:

-درسته!

دین صدای عجیبی از خود درآورد که می توانست نشانه ی مخالفتش باشد، اما حرف دیگری

نزد و مشغول کندوکاو اطرافش شد. ایمی که دیگر خیالش راحت شده بود، پرسید:

-حالا چطوری باید از اینجا خارج بشیم؟

دین گفت:

-من که فکری ندارم.

آدریان گفت:

-به نظر من بیاین همینجا منتظر بمونیم، اگه اون جادوگر خیال کرده که کلک ما رو کنده پس

حالا به احتمال زیاد سعی می کنه دوباره دریچه رو باز کنه.

-باز کنه که چی بشه؟

آدریان با مهربانی به ایمی گفت:

-دریچه رو باز کنه تا چیمرها رو به شهرتون بفرسته.

جارد که برخلاف همیشه عصبانی به نظر می رسید چنگی به موهایش زد و با صدایی که به زور

سعی در کنترلش داشت، گفت:

-من که نمی فهمم، این دیگه چه جورشه؟

دین که احساس خطر می کرد نگاهی به آدریان انداخت و او با صبر و بردباری که برخلاف عقیده ی خودش جارد را عصبانی تر از پیش می کرد، گفت:

-ببین می دونم که کمی غیر منطقی به نظر می رسه، اما طرز کار این آینه به هیچ وجه عاقلانه و مناسب با حدس و گمان های ما نیست. یعنی مثلا شاید ما فکر کنیم که دریچه ای که به دنیای شما باز شه نمی تونه به اینجا راه داشته باشه، اما... این فکر اشتباهه چون با حرف هایی که جاناتان به ما زد ما فهمیدیم که اون دریچه به صدها سرزمین دیگه راه داره، بنابراین...

آدریان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بنابراین شاید اون بتونه ما رو به تله بندازه تا از ناکجاآباد سردر بیاریم، اما نمی تونه جلوی طرز کار آینه ی خودش و بگیره. آینه کسانی رو که ناخواسته به جایی منتقل شدن و ظرف مدت کمی به جایی که ازش اومدن برمی گردونه.

همین که سخنرانی طولانی آدریان تمام شد، دین ضربه ی بسیار محکمی به پشت جارد زد و گفت:

-خلاصه اینکه دیر یا زود ما به جنگل برمی گردیم، پس غصه نخور رفیق!

جارد که هنوز اندکی آزرده به نظر می آمد، آهسته گفت:

-برگشت به جنگل چیزی نیست که ما منتظرش باشیم.

آدریان در جواب او گفت:

-درسته، اما یادت نره که آینه زمانی شما رو برمی گردونه که پیش آینه باشین.

جارد که تسلیم شده بود ناسزایی گفت و شروع به قدم زدن کرد. ایمی نگاهی به او انداخت و با حواس پرتی شاخه گلی را کند.

فضای میانشان پس از بحث کوتاهی که با یکدیگر داشتند اندکی سرد و سنگین شده بود. هر چهار نفر بی وقفه راه می رفتند و انتظار باز شدن دریچه را می کشیدند. هیچ کس حرفی نمی زد و به جز صدای نفس هایشان صدای دیگری از اطراف شنیده نمی شد.

یک ساعتی از حضورشان نگذشته بود که دین با کلافگی گفت:

-من و آدریان همین اطرافیم، یک کم قدم می زنیم تا... وقتی دریچه باز شد صدامون کنین.

او بدون هیچ حرف دیگری دست آدریان را گرفت و با هم شروع به قدم زدن کردند و به مرداب نزدیک تر شدند. ایمی و جارد نگاه از مسیر رفتن آن ها گرفته و به یکدیگر نگاه کردند. -به نظرت مشکلی پیش نیاید؟

جارد با لحن بسیار ملایم تر از لحنی که با دین و آدریان صحبت کرده بود، گفت: -فکر نمی کنم، انگار اونا به این جور جاها عادت دارن، اگر خطری بود بهمون می گفتن. جارد به دین و آدریان اشاره داشت. ایمی ناگهان خنده ی غیرعادی کرد و گفت: -سه روز پیش اصلا فکر می کردیم که حالا توی همچین مخمصه ای گیر میوفتیم؟ جارد صادقانه گفت:

-نه! اونموقع تنها دغدغه ام پیدا کردن علت حمله ها بود.

-منم همش به این فکر می کردم که نکنه اون اتفاقا توی خیابون خونمون تکرار شه و آسیبی به مامان و بابا برسه.

-پس اصلا به خودت فکر نمی کردی؟

ایمی گلی که در دست داشت را بالا آورد و آن را بو کرد، سپس با صراحت گفت: -نه.

برای یک لحظه به نظر رسید که جارد قصد ابراز علاقه ی شدیدی به او را دارد، از این رو ایمی با دستپاچگی قدمی به عقب برداشت، اما خوشبختانه جارد توانست تکان شدیدش را با گذاشتن دست در جیبش توجیه کرده و به زدن لبخند مهربانی به ایمی اکتفا کند. ایمی با دیدن لبخند او آرامشش را به دست آورد و در حالی که سرک می کشید تا دین و آدریان را که حسابی از آن ها دور شده بودند بهتر ببیند، آهسته گفت: -امیدوارم برگشتمون خیلی طول نکشه.

جارد نگاهش را به مرداب تیره و کدر انداخته و گفت:

-منم امیدوارم، چون در اون صورت ممکنه... رئیس...

جارد با دیدن جنبشی در اطراف مرداب، به طور ناگهانی حرفش را قطع کرد و چشم هایش را باز و بسته کرد تا بهتر ببیند، ایمی که همچون او خیره به صحنه ی مقابلش شده بود، نفس

صداداری کشید. جارد ناخودآگاه چند قدم به جلو برداشت و با دقت بیشتری به تکان های توجیه ناپذیر آب مرداب نگاه کرد و در دل دعا کرد که اشتباه دیده باشد، اما... تردیدی وجود نداشت، آب مرداب درست پشت سر دین و آدریان بالا می آمد و همچون دست های غول پیکری برای به چنگ آوردن آن ها بالا و بالا تر می آمد، همچون سقفی ترسناک درست بالای سرشان قرار می گرفت و برای حمله به آن ها آماده می شد.

جارد نگاه سریعی به ایمی انداخت و هر دو نفر آب دهانشان را به سختی فرو دادند، اما قبل از آنکه هر کدام از آن ها بتوانند اقدام بیشتری انجام دهند، دین و آدریان توسط آن دست های غول آسا، به طرز هول انگیزی به درون مرداب کشیده شده و صدای جیغ آدریان و ایمی، در صدای غرش و خروش مرداب گم شد. پس از ناپدید شدن دین و آدریان بلافاصله همه چیز به حالت اولیه خود بازگشته و دیگر هیچ جنبشی در اطراف مرداب دیده نشد.

جارد و ایمی که از دیدن آن صحنه مات و مبهوت مانده بودند و قلب هایشان به طور مداوم در سینه هایشان فرو می ریخت، لحظه ای بلا تکلیف ایستادند، سپس آن ها نیز همچون دین و آدریان که برای نجاتشان لحظه ای درنگ نکرده بودند، با تمام توان شروع به دویدن به سمت مرداب کردند.

ایمی کمی عقب تر از جارد، در حالی می دوید که گلی که در دست داشت، به این سو و آن سو می رفت و گلبرگ هایش یکی یکی بر روی زمین می افتادند. وزش تند باد میان موهایش می وزید و آن ها را به عقب می راند. هر چه به مرداب نزدیک تر می شدند دلشوره و ترسش بیشتر می شد، دست هایش کمابیش بی حس شده بودند و پاهایش در اعتراض به عمل او گویی فریاد می کشیدند. اما ایمی نمی توانست آن ها را نادیده بگیرد، مهربانی، حس فداکاری و یاری دهندگی ذاتی اش چنان زیاد بود که بر ترس و وحشتش غلبه می کرد. و در آن لحظه او با تمام وجود خواستار نجات دین و آدریان بود، بنابراین زمانی که جارد بی معطلی خود را به مرداب انداخت تنها لحظه ای درنگ کرد و سپس با امید برای نجات جان دوستانی که تنها دو روز از آشنایی اش با آن ها می گذشت، به درون آب کثیف مرداب شیرجه زده و پشت سرش چیزی باقی نگذاشت به غیر از تکان ملایم آب سطح مرداب.

به محض ورود به آن مرداب کثیف و تهوع آور جارد را در فاصله ی نزدیکی از خودش دید که دستش را دور بازوی دین که آدریان را با تلاش و تقلا در آغوش داشت، حلقه کرده و صورتش از شدت فشار برای بالا کشیدن آن ها درهم رفته بود. صورت آدریان مشخص نبود اما ایمی می توانست ترس و درماندگی را در چهره ی دین که همیشه پر از شور و سرزندگی بود، تشخیص دهد. با وجود آنکه می دانست نمی تواند بیش از چند دقیقه نفسش را نگه دارد شنا کنان، نرم و آهسته به دین نزدیک تر شده و بازوی سمت چپش را گرفت و تمام زورش را زد تا او را به سمت بالا بکشد. اما فایده ای نداشت، زیرا او چنان سنگین شده بود که حتی یک سانت هم از جایش تکان نمی خورد. با توجه به اینکه دین چندان بلند قد و قوی هیكل نبود این همه سنگینی عجیب و غیر عادی به نظر می رسید. ایمی یک بار دیگر تمام تلاشش را کرد، اما بی فایده بود، با توجه به آنکه چند دقیقه از بودنش در آب می گذشت یقین داشت که دیگر نفسش بند خواهد آمد، در یک لحظه ناامیدی با سرعتی سرسام آور به درونش رخنه کرد، سپس دهانش برای ذره ای هوا باز شده و آب با شدت هر چه تمام تر به درون ریه هایش راه پیدا کرد.

سبکی عجیبی را حس می کرد، چشم هایش کم کم بسته می شدند و بدنش شل می شد، و درست همان لحظه بود که چشمش به او افتاد، موجودی که معلوم نبود آدم است یا حیوان با چندین سر متعدد، درست از زیر پاهای دین که عاجزانه تکان می خوردند با حالت چندش آوری به او پوزخند می زد. (هیدرا: او در مردابی نزدیک به شهر باستانی لرنا در آرگوس می زیست، در زیر این آب ها ورودی به جهان زیرین وجود داشت و هیدرا نگهبان آن بود. هیدرا دارای بدنی شبیه به مار و سرهای فراوان بود. وقتی یک سر هیدرا بریده می شد، سری جدید به جای آن می روید، و یکی از سرهای او جاودانه بود و با هیچ سلاحی آسیب نمی دید...) قلب ایمی در واپسین لحظات قبل از بیهوش شدنش در سینه فرو ریخت، آن گاه به طور غیر ارادی دستی که با آن گل را هنوز بی هیچ دلیلی نگه داشته بود بالا آورد... به محض انجام این حرکت صدای جیرجیر خفیفی از دهان آن موجود بیرون آمد، در یک لحظه زمین و زمان بهم ریخته و در یک ثانیه آن ها به طور معجزه آسایی با نیرو و کشش عجیبی از درون مرداب به

بیرون پرتاب شدند، درست مثل آن بود که مرداب عطسه ی شدیدی کرده و با انزجار آن ها را از خود رانده باشد. آنگاه هر چهار نفر با شدت به زمین پر از چمن برخورد کردند و آه و ناله ی شان به هوا برخواست.

چندین دقیقه و یا شاید مدت ها طول کشید تا ایمی با تکان های مختصری به خود بیاید. سنگینی عجیبی در سینه اش حس می کرد، اندکی حالت تهوع داشته و دست و پاهایش هنوز سست بودند.
-ایمی! ایمی!

ایمی صدای خفه ی جارد را از دوردست ها شنید و از تهه دلش خواست جوابی داده و به او اطمینان خاطر بدهد که هنوز زنده و سالم است، زیرا شدت نگرانی و ترس جارد حتی در طرز صدا کردنش محسوس بود. اما ایمی نمی توانست، زیرا فکر می کرد به محض باز کردن دهانش تمام محتویات معده اش را بالا می آورد. اینکه رخوت و بی حسی بدنش به او اجازه باز کردن چشم هایش را نمی داد نیز خشمگین ترش می کرد. لحظه ای بعد فشار شدیدی به سینه اش وارد شد و راه تنفسش جوری باز شد که انگار جسم سنگینی تا کنون راه گلویش را بسته بود. ایمی چند سرفه ی شدید کرده و مقداری از آب کثیف مرداب را بالا آورد. خیلی زود متوجه شد که دیگر می تواند چشم هایش را باز کند، از این رو لای پلک هایش را باز کرده و اولین چیزی که دید صورت نگران و رنگ پریده ی جارد بود. لباس هایش خیس و به بدنش چسبیده بودند، موهای خیسش نیز روی پیشانی اش ریخته شده بود. ایمی که گویی در عالم خواب و بیداری بود اعتراف کرد که اکنون جارد خوش قیافه تر از هر زمان دیگری است. چشم های سبزش روشن تر از مواقع دیگر بودند، بینی قلمی اش زیباتر به نظر می رسید و لب هایش...

-ایمی! حالت خوبه؟

ایمی با صدای جارد به خود آمد و تازه متوجه شد که مدت زیادی بی دلیل به او خیره مانده است، بلافاصله خجالت زده شده و ناله خفیفی کرد تا وانمود کند حالش چندان بهتر نشده است. ظاهرا تا حدودی موفق شده بود زیرا زمانی که از جا برمی خواست و سعی می کرد

بنشیند جارد با نگرانی به او نگاه می کرد. به محض نشستن متوجه حضور دین و آدریان شد. دین روی زمین نشست و در حالی که بسیار جدی تر از هر زمان دیگری بود آدریان را محکم در آغوش نگه داشته بود. هیچکدام حرفی نمی زدند گویی هنوز در شوک اتفاق اخیر بودند. پس از مدت طولانی که در سکوت گذشت بالاخره آدریان شروع به صحبت کرد و اولین جمله ای که گفت نیز این بود:

- شما هم دیدینش؟

دین و ایمی بلافاصله متوجه منظور او شدند و سرشان را تکان دادند، اما جارد که در مرداب به سطح آب بسیار نزدیک تر بوده و متوجه آن موجود مرگبار نشده بود، با گیجی پرسید:

- از چی حرف می زنی؟

ایمی نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی تو مرداب بودیم من یک نفر و دیدم.

دین آهسته گفت:

- منم همینطور.

جارد نگاهش را از ایمی و دین به آدریان انداخت و او نیز با تکان سرش تایید کرد. جارد که نگران و آشفته بود با احتیاط پرسید:

- اون چی بود؟

آدریان و دین به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام دین گفت:

- اون یک هیدرا بود، نگهبان یکی از دروازه های دنیای زیرزمین.

ایمی لحظه ای با دهان باز به دین خیره ماند، سپس صدای لرزانی پرسید:

- د...دنیای زیرزمین یعنی... یعنی...

آدریان جمله ی او را کامل کرد و گفت:

- هیدس، درسته.

سپس با صدای ضعیفی اضافه کرد:

-باورم همیشه انقدر دور شده باشیم، اگه به خاطر اون گل نبود شاید... شاید زنده نمی موندیم.
آدریان با سر به گل پرپر شده ای که همراه آن ها روی زمین افتاده بود اشاره کرد و با کلافگی سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ایمی که پاک گیج و سردرگرم شده بود از او پرسید:
-منظورت چیه که اون گل نجاتمون داد؟ این چه معنی داره؟
آدریان گفت:

-هیدرا نماد تمام پلیدی ها و خونریزی هاست، برای نجات از مرداب اون باید از زیبایی ها استفاده کرد، مثل یک گل یا... از این جور چیزا.

ایمی لحظه ای مکث کرد، سپس با صدای بسیار آهسته ای پرسید:

-شما که بیرون از مرداب ایستاده بودین، چرا به داخل آب کشیده شدین؟

دین که ظاهرا سخت در تلاش بود تا خونسردی اش را حفظ کند آرام و شمرده در جواب پرسش او گفت:

-بین ما که قبلا گفته بودیم هیدس چند بار تلاش کرد سرزمینمون و به نابودی بکشونه، یادته

که بهت گفتیم با چه زحمت و تلاشی تونستیم مردممون و نجات بدیم، خب...

ایمی به تندی گفت:

-...خب من فکر می کردم مردن اون زن...یعنی ...

آدریان آهسته گفت:

-نارسیسا!

-آره! درسته! همون ، مگه کشتن اون کافی نبوده؟

دین با نفرت آشکاری گفت:

-معلومه که بوده، اما مگه غیر از اینه که هیدس پشت تمام کارهای اون بود؟ مگه غیر از اینه که

اون از ما و هر کسی که اهل آدونیس باشه متنفره؟

ایمی با وجود حدس و گمانی که داشت جوابی نداد، اما حتی جارد که در شب اول چندان توجهی به بحث آن ها نشان نداده بود و اکنون اطلاعات بسیار کمی از تاریخچه ی سرزمین آن دو داشت، بلافاصله متوجه موضوع شده و گفت:

– پس برای همین شما رو با خودش به داخل مرداب کشید؟ اون شما رو شناخت؟
دین از جایش برخاست و گفت:

– اوه آره! مگه میشه اون ما رو یادش بره؟ شرط می بندم داشت تمام زورش و می زد که روح ما رو به بند بکشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه آدریان جیغ بلندی کشید و همه را از جا پراند، او در حالی که بسیار خشمگین بود، با خشب و غضب گفت:

– همه چیز تقصیر اون لعنتیه! ای کاش می تونستم تلافی کارهاشو سرش دربیارم! اون باید تاوان کارهاشو پس بده!

آدریان پس از جمله ی آخر چنان جیغی زد که دین و ایمی با دهان باز او خیره ماندند، لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین گفت:

– نظرت چیه که مجازات هیدس و بزاریم برای بعد؟!

آدریان برگشت و چنان چشم غره ای به دین رفت که مردمک چشم هایش به طور کامل ناپدید شد. دین که درماندگی و خوشحالی اش به یک اندازه بود، شان هایش را بالا انداخت و در حالی که با دست به پشت سرش اشاره می کرد، گفت:

– آخه دریچه باز شده!

با این جمله، طبق معمول اولین کسی که از جا پرید و تمام توجهش به آن منبع نور شگفت انگیز جلب شد، ایمی بود. او آرام آرام به دریچه ای که درست در مقابلشان ظاهر شده بود، نزدیک شد. بقیه نیز پشت سرش ایستاده و بر و بر به دریچه نگاه می کردند. ایمی که به پهنای صورتش می خندید برگشت و با دیدن صورت های مات و بی حالت آن ها متعجب شد. لحظه ای مکث کرد، سپس فریاد زنان گفت:



- پس معطل چی هستین!

با فریادش سه نفر دیگر از جا پریده و نگاه های پر تردیدی رد و بدل کردند، اما سوءظنی که در چهره هایشان بود به هیچ وجه تاثیری در حال ایمی نگذاشت. او با شور و هیجان جلو رفت و دست جارد را گرفت، سپس کشان کشان او را به سمت دریچه برد و بی درنگ از آن نور سبز و آبی عبور کرد. گذرشان از آن چمنزار درست مثل آن بود که از اتاقی وارد اتاقی دیگر شوند، آن گاه در آن تاریکی جنگلی را تشخیص دادند که چند ساعت پیش از آنجا ناپدید شده بودند. ایمی با ورود به جنگل نفس راحتی کشید و منتظر ماند تا سر و کله ی دین و آدریان نیز پیدا شود. دیری نپایید که آن دو نیز از پس نور درون آینه بیرون پریده و با عصبانیت به او چشم غره رفتند. اما قبل از آنکه بتوانند به خاطر بی فکری هایش اعتراضی کنند نور درون آینه ناپدید شده و این بار همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. اکنون هیچ کدام از آن ها نمی توانستند صورت یکدیگر را تشخیص دهند، با این حال آدریان خطاب به ایمی با لحن تندی گفت:

- یک اشتباه رو سه بار تکرار کردی!

ایمی در آن تاریکی سرخ شد، جوابی به آدریان نداد و با صدای آهسته ای گفت:

-وقتی داشتیم می رفتیم هنوز خیلی به شب مونده بود.

صدای دین از طرف چپش به گوش رسید که ظاهرا بار دیگر بی خیالی و خونسردی اش را در پیش گرفته بود:

-درسته!

جارد پرسید:

-این طبیعیه؟

-آره هست، چون جایی که ما بودیم خیلی خیلی دور بود و طبیعیه که فاصله ی زمانی اونجا با اینجا فرق داشته باشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و جعدی از بالای سرشان با صدای بلندی هوهو کرد، آنگاه ایمی پیشنهاد کرد:

-بهتر نیست با خودمون ببریمش؟

جارد با وجود ندیدن ایمی رویش را به سمتش برگرداند و گفت:
 - معلومه که نیست، چون ممکنه اون بفهمه که ما جا به جاش کردیم.
 آدریان ابتدا برای نشان دادن مخالفتش سرش را تکان داد، اما جارد او را ندید، بنابراین نفس عمیقی کشید و در حالی که چشم هایش از شدت خستگی می سوخت و هنوز تمام لباس هایش خیس بود، گفت:
 - به نظر من پیشنهاد خوبیه چون الان شبهه و اتصال اون جادوگر با آینه اش کمتر از هر وقت دیگه ای هست. باید با خودمون ببریمش.
 لحظه ای همگی به آینه چشم دوختند اما هیچ کس جلو نرفت گویی هنوز برای جابه جایی آینه تردید داشتند، سرانجام دین با بی حوصلگی نفس عمیقی کشید و با قدم های کوتاهی به سمت آینه رفت، پس از چندیدن دقیقه سکوتش را شکست و گفت:
 - من و جارد تا یک جایی میاریمش، بیاین زودتر از اینجا بریم یک جایی که بشه آتش روشن کرد، هممون داریم می لرزیم.
 هیچ کس با دین مخالفت نکرد، زیرا هر چهار نفر وضعیت مشابهی داشتند، با وجود گرمای شدید روزها، شب ها جنگل با آن همه درخت تو در تو که رنگ آفتاب را به خود نمی دید به طرز بدی سرد و سوزناک می شد. اکنون نیز که همه ی آن ها سراپا خیس بودند، این سرما بیشتر از هر وقت دیگری احساس می شد.
 پس همگی خیلی زود به راه افتادند، ایمی و آدریان جلوتر و جارد و دین که به سختی آینه را حمل می کردند پشت سر آن ها. نیم ساعتی راه رفتند تا به جای مناسبی رسیده و تصمیم به برپا کردن آتش گرفتند.
 بالاخره زمانی که آتش کوچکی درست کردند، همگی اطراف آن خود را رها کرده و نفس راحتی کشیدند. پس از چند دقیقه آدریان چندین کیک سیاه رنگ را از کوله اش درآورده و به دست آن ها داد. بعد از آنکه همگی سیر شدند، خستگی و خواب به سراغشان آمده و آن ها بی آنکه یک کلمه حرف با یکدیگر بزنند روی زمین دراز کشیده و چشم هایشان را بستند.

ایمی اولین کسی بود که تسلیم خواب شده و بدنش با حالت خوشایندی لبریز از سبکی و راحتی شد. در عالم خواب و بیداری به حضور سه نفر دیگر فکر کرد و با خود گفت که بودن آن ها چه دلگرمی بزرگی است. اگر آن ها نبودند چه؟ اگر ناچار می شد به تنهایی راه خود را پیدا کرده، و یا با آن جادوگر رو به رو شود چه؟ حتی تصورش وحشتناک بود، ایمی از تپه دل خوشحال بود که تنها نیست.

در همین افکار غرق شده بود که ناگهان در فضای بسته و تاریکی قرار گرفت و چشم هایش باز شدند، او یکه و تنها در جنگل ایستاده بود، آتشی که روشن کرده بودند خاموش شده و اکنون دود غلیظی از چوب ها خارج می شد. ایمی رویش را برگرداند و شروع به جستجو کرد، اطمینان داشت که بقیه همان اطراف هستند. شاید برای سرکشی و یا مطمئن شدن از امن بودن محوطه رفته بودند. اما از طرفی این سوال برایش پیش آمد که در این وقت شب چه نیاز و دلیل منطقی برای این کار بوده است؟

شاید دوستانش صدایی را شنیده بودند که او نشنیده بود، حرکتی را حس کرده بودند که او در عالم خواب قادر به حس کردنش نبود، اما مگر جارد او را در آن وقت شب، تنها رها می کرد؟ برای سرک کشیدن دین و آدریان به قدر کافی تجربه و مهارت داشتند پس دیگر چه نیازی به همراهی جارد با آن ها بود؟

اشکالی وجود داشت... و ایمی نیز این را فهمید زیرا با نگرانی شروع به صدا زدن آن ها کرد، اما جز انعکاس صدای خودش و پر و بال زدن پرنده ای شوم هیچ صدای دیگری شنیده نشد. اکنون ایمی وحشت زده، در جنگلی مخوف و تاریک یکه و تنها مانده بود. چه خبر شده بود؟ بقیه کجا رفته بودند؟ جواب هیچ کدام از این سوالات را نمی دانست، اما حس بدی به او می گفت که حتما دلیل خاصی وجود دارد که درست پس از آنکه از تنها نبودنش آسوده خاطر شده بود، به طور ناگهانی دوستانش او را رها کرده و در آن مکان تنها گذاشته بودند.

همه چیز تبدیل به کابوس شده بود، نفس های ایمی تند و کشار شده بودند، در آن لحظه احساس می کرد صد جفت چشم از لای درختان به او خیره شده اند. تاریکی او را در خود فرو می برد و او هیچ راه نجاتی نمیافت. دلش می خواست با صدای بلند فریاد بزند تا شاید آن

کابوس تمام شود و جارد نزد او برگردد، اما انگار صدایش را از دست داده بود. ایمی حتی جرئت تکان خوردن را نداشت، درست همان موقع بود که صدای جیغ هراس انگیزی در تمام جنگل پیچید، و هم زمان راه گلوی ایمی نیز باز شد و او از ترس جیغ ممتدی کشید و بعد، درست مانند کسانی که از آب بیرون آمده باشند با نفس بلند و صداداری از خواب پرید. ایمی نفس نفس زنان از خواب پرید، آنگاه به سرعت روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد، دین و آدریان در فاصله ی نزدیکی از یکدیگر به خواب فرو رفته بودند. ایمی با دیدن آن ها نفس عمیق و صدادار دیگری کشید و در حالی که عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود صدای آشنای شخصی را شنید که در گوشش می گفت:

-ایمی، حالت خوبه؟ چی شده؟

ایمی چنان با سرعت رویش را برگرداند که جارد با دستپاچگی عقب تر رفت. آنگاه با صدایی که لرزش بسیار زیادی داشت بریده بریده گفت:

-ص... صدای... چی بود؟

جارد با نگرانی صورت خیس ایمی را از نظر گذراند و با حالت عادی گفت:

-صدای زوزه ی گرگ بود، اما نگران نباش ظاهرا که از اینجا خیلی دور بود. ایمی، چیزی شده؟ تو کابوس دیدی؟

ایمی که هنوز تحت تاثیر کابوسش بود حرف او را نشنیده گرفت و تکرار کرد:

-گرگ؟

-آره، اما گفتم که نیازی نیست نگران باشی، اونا کنارمون.

جارد به دین و آدریان اشاره کرد و ایمی سرش را برگرداند و به آن ها نگاه کرد. قفسه ی سینه شان به آرامی بالا و پایین می رفت و چشم هایش بسته بود. کاملا مشخص بود که در خواب عمیق و آسوده ای فرو رفته اند و هیچ حالت غیرعادی در آن ها دیده نمی شد. ایمی که پس از چند دقیقه ی طولانی کم کم آرامشش را به دست می آورد، با گوشه ی لباسش صورتش را پاک کرد و آهسته پرسید:

-شما تمام مدت کنار من بودین؟

جارد از این سوال جا خورد و با نگرانی گفت:

-خب آره، همینجا بودیم. ایمی، تو مطمئنی حالت خوبه؟

ایمی که خیالشش راحت شده بود، بار دیگر طاق باز دراز کشید و در حالی که سعی می کرد

آسمان را از پشت شاخ و برگ درختان تجسم کند، گفت:

-من خوبم، فقط یک کابوس بد دیدم.

جارد که درست کنار او نشسته بود، یکی از دست هایش را کنار سر او روی زمین گذاشته و

پرسید:

-چه خوابی؟

ایمی که به هیچ وجه قصد نداشت جزئیات خوابش را بر زبان بیاورد، (زیرا یادآوری اش به

شدت آزاردهنده بود) فقط گفت:

-خواب دیدم تک و تنها توی جنگلم، شماها پیشم نیستین، ولم کرده بودین، منو توی جنگل

تنها گذاشته بودین.

اگرچه ایمی می دانست کابوسش صرفا یک خواب بوده است، اما نتوانسا از تلخی کلامش

هنگام گفتن این جمله بکاهد.

جارد نیز متوجه این موضوع شد و در حالی که دست دیگرش را در طرف دیگر سر او قرار می

داد، آهسته گفت:

-دین و آدریان و نمی دونم، اما من هیچ وقت تو رو تنها نمی زارم، چون امکان نداره بتونم تنها

کسی که برام مهمه رو از خودم دور کنم.

ایمی با شنیدن این جمله لحظه ای هاج و واج ماند، وقتی به خود آمد متوجه شد که جارد دست

هایش را طوری قرار داده که صورتش درست مقابل صورت او بود. آنگاه به یاد آورد آن پسر

تنها کسی بوده است که در دبیرستان با او صحبت می کرد، تنها کسی بود که جاننش را از مرگ

نجات داده و تنها شخص بعد از پدر و مادرش بود که حقیقتا به او اهمیت می داد. و بعد نفهمید

چطور حضور دین و آدریان را که به طرز محسوس و عجیبی مدام جا به جا می شدند نادیده

گرفته و فاصله ی کم میان صورت هایشان را از میان برداشت و برای اولین بار در تمام زندگی اش آن دقیقه های کوتاه، اما شیرین را تجربه کرد.

صبح روز بعد مثل صبح های دیگر نبود، و علت آن احتیاط و حالت محتاطانه ی ایمی هنگام صحبت با جارد بود که بسیار جلب توجه می کرد. او بعد از کوچکترین حرف و یا اشاره ی خودش به سرعت سرش را برمی گرداند تا عکس العمل جارد را ببیند و تنها وقتی صورت آرام و خونسرد او را می دید، دست از ناشی گری هایش برمی داشت. رفتار و اعمال او در مقابل جارد چنان آشکار بود که دین و آدریان به سرعت فهمیدند که چیزی میان آن دو تغییر کرده است و با وجود آنکه تنها سه روز از آشناییشان می گذشت با تمام وجود برای آن دو خوشحال بودند. در میان آن ها جارد تنها کسی بود که آرامش بیشتری داشت، و با اینکه ایمی زیر لب مدام او را مردی بی احساس و خشک خطاب می کرد، دو نفر دیگر اطمینان داشتند که ایراد جارد تنها در حفظ ظاهر اوست. او با وجود شور و اشتیاق بی اندازه اش پس از صمیمی تر شدنش با ایمی، به خوبی می توانست هیجانش را پنهان کرده و با متانت و وقار از خیره شدن به صورت ایمی خودداری کند. زمانی که هر چهار نفرشان در دل خطر پیش می رفتند و دو نفر از میانشان ناچار به حمل آینه بودند، شاید این رابطه ی جدید تنها حادثه ی خوشایند و جذاب در آن لحظات به شمار می آمد.

- شما می دونین خونه ی اون جادوگر کجاست؟

ایمی این را خطاب به دین و آدریان گفت، اما تمام حواسش به جارد بود که بی آنکه برگردد، و یا اعتراضی کند یک طرف آینه را در دست داشته و به راهش ادامه می داد. آدریان رد نگاه او را گرفت و لبخند زد، دین نیز به سختی جلوی خنده ی شیطنت آمیزش را گرفت (زیرا می دانست ایمی از دیدن لبخند او هیچ خوشش نخواهد آمد، حتی امکان داشت در اثر جریحه دار شدن احساساتش لگد جانانه ای به او بزند.) و با لبخند معناداری گفت:

- یک چیزهایی حدس می زنیم.

جارد گفت:

- پس یعنی مطمئن نیستی؟

- نه، ولی می دونم تنها راه رسیدن به اون برگشتن از راه جنگله، ملکه گفتن احتمالا اون اول جنگل توی یک کلبه یا یک خونه ی قدیمی زندگی می کنه.

ایمی دوان دوان خود را به جارد رساند، لبخند زورکی به دو نفر دیگر زد و آهسته در گوش او گفت:

- ما باید چیکار کنیم؟ باید باهاشون بریم یا...

- به نظرم بهتره با ما بیاین، حداقل تا زمانی که دریچه باز بشه، ما نباید از هم جدا بشیم. این جمله را دین گفت که بی رودروایستی در فاصله ی نزدیکی از آن ها ایستاده و ظاهرا حرف های ایمی را شنیده بود. ایمی اندکی سرخ شده و از جارد فاصله گرفت، سپس با لحن عذرخواهانه ای گفت:

- من نمی خواستم... یعنی تنها نگرانیم پدر و مادرم هستن که...
دین به سادگی گفت:

- تو کاملا حق داری، در هر صورت شما که هیچوقت داوطلب نشدین که جونتون و برای سرزمین ما به خطر بندازین.

ایمی با ناراحتی شروع به صحبت کرد اما آدریان به آرامی میان حرف او پریده و با مهربانی گفت:

- هیچ عیبی نداره ایمی، ما شما رو درک می کنیم، و هر موقع که زمانش برسه با کمال میل شما رو برای برگشت به سرزمینتون بدرقه می کنیم.

آدریان لبخند وسیعی به او زد. جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند و نفس عمیقی کشیدند، هیچ کدام آن ها درباره ی ترک دین و آدریان حس خوبی نداشتند، اما چاره ی دیگری نیز به فکرشان نمی رسید.

خورشید کم کم در آسمان بالا رفته و زودتر از آنچه انتظارش را داشتند به رنگ قرمز درآمد و جای خود را با ماه مهتابی و درخشان عوض کرد. آن روز در حالی گذشت که تمام مدت در راه بودند و کمتر با یکدیگر صحبت کردند. سرانجام زمانی که جنگل در تاریکی مطلق فرو رفت



گوشه ی دنجی پیدا کرده و تصمیم به استراحت گرفتند. اگرچه خوابیدن با آن بدن کثیف و خاک آلود و موهای درهم گره خورده، بسیار سخت و عذاب آور بود اما ایمی تمام تلاشش را کرد که تمام این مسائل را نادیده گرفته و مثل بقیه برای خوابیدن تمرکز کند. ولی با گذشت چند ساعت در کمال ناامیدی متوجه شد ندیده گرفتن خارش سر و خاک آلودگی بدنش بسیار دشوارتر از آن است که تصورش را می کرد. ایمی تا مدت زیادی در جایش غلت خورده و با کلافگی جا به جا شد، بالاخره زمانی که خواب بر او غلبه کرده و به خودش قول داد که در اولین فرصت جایی را برای شستشوی سر و بدنش پیدا کند، پلک هایش سنگین شده و در خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد بلافاصله پس از حرکت، ایمی مسئله ای که تمام شب با آن دست به گریبان بود را برای دین و آدریان تعریف کرد، آن ها نیز روی نقشه ی دقیقشان رودخانه ی دیگری را پیدا کرده و پیشنهاد کردند قبل از ادامه ی حرکت به آنجا بروند. جارد و ایمی نیز با شور و اشتیاق از این پیشنهاد استقبال کردند.

پس از کج کردن مسیرشان ایمی که دوشادوش سه نفر دیگر حرکت می کرد، پرسید:
-به نظرتون کلبه ی اون جادوگر چه جوریه؟
دین گفت:

-منظورت از اینکه چجوریه...

-یعنی خب، اون که یک آدم عادی نیست، حتما خونش یک فرقی با بقیه ی خونه ها داره.
آدریان گفت:

-من که حدسی ندارم.

ایمی که به لطف قصه ها و افسانه هایی که در گذشته خوانده بود، خوب خیال پردازی می کرد، با حرارت گفت:

-شاید خونش شکل یک جمجمه باشه، یا... از سقف کلبه اش سر حیوونای مختلف و آیزون کرده باشه و... روی میزش پر از گوی باشه.

دین خندید و آدریان سرش را برگرداند، اما ایمی مطمئن بود که او نیز به خنده افتاده است. با عصبانیت به آن دو گفت:

–چیه؟ خنده نداره! شما که داستان های ما رو نخوندین، نویسنده ها همیشه از این جور چیزا توی کتاب هاشون می نویسن.

جارد بی آنکه لبخند بزند به تلخی گفت:

–راست میگه، با اینکه من هیچ از این قصه های تخیلی خوشم نمیومد اما مامانم همیشه قبل از خواب برام می خونند.

دین دست از خندیدن برداشت و گفت:

–خب، شاید توی قصه های شما اینجوری باشه اما در واقعیت فکر نکنم بین خونه هامون فرق چندانی وجود داشته باشه.

ایمی با بی اعتنائی گفت:

–چرا، به نظر من که ممکنه، مثلا مگه امکان داشت که فرقی بین کلبه ی هانسل و گرتل و اون جادوگری که گیرشون می ندازه نباشه؟

لحظه ای سکوت برقرار شد آنگاه دین گفت:

–خب آره، این یکی رو راست میگی، کلبه هاشون با هم فرق داشت. *

ایمی که متوجه نکته ی خاصی در جمله ی او نشده بود، پیروزمندانه ابروهایش را بالا انداخت. دین ادامه داد:

–اما خوشبختانه دخل اون جادوگر اومده، یادش بخیر... آخرین باری که گرتل و دیدم فقط پنج سالم بود. حالا دیگه باید صد و ده سالش باشه، مگه نه؟

دین سوال آخرش را از آدریان پرسید و او با موافقت سرش را تکان داد و گفت:

–آره، البته اگه بازم خودشو توی دردسر ننداخته باشه، آخه اون عاشق ماجراجوییه. راستی شما اونو از کجا...

بالاخره پس از چند دقیقه دین و آدریان متوجه شدند که دو نفر دیگر عقب تراز آن ها توقف کرده اند.

دین با دیدن جای خالی جارد و آینه ای که تنها خودش در دست داشت و آن را حمل می کرد، برگشت و با حالتی بسیار عادی پرسید:
-چی شده؟

ایمی چنان رنگ پریده بود که دین و آدریان تعجبی نکردند وقتی پاسخی به آن ها نداد، به جای او جارد که شگفتی و تحیر خاصی در چهره اش نمایان بود، آهسته پرسید:
-تو.. تو گرتل و دیدی؟!

جارد به گونه ای نام گرتل را بر زبان آورد که گویی در تمام عمرش چنین نام عجیبی به گوشش نخورده بود. دین که از پرسش او جا خورده و از علت تعجب آن ها سردر نمی آورد، گفت:

-خب آره، حالا مگه چی شده؟

جارد جوابی نداد و فقط نگاه وحشت زده ای با ایمی رد و بدل کرد.

-راستی، شما اونو از کجا می شناسین؟

چشم های ایمی گشاد تر از قبل شد و با صدای بلند و لحن غیر عادی گفت:

-می شناسیم؟ منظورت چیه که میگی می شناسیم؟ از کجا... خب معلومه از توی قصه می شناسیمش.

دین که هم علاقمند به نظر می رسید، و هم بسیار متعجب شده بود، مشتاقانه پرسید:

-از توی قصه؟ یعنی چجوری؟

ایمی با درماندگی جارد را به یاری طلبید. در حالی که اکنون هر چهار نفر ایستاده دایره ی کوچکی را تشکیل داده بودند، جارد برای آن ها توضیح داد:

-خب از توی کتاب هایی که نویسنده ها برای بچه ها نوشتن، مثل هانسل و گرتل و خونه ی شکلاتی، تپلی و کتاب سحرآمیز (این یکی واقعی نیست!) آلیس و سرزمین عجایب، جادوگر از، هری پاتر و...



- صبر کن ببینم، اون آخری چی بود؟ هری؟ آره آره می شناسمش، فکر کنم چند وقت پیش دیدمش که... ای بابا آروم باش، فقط یک شوخی بود!

دین با این احساس که هر لحظه ممکن است ایمی از هوش برود با عجله این را گفت، با این حال مشت محکمی از سوی آدریان به بازویش خورد و جارد نیز چشم غره ی اساسی به او رفت. دین با شرمندگی ادامه داد:

-! معذرت می خوام. در واقع خواستم بگم که همه ی داستان هاتون به جز گرتل و هانسل واقعا قصه ان، پس نگران نباشین.

ایمی با شنیدن این حرف چندان آسوده خاطر نشد و در حالی که هنوز نمی توانست حقیقت ماجرای که سالها پیش اتفاق افتاده بود را بپذیرد، (زیرا تمام دوران کودکی اش را با این تصور گذراند که حادثه ای که برای آن دو کودک اتفاق افتاده بود تمامش ساخته و پرداخته ی ذهن نویسندگان است.) با عصبانیت گفت:

-اما چطور ممکنه واقعیت داشته باشه؟ اگه اینطوره پس چطور دو تا از نویسنده های آلمانی اون داستان رو نوشتن؟ *
دین گفت:

-خب احتمالا گرتل داستانش و به اون دو تا فروخته، زندگی اون بیچاره ها هم کلی خرج داشته! (دوستان این فقط در رمان واقعیت داره، در واقع حقیقتا این داستان برای اولین بار توسط دو نویسنده آلمانی نوشته شده.)

ایمی دیگر واقعا عصبانی به نظر می رسید، جارد برای جلوگیری از خشونت احتمالی او فوراً پرسید:

-پس یعنی اونا واقعا دو تا بچه بودن که گیر یک جادوگر آدمخوار افتادن؟
دین و آدریان هم زمان گفتند:

-آره!

جارد با کلافگی دستی به صورتش کشید، انگار باور چنین اتفاقی برایش بسیار دشوار بود. چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه دین لبخند مضحکی به آن دو زد و با اشاره به مسیر مقابلشان گفت:

-اوم...رودخونه از این طرفه، بیاین بریم.

بار دیگر به راه افتادند، ذهن ایمی بسیار بهم ریخته و مشغول بود، اطمینان داشت که جارد نیز مثل او گیج و سردرگم است و نمی تواند این واقعیت را هضم کند که انسان هایی به نام گرتل و هانسل حقیقتاً وجود دارند و روزگاری با خطر مرگ مواجه شده اند. ایمی نگاهی به محیط پیرامونش انداخت و در کمال تاسف به این نتیجه رسید که طبق گفته ی بزرگ ترها جادوگران نیز نباید وجود خارجی داشته باشند، در حالی که در همان لحظه، و همان زمان جادوگر تبهکاری در جنگلی که آن ها آسوده در آن قدم می زدند نقشه ی نابودی دنیایشان را می کشید. اکنون او از پدر بزرگ و پدر و مادرش که در کودکی همیشه با اطمینان به او می گفتند چنین چیزهایی وجود خارجی ندارند، بسیار عصبانی بود. گرچه نمی توانست آن ها را سرزنش کند، زیرا حتی خودش نیز هیچ گاه نخواست وجود جادو و موجودات تخیلی و خیلی چیزهای دیگری که در کتاب ها نوشته و در فیلم ها به تصویر کشیده می شد را باور کند. بالاخره بعد از گذشت مدت طولانی، زمانی که به افکارش نظم و ترتیب داد تصمیم گرفت پرسش هایی که در ذهنش بالا و پایین می رفتند را مطرح کند تا تنها اندکی از شک و شبهه هایش کاسته شود. دیگر چیزی نمانده بود تا به رودخانه برسند که با صدای رسا و محکمی گفت:

-اگه واقعا همینطوره که شما میگین، پس ممکنه خیلی از کتاب هایی که نوشته شده واقعی باشن.

دین با دست به مسیری که در سمت چپشان قرار داشت اشاره کرده و گفت:
-درسته.

ایمی با لحن تندی گفت:

-ولی چطور ممکنه...

دین میان حرف او پریده و آرام و شمرده گفت:

-ایمی تو تا حالا چند تا کتاب خوندی؟

ایمی متعجب از پرسش ناگهانی او لحظه ای مکث کرده و نگاهی به جارد انداخت، سپس به

صورت خونسرد دین خیره ماند و جواب داد:

-نمی دونم، خیلی زیاد، شاید...

-خب، بهم بگو تا حالا این فکر به ذهنت رسیده که نویسنده ها چطور چنین چیزهایی رو می

نویسن؟

ایمی که از پرسش های او گیج شده بود، با تردید گفت:

-خب معلومه، اینا از ذهنشون میاد، همش از ایده و خلاق بودن ذهنشونه.

دین که اکنون کاملا جدی شده بود، پایش را روی بوته ی بلندی گذاشت تا بقیه رد شوند، وقتی

همگی از روی بوته پریدند، دین گفت:

-به نظر تو چنین چیزی ممکنه؟

ایمی ابلهانه پرسید:

-چی ممکنه؟

-همین که همه چی توی ذهن نویسنده ها اتفاق میوفته؟

ایمی دهانش را باز کرد تا با اطمینان بگوید: بله! اما لحظه ای بعد نظرش عوض شده و با حالتی

شکست خورده دهانش را بست.

دین با این تصور که اندکی او را قانع کرده است، نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد:

-ببین اینو انکار نمی کنم که این جهان پر از انسان های باهوش و فرهیخته است، کسانی که

ممکنه در طول زندگی شون شخصیت های ماندگاری رو خلق کنن که تا ابد در ذهن مردم

بمونه، یا کسانی که با اختراعات و کشفیاتشون بتونن یک دنیا رو نجات بدن، و یا چند قدم به

پیشرفتی اساسی نزدیک کنن. اما تا حالا به این فکر کردی که چطور امکان داره هزاران

داستان پیوسته رو بنویسن بدون اینکه از جایی الهام بگیرن؟ چطور میشه هزاران اتفاق و

حادثه ی بد و خوب و نوشت و حتی برای دیگران تدریس کرد؟

دین لحظه ای با انتظار به ایمی نگاه کرد، اما او چنان غرق افکارش شده بود که پاسخی نداد، جارد و آدریان نیز به شدت تحت تاثیر بحث آن ها و صحبت های پایانی دین قرار گرفته بودند. سرانجام دین این گونه به بحث خاتمه داد، او گفت:

–خیلی از آدم ها می تونن داستان های فوق العاده ای رو خلق کنن، اما در بعضی از مواقع، تا حقیقت و ماجرای وجود نداشته باشه، نمیشه اونو نوشت، چون اونا چیزی فراتر از هوش و استعداد انسان ها هستن.

ایمی با شنیدن جمله ی آخر او سرش را بلند کرد و جوری به صورتش نگاه کرد که انگار تا به آن لحظه به درستی او را ندیده، و نشناخته بود.

صحبت های دین اندکی گمراه کننده و نیاز به تفکری عمیق تر داشت، اما ایمی بعد از شنیدن آن کلمات برخلاف آنچه تصور می کرد، چنان قانع و آرام شد که دیگر از هیچ کدام از عقاید خود دفاع و جانبداری نکرد. شاید بزرگترین دلیل برای قانع شدنش این بود که چنین حرف هایی از دهان دین بیرون آمده، و همین در نظرش بسیار عجیب بود، شاید دین هیچگاه آن گونه که باید و شاید روحیات درونی اش را بروز نداده بود، شاید...

–آه این اصلا خوب نیست! انگار هم نشینی با جاناتان حسابی روم اثر گذاشته! خب دوستان! بجنین، باید تا قبل از ظهر به رودخانه برسیم!

ایمی لحظه ای به صورت بی اعتنای دین خیره ماند، و در یک لحظه تمام تصورش از جدی بودن های گمراه او نابود شده و با خود فکر کرد تنها کسی که لایق پاداش و ستایش است، شخصی به نام جاناتان است. ایمی نفس کلافه ای کشید و در حالی که از تغییر رفتارهای دین و افکار چند لحظه پیشش درباره ی او به خنده افتاده بود پشت سر آن ها حرکت کرد. به زودی به رودخانه ای رسیدند که درست مثل رودخانه قبلی بوده و تنها فرقی در این بود که عمقش بسیار کمتر و آبش اندکی تیره و کدر بود. اما همان هم برای ایمی بسیار امیدوار کننده بود. با رسیدن به مسیر رودخانه قرار بر این شد که ایمی و آدریان در فاصله ی دورتری از دو نفر دیگر خود را شسته و آزاده بتوانند لباس هایشان را در آورده و در آب رودخانه بشورند. دین

با دقت آینه را جایی در نزدیکی خودشان روی زمین قرار داده و سپس با لحن هشداردهنده ای به آن ها گفت:

-زیاد دور نشین.

آدریان سری تکان داد و جارد آهسته گفت:

-مراقب خودتون باشین. *

با اینکه این جمله را خطاب به هر دوی آن ها گفت، اما ایمی متوجه شد که منظور جارد تنها خود اوست. از قرار معلوم دین و آدریان نیز این را فهمیده بودند، زیرا لبخند معناداری بر لب داشتند.

ایمی و آدریان مسیر کوتاهی را تا انتهای رودخانه پیش

رفتند و آنقدر دور شدند تا دین و جارد به طور کامل ناپدید شدند. آن گاه بی معطلی لباس

هایشان را درآورده و با شور و هیجان وارد آب ملایم رودخانه شدند. ایمی که از شدت

خوشحالی سر از پا نمی شناخت جیغ کوتاهی کشید و همچون کودکان دست هایش را پر از آب

کرده و بر سر و روی آدریان پاشید. او نیز با خنده مقداری آب به طرف ایمی پاشید و تا چند

دقیقه ی نشاط آور هر دو مشغول بازی با یکدیگر شدند. صدای جیغ و فریاد هیجان زده شان

در تمام محوطه می پیچید و آن دو فارق از هر خطر احتمالی با صدای بلند می خندیدند و از آن

هوای آفتابی لذت می بردند.

خنده ها و شیطنت هایشان خیلی طول نکشید و آن دو بنابر توصیه ی دین هر چه زودتر خود را

شسته و بار دیگر لباس های خيسان را به تن کردند. ایمی از تهه دلش خوشحال بود که هوای

اواخر فصل بهار گرم بوده است، زیرا حتی تصور درآوردن لباس هایشان در هوای سرد و باد

های سوزناک زمستان وحشت آور بود. آن دو چند دقیقه ای زیر آفتاب نشستند و مشغول گفتگو

با یکدیگر شدند، آن گاه با شنیدن فریاد آشنایی از جا برخاستند و مسیر آمده را برگشتند.

دین و جارد هر دو مشغول پوشیدن لباس های نمدارشان بودند، دین با دیدن آن ها چشمکی

زد و گفت:

-خوش گذشت؟

آدریان پشت چشمی برای دین نازک کرده و با لحن کشداری گفت:

-خیلی! مگه نه؟

ایمی با لبخند سرش را تکان داد و در همان زمان نگاه او و جارد با یکدیگر تلاقی پیدا کرد و قلب ایمی در سینه فرو ریخت. او موهای خیسش را بالا زده و لباسش به بدنش چسبیده بود و قد بلند تر از همیشه به نظر می رسید. ایمی دست از خیره نگاه کردن به او برداشت و همچنان که نزدیک تر می شد، گفت:

-انگار دیگه بی مصرف شده.

ایمی به دوربین جارد که اکنون در دستش بود، اشاره می کرد. جارد لبخندی زد و در حالی که با حالت خاصی سرتاپای ایمی را برانداز می کرد، گفت:

-آره، ولی نمی خوام بندازمش دور، باید بگم یک جورایی به این دوربین علاقه داشتم.

ایمی که از لحن غم انگیز جارد خنده اش گرفته بود، گفت:

-اوه! من یادم رفته بود که تو هنوزم یک خبرنگار سمجی!

جارد خندید و گفت:

-راستش تو این چند روز منم یادم رفته بود که تو همون دختر تخیسی که تنهایی رو ترجیح می ده.

ایمی در حالی که گوشه ی لباس جارد را صاف می کرد، آهسته در گوش او گفت:

-اما الان که دیگه تنها نیستم، مگه نه؟

-معلومه که نیستی! من همیشه...

-اهم!

جارد و ایمی به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. دین که از حالت چهره ی آن ها خنده اش

گرفته بود، با بدجنسی پوز خندی زد و گفت:

-نظرتون چیه زودتر راه بیافتیم؟

جارد و ایمی یکصدا گفتند:

-عالمه!

دین با صدای بلند به آن ها خندید، جارد و ایمی که گیج و شرمنده به نظر می رسیدند نفس های حبس شده ی خود را رها کرده و دوشادوش یکدیگر محوطه ی باز رودخانه را ترک کردند. کم کم راه جنگل از درخت های انبوه خالی شده و جای آن ها را درخت های باریک و نحیفی گرفتند که شاخ و برگ هایشان بسیار کم تر بوده و به آن ها اجازه می دادند تا آسمان آبی و صاف را مشاهده کنند و از آن هوای گرم و آفتابی لذت ببرند. آن ها چند ساعتی در آرامش پیاده روی کرده و درباره ی داستان ها و اتفاقات مختلف بحث و گفتگو کردند. در این میان ایمی نیز به طور ناگهانی متوجه شد که با صحبت کردن با دین و آدریان بهتر می تواند هزاران مسئله ای که در ذهنش بودند را درک کند و پاسخ تمام پرسش هایش را دریافت کند. در واقع تجربیاتی که دین و آدریان در مواجهه با جادو و موجودات باستانی داشتند، کمک بزرگی برای باورپذیری دنیای جدیدی که آن را در بیداری و مقابل چشم هایش می دید، بود.

کم کم همگی از آن منطقه ی باز و خوشایند خارج شده و بار دیگر درختان انبوه تر شده و سایه ی تاریکی همچون سقف بالای سرشان قرار گرفت. * ایمی متعجب از آن تغییر ناگهانی سرش را بلند کرده و متوجه شد که حتی درختان نیز قابل تشخیص نیستند، انگار شب زودتر از آنچه انتظارش را می کشیدند فرا رسیده بود. اما چنین چیزی امکان نداشت، زیرا ایمی اطمینان داشت هنوز چند ساعتی به تاریکی هوا مانده است. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای آشنا و نگران کننده ای به گوش رسید و ایمی را وادار کرد تا نگرانی اش را با بقیه در میان بگذارد.

به طور ناگهانی ایستاد و گفت:

-بچه ها! به نظرم همین الان یک صدایی شنیدم.

جارد که انگار تا کنون منتظر واکنشی از سوی بقیه بود، بلافاصله گفت:

-منم همینطور!

آدریان نیز آستین لباس دین را کشید تا او را از راه رفتن باز دارد و گفت:

-منم...

همان لحظه چنان قهقهه ای در تمام جنگل پیچید که باعث شد همه خشکشان بزند، صدا به گونه ای بود که انگار صد ها انسان شرور همگی یکصدا شروع به خندیدن کردند. دین ناخودآگاه آینه را روی زمین گذاشت و گفت:

-لازم نیست که بگم منم همینطور!

همگی با نگرانی یکدیگر را از نظر گذراندند، ایمی با وحشت به بازوی جارد چنگ زد و دین نیز بلافاصله آدریان را به خود نزدیک کرد. لحظه ای همه سکوت کردند، گویی منتظر بودند تا فقط یک بار دیگر آن صدا را بشنوند.

دیری نپایید که انتظارشان به پایان رسید و خاک آرمیده در زیر پایشان به جنب و جوش افتاد. آدریان با نفرت گفت:

-نه! از این لعنتی ها متنفرم.

-بخوابین روی زمین!

فریاد جارد همه را هشیار کرد، اما حتی اگر هم می خواستند قادر به انجام این کار نبودند، زیرا باد و طوفان با سرعت و نیرویی فراتر از حد انتظار، آن ها را در برگرفت و فرصتی باقی نماند تا خود را از آن گردباد سهمگین نجات دهند.

ایمی صدای جیغ هولناکی را شنید و در کمال وحشت متوجه شد دستش از میان دست های جارد سر می خورد. سعی کرد محکم تر آن را نگهدارد اما شدت جریان باد چنان زیاد بود که قبل از آنکه بتواند فکرش را عملی کند، دست جارد از میان انگشت های ظریفش رها شد. ایمی از سر درماندگی فریاد زد:

-نه!

اما باز شدن دهانش مساوی بود با وارد شدن مقداری زیادی خاک به گلویش و سرفه های خشکی که شرایطش را حتی بدتر از پیش کرد.

ایمی عاجزانه دعا می کرد که دین هر چه زودتر دست به کار شود و آن ها را نجات دهد، اما دعایش مستجاب نشده و طوفان حتی شدیدتر از قبل شد.

و ناگهان صدای فریادهای پاروکس ها اوج گرفته و موج خشم و بی رحمی شان همچون انفجار عظیمی ایمی را مانند عروسکی به هوا پرتاب کرده و چندین مایل دورتر از جایی که ایستاده بودند به زمین انداخت.

ایمی پس از برخوردش به زمین ناله ی خفیفی کرده و سرش را اندکی بلند کرد، اما نیرو و انرژی اش چنان تحلیل رفته بود که همه جا در نظرش تیره و تاریک شده و از هوش رفت.

سردی زمین را احساس می کرد، صدای آواز پرندگان و جریان حیات را در آن جنگل شوم. و تازه زمانی که توانست انگشت بی جانش را تکان دهد، دریافت که علائم حیات حتی در خود او نیز پیدا می شود.

با تکان دادن پایش اخم ظریفی میان ابروهای باریکش پدیدار گشت و زیر لب غرولند کرد. می دانست که اکنون می تواند چشم هایش را باز کند، اما کوفتگی بدنش چنان زیاد بود که حتی انجام این کار ساده نیز دشوار به نظر می رسید. سرانجام به سختی چشم هایش را گشوده و اولین چیزی که در مقابل چشم هایش ظاهر شد، شاخ و برگ درختان انبوهی بود که اطرافش را احاطه کرده بودند.

شدت ضربه ای که به سرش وارد شده بود چنان زیاد بود که چندین دقیقه طول کشید تا حادثه ای که ساعت ها پیش رخ داده بود را به یاد آورد.

و وقتی هجوم پاروکس ها و آن انفجار مهیب همچون فیلمی که روی دور تند باشد، از ذهنش گذشت جوری از جا پرید که صدای تق خفیفی بلند شده و صدای ناله ی دردناکش در محوطه پیچید.

ایمی که از شدت درد چهره اش درهم رفته بود دریافت که قادر به تکان دادن پای سمت راستش نیست و با کوچکترین حرکتی درد ابتدا در پا و سپس در تمام نقاط بدنش پخش می شود.

اولین نتیجه ای که از این درد جانگداز و غیرقابل تحمل گرفت این بود که استخوان مچ پایش شکسته است. اتفاق ناگواری بود، اما چیزی که تحمل آن درد را برایش سخت تر می کرد این بود که از جارد، دین و آدریان خبری نبود.

ایمی به سختی روی زمین نشست و در آن فضای کمابیش تاریک با چشم به دنبال نشانه ای از حضور سه نفر دیگر گشت.

اما خبری از آن ها نبود، اکنون تنها او مانده بود و تاریکی و ترس و وحشتی که کم کم تمام وجودش را دربر می گرفت.

شاید اگر به پایان روز نزدیک نمی شد می توانست با کمی گشتن آن ها را پیدا کند، هرچند که بعید می دانست با آن درد و کوفتگی بدنش بتواند حتی یک قدم بردارد، اما همین هم برایش روزنه ی امیدی بود که با تاریکی هوا کم کم از بین می رفت و برایش وحشتی بی سابقه را به ارمغان می آورد.

ایمی سوزشی را در چشم هایش احساس کرد، اما بلافاصله مقاومت کرده و جلوی ریزش اشک هایی که می خواست از سر درماندگی بریزد را گرفت. اگر می بایست تا صبح صبر کند و در روشنایی روز به دنبال آن ها بگردد پس باید این کار را می کرد، حتی امکان داشت قبل از آنکه خودش بخواهد اقدامی کند آن ها او را پیدا کنند.

با این فکر تنها اندکی از نگرانی اش کم تر شده و کشان کشان خود را به تنومند ترین و پیرترین درخت اطراف رساند و پاهایش را دراز کرد و چشم هایش را بست.

پای راستش هنوز سوزش بی امانی داشت، هراز گاهی دردش کم تر می شد اما گزگز ناخوشایندی جای آن را می گرفت، آنگاه بار دیگر درد طاقت فرسایی آغاز می شد.

با فرا رسیدن شب فکر ایمی از درد هایش منحرف شده و به سمت گرگ ها و جانوران دیگری رفت که در شب قد علم کرده و در جنگل پرسه می زدند.

تمام مدتی که به ناچار در تاریکی مانده و عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود در دل دعا می کرد که دوستانش زودتر او را پیدا کنند. ایمی به طور دردناکی به یاد جارد افتاد که بی شک

تمام ساعات باقی مانده روز را به دنبالش گشته و اکنون همچون او مغلوب تاریکی و خطرات شب شده و دست از جستجو برداشته است.

ایمی از تهه دل امیدوار بود که فکرش درست باشد و آن ها در روشنی روز یکدیگر را پیدا کنند، از طرفی نگران دین و آدریان بود و نمی توانست حدس بزند عاقبتشان پس از برخورد با پاروکس ها چه بوده است. به طرز ناخوشایندی خیالش از بابت جارد راحت بود زیرا هنگام انفجار گردباد صدای دور شدن فریاد او را شنیده بود.

از اینکه برای زنده ماندن او خوشحال بود احساس شرمندگی می کرد، زیرا سرنوشت دین و آدریان برایش گنگ و مبهم بود و حتی نمی دانست که آیا آن ها هنوز زنده هستند یا نه... اما حتی تصور مرگ آن ها برایش سخت بود و به هیچ وجه دلش نمی خواست به این احتمال فکر کند.

ایمی با ناراحتی سرش را به درخت تکیه داده و سعی کرد به چیزهای دیگری فکر کند اما به ثانیه نکشید که از جا پرید و در حالی که چشم هایش گرد شده بود به یاد آینه افتاد که معلوم نبود سرنوشتش چه شده، و یا به دست چه کسانی افتاده است. حتی این امکان وجود داشت که نزد صاحبش باز گشته باشد، و این احتمال از تمام فکریایی که در آن چند ساعت به سراغش آمده بودند ترسناک تر به نظر می رسید و ایمی در آن وضعیت کاری نمی توانست از پیش ببرد، به جز آنکه در تنهایی بنشیند و برای خوش بودن عاقبت این سفر ناخواسته دعا و راز و نیاز کند.

با بلند شدن صدای زوزه ی بلند و ممتدی تمام افکارش پاره شده و احساس کرد نگرانی و اضطراب مغزش را متلاشی می کند و توان مقاومت را از او می گیرد. ایمی که نزدیک بودن صدا را خطری بزرگ و جدی می پنداشت سعی کرد خود را به قسمت تاریک تری بکشانند، هرچند که حس بویایی گرگ ها فوق العاده قوی بود، اما ایمی امیدوار بودن فاصله ی بینشان آن قدر زیاد باشد که بوی بدنش به گرگ های گرسنه ی جنگل نرسد.

دقیقه ها به کندی می گذشتند، صدای گام های سنگین و نفس های صدا دار هر لحظه نزدیک تر می شد. ایمی جرئت تکان خوردن نداشت و چنان حواسش را بر روی صداهای اطراف متمرکز کرده بود که حتی درد پایش را نیز از یاد برده بود.

نزدیک شدن حیوان را احساس می کرد، تلاش گرگ گرسنه برای یافتن طعمه ای در همان اطراف. تقلایش برای به دست آوردن طعمه ای هر چند کوچک و نحیف کاملاً محسوس بود، اما اگر می دانست طعمه ای به آن بزرگی و لذیذی در همان اطراف پنهان شده است چه می شد؟ طعمه ای که حتی وسیله ای برای دفاع از خویش نداشت و خستگی و گرسنگی و درد پا تمام توان و انرژی اش را ربوده بود.

ایمی با وحشت چشم هایش را برهم فشرد و با دست دهانش را پوشاند تا مبادا صدای نفس های وحشت زده اش به حیوان برسد.

نمی دانست چند ثانیه و یا چند دقیقه در آن حالت گذشت تا سرانجام گرگ از یافتن طعمه ای در آن حوالی ناامید شده و از سر خشم و درماندگی زوزه ی سوناکی کشید، آن گاه با گام های بلند و سنگینی دوباره به راه افتاده و طولی نکشید تا کاملاً از آن محوطه دور شد.

ایمی که حتی تا پس از دور شدن او سعی می کرد آرام تر نفس بکشد، در آن تاریکی آن قدر سایه ی هیبت او را نگاه کرد تا کاملاً از نظر ناپدید شد و تازه توانست نفسی از سر آسودگی بکشد.

تا مدت ها پس از آن دقایق پر از اضطراب مرتب با خود فکر می کرد که چیزی نمانده بود تا طعمه ی آن گرگ شود، تصور چنین مرگ دردناکی آن قدر وحشت آور بود که هر فکر دیگری را از سرش بیرون کرده بود، حتی فکر بهترین دوستانش.

او تا نزدیک های صبح پلک برهم نگذاشت و برای حفظ جاننش آنقدر نگهبانی داد تا علی رغم گرسنگی شدیدش، به خواب عمیق و نا آرامی فرو رفت.

صبح روز بعد درد و گزگز ناخوشایند پایش او را از خواب و عالم بی خبری بیدار کرد. ایمی ناله ی دردناکی سر داده و در حالی که از گرسنگی نای باز کردن چشم هایش را نداشت، سر خورده و سرش را روی زمین خنک جنگل گذاشت.

چند دقیقه ای در هوای صبحگاهی در سکوت به آواز گاه و بی گاه پرندگان گوش فرا داد، همه چیز در جنگل عادی بوده و کوچکترین صدا و یا حرکت غیر عادی شنیده و یا دیده نمی شد. ایمی که بی هیچ انگیزه ای در فکر فرو رفته بود، ناگهان از افکار شب گذشته اش که در رابطه با دین و آدریان بود خنده اش گرفت، زیرا اکنون حتی معلوم نبود چه بر سر خودش می آید، حتی اگر دین و آدریان زنده مانده بودند و به هر نحوی از مهلکه گریخته بودند به حال او فرقی نمی کرد، چرا که امکان داشت همانجا از گرسنگی و درد تلف شود.

برای اولین بار در آن چند روز فکرش به سمت و سوی پدر و مادرش کشیده شد، زیرا در تمام مدتی که در خطر بود هیچگاه به طور واقعی مرگ را باور نکرده و همیشه به بازگشتشان امیدوار بود.

کاش می توانست برای آخرین بار آن ها را ببیند، در این صورت شاید مرگش چنین دردناک مجسم نمی شد، و حداقل آخرین دقیق عمرش را در کنار کسانی می گذراند که از ته دلش دوستشان داشت.

ایمی دیگر چنان نا امید شده بود که حتی کوچکترین تلاشی برای برخاستن نکرد، عجیب بود که گرسنگی و درد این چنین می توانستند بر روی مقامت و استواری اش تاثیر بگذارند، او که شب گذشته مصمم بود هر طور شده به راهش ادامه داده و جارد و دین و آدریان را پیدا کند، اکنون کاملاً خود را باخته بود.

و آنگاه بود که در اوج یاس و ناامیدی حس عجیب و بدی را در دلش احساس کرد، انگار نیرویی او را وادار می کرد که هر چه بیشتر در دریای ناامیدی اش غرق شده و ضعیف و ضعیف تر شود.

ناگهان صدای سوت زیر و دلخراشی در گوشش پیچید، سوتی که با خود، خشم و نفرت را به همراه داشت، ایمی به طرز عجیبی اطمینان داشت کسی که آن سوت را می زند یقیناً انسان سرخوش و بی عاطفه ای است.

ایمی از ترس آنکه زنده ی سوت در همان نزدیکی باشد، با زور و زحمت لای پلک هایش را باز کرد. انگار پلک هایش را با چسبی قدرتمند بهم چسبانده بود، وقتی چشم هایش را گشود حالت غبار آلودی را در آن حس کرد و متوجه شد که همه جا را تار و مبهم می بیند. اما در همان منظره ی مبهم توانست پیکر خمیده ای را تشخیص بدهد که آرام و آهسته به او نزدیک می شد. به امید آنکه دنیای اطرافش اندکی واضح تر شود و آن پیکر را بهتر ببیند چندین بار پلک هایش را برهم فشرد.

این کار تا حدودی موثر بود، زیرا دیگر می توانست شنل خاکی رنگ آن شخص را که با آن، صورت و بدنش را پوشانده بود، تشخیص دهد. آن شخص نزدیک و نزدیک تر شد و به طور قابل ملاحظه ای فاصله اش با ایمی را کم کرد.

ایمی صورت آن فرد را از پشت کلاه شنلش تشخیص نمی داد، اما در هر حال حس خوبی به او نداشت. شخص شنل پوش صورتش را به صورت ایمی نزدیک کرد و سپس به چشم های او خیره ماند. البته ایمی چشم های او را نمی دید، اما با توجه به جهت صورتش می توانست قسم بخورد که به او زل زده است. دیگر نمی توانست نسبت به او بی اهمیت باشد، علی رغم آنکه ناتوان به نظر می رسید هیچ بعید نبود که یکی از افراد آن جادوگر باشد.

به سختی و با تلاش فراوان سعی کرد بنشیند و با این کار درد پایش چند برابر شد و آن فرد شنل پوش نیز تکان مختصری خورد. ایمی با صورتی درهم رفته سرش را بلند کرد و فوراً به آن نتیجه رسید که آن زن و یا مرد هر که بود، قصد کمک نداشت زیرا بی هیچ حرکتی روی زمین نشسته و شاهد درد کشیدن او بود.

ناگهان وحشت و هراس وجود ایمی را دربر گرفته و به طرز باور نکردنی و خنده داری به یاد جادوگر قصه ی گرتل افتاد. با وجود آنکه دین با اطمینان از مرگ و نابودی آن جادوگر پیر و کهنسال سخن گفته بود اما خیال ایمی تنها زمانی راحت شد که آن فرد کلاه شنلش را از سر برداشته و باعث شد لبخند کم رنگی روی لب هایش بنشیند.

اگرچه در آن شرایط دلیلی برای خندیدن وجود نداشت اما وقتی صورت دین و آدریان را موقع شنیدن فکری که یک لحظه به سرش زده بود، تجسم کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

پیرمرد که با آن چشمان سبز و آبی به طرز عجیبی به ایمی نگاه می کرد، با صدای نخراشیده اش پرسید:

-اینجا چی کار می کنی دختر جوان؟

ایمی با شنیدن صدای او مات و متحیر ماند و با تعجب به چشم های شگفت انگیزش که یکی به رنگ سبز و دیگری به رنگ آبی بود خیره ماند. سپس با لکنت گفت:

-من... من و دوستانم... اینجا تفریح می کردیم که یکهو... یک چیزهایی بهمون حمله کردن و...
-گیرتون انداختن؟ آره؟

ایمی پاسخ داد:

-آره.

اما با ناخشنودی سرتاپای پیرمرد را برانداز کرد، زیرا متوجه شد در لحن کلام پیرمرد کوچکترین تاسفی وجود نداشته و برعکس، حتی وجد و سرور در لحن کلامش نهفته است.
پرسید:

-شما کی هستین؟

پیرمرد نگاه سردی به ایمی انداخت و گفت:

-من؟ من آلن پیرم، سالهاست که در این جنگل زندگی می کنم.

ایمی با حالت مشکوکی پرسید:

-واقعا؟ پس در این صورت، باید بدونین که یک جادوگر اینجا با شما زندگی می کنه، درسته؟

سپس با دقت به او نگاه کرد تا واکنش او را در زمانی که از اربابش سخن می گوید، ببیند. اما با تمام دقتی که داشت، به جز بی اعتنایی و خونسردی چیز دیگری را در صورت چروکیده ی پیرمرد تشخیص نداد.

آلن با حالت خشکی سرش را تکان داد. ایمی که کمابیش خیالش راحت شده بود با بی حالی به درخت تکیه داده و پرسید:

-اونو دیدین؟

آلن لحظه ای درنگ کرد، سپس با همان حالت سرد و بی روحش جواب داد:

-درباره اش شنیدم.

ایمی که از پاسخ های کوتاه او به ستوه آمده و درد پایش نیز کلافه اش کرده بود، با بی قراری گفت:

-ما که به اون نزدیک نیستیم.

جمله ی ایمی هم خبری بود، هم سوالی، شخیصش دشوار بود اما آلن آن را یک پرسش فرض کرده و گفت:

-نه اونقدر دور که بتونی با خیال راحت حتی یک قدم دیگه برداری، و نه اونقدر نزدیک که بتونی بهش دسترسی پیدا کنی.

ایمی با گیجی گفت:

-معنی این چی می تونه باشه؟

آلن جواب او را نداد و لحظه ای به چشمانش خیره ماند. نگاهش جوری بود که ایمی احساس کرد تا اندرونش نفوذ کرده و تمام وجودش را سرد و منجمد می کند. دیگر طاقت سنگینی نگاه او را نداشت، و خوشبختانه آلن نیز نگاهش را از او برداشت و در حالی که به پای کبودش اشاره می کرد، پرسید:

-شکسته؟

ایمی به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد. آلن لحظه ای خم شده و چند ثانیه بیشتر به پاهای او نگاه کرد، سپس دست لرزانش را در جیب پاره ی شنلش کرده و گیاه سبز و لزجی را بیرون آورد. ایمی که با دقت به آن گیاه نگاه می کرد، تکان محکمی خورد. آلن دستی را که با آن گیاه را نگه داشته بود به مچ شکسته اش نزدیک کرد و گفت:

-تکون نخور!

نفس ایمی در سینه حبس شد و دیگر تکان نخورد، اما به هیچ وجه قادر نبود نگاهش را از دست های او بگیرد. آلن که متوجه ترسی که در نگاهش موج می زد شده بود، با لحنی آمرانه گفت:

-به من نگاه کن!

چنان تحکمی در کلامش بود که ایمی با حالتی رام و مطیع سرش را بلند کرد و به چشم آبی او نگاه کرد، آنگاه لحظه ای استخوان مچ پایش سوخت و لحظه ای بعد، اثری از درد نبود. با شگفتی و حیرت سرش را پایین آورد و متوجه شد دیگر اثری از کبودی در پایش دیده نمی شود، درد آن نیز به طور معجزه آسایی قطع شده بود. ایمی که با تکان دادن پایش در انتظار دردی بود که دیگر وجود نداشت، پرسید: -چطوری این کار و کردی؟

آلن بلافاصله جواب نداد، او گیاهی که در دست داشت را روی زمین انداخت، عصایی که در زیر شنلش پنهان بود و ایمی همان لحظه متوجهش شد را محکم به زمین فرو برده و در حالی که سعی می کرد از جا برخیزد آهسته گفت: -برای شکستگی مفیده.

ایمی در حالی که به تندیی از جا برمی خواست، مچ پایش را محکم بر زمین کوبیده و مادامی که کوچکترین دردی را در آن احساس نکرد، با شور و هیجان گفت: -مفید؟ اون استخوان پام و توی یک ثانیه ترمیم کرد!

ایمی نگاهش را به زمین انداخت و جوری به گیاه چسبناک نگاه کرد که انگار گنجینه ای ارزشمند است، سپس گفت:

-می تونم نگهش دارم؟ بعد از یک بار استفاده که خاصیتش از بین نمیره نه؟

آلن که کوچکترین توجهی به او نداشت و با دست های لرزانش بار دیگر کلاه شنلش را روی سرش می کشید، گفت:

-می تونی برش داری، به دردت می خوره.

ایمی بلافاصله خم شد و گیاه را برداشت، وقتی بار دیگر صاف ایستاد نگاهش به پیرمرد افتاد و احساس کرد پوزخند کم رنگی روی لب هایش نشست است، البته این حالت آنقدر سریع از چهره ی آلن رخت بر بست که ایمی گمان کرد که این فقط جزوی از تصوراتش بوده است. آلن گفت:

-اگر بخوای می تونم به مسیر درست هدایتت کنم، جایی که تا حد ممکن از اون جادوگر دور باشی.

ایمی گفت:

-از تون متشکرم، من مطمئنم که دوستانم جایی دورتر از این مکان هستن، احتمالاً در نقطه ای که از اون جادوگر دوره.

ایمی انتظار داشت آلن از این موضوع که او و چند نفر دیگر در جنگل آن جادوگر پرسه می زدند متعجب و مشکوک شود، اما او واکنشی نشان نداد. چهره اش همچنان آرام بود و به نظر نمی رسید این موضوع برایش جذابیت چندانی داشته باشد، سرانجام او ایمی را به مسیر سمت چپشان هدایت کرده و بی آنکه حرف دیگری بزند با پشت خمیده اش آرام آرام به راه افتاد. آن دو یک ساعتی را در سکوت راه رفتند، و به جز چند جمله ی کوتاه حرف دیگری با هم نزدند، ایمی تنها دوبار با او هم صحبت شد یکی زمانی که از گرسنگی شدیدش شکایت کرده و آلن به او تکه نان خوش طعم و خوش عطری تعارف کرد، و دیگری زمانی که بر سر دوراهی قرار گرفتند و ایمی با سماجت راه سمت راست را پیشنهاد کرد که بلافاصله توسط آلن رد شد. از نظر ایمی راه سمت راست بسیار خوشایند تر به نظر می رسید، زیرا هیچ سایه ی کدوری در ارتفاعی بالاتر از درختانش وجود نداشت، هیچ اثری از مه رقیق و نفرت انگیزی در محوطه اش نبود و هیچ حشره ی موذی نیز در آنجا به چشم نمی خورد. در حالی که اکنون در آن مسیر عنکبوت های درشت و چندش آور از سر و کولش بالا می رفتند.

اما آلن به او گفت:

-درسته که بعضی چیزها در این راه ناخوشایند، اما مطمئن باش اینا در برابر چیزهایی که در راه سمت راست با آن ها رو به رو می شدی هیچی به شمار نمی آن.

با این حال ایمی قانع نشده و هنوز با شک و دو دلی به اطرافش می نگریست، از یک جایی به بعد نیز به خود لعنت فرستاد که چرا بعد از بهبود کامل مچ پایش آلن پیر را ترک نکرده و راه گمراه کننده، اما مطمئن تر خود را در پیش نگرفته است.

آن ها همچنان در آن مسیر پر از مه پیش می رفتند و هر لحظه بر بدگمانی و ترس ایمی افزوده می شد، تا آنکه دیگر طاقت نیاورده و ناگهان سر جایش متوقف شد.
با صدای بلندی گفت:

-کافیه دیگه! من مطمئنم که این راه درستی نیست، به این حشرات لعنتی نگاه کنین! همش از سر و کولم بالا می رن، اصلا حس خوبی ندارم، من می خوام برگردم لطفا مسیر و برگشت و بهم نشون بدین!

ایمی لحظه ای درنگ کرد، اما آلن که هنوز پشت به و ایستاده بود حرفی نزد، ایمی از بی محلی او عصبانی شده و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-نکنه می خواین ولم کنین تا خودم برگردم؟ این شما بودین که منو آوردین تو این راه لعنتی، پس حالا خودتون هم باید منو برگردونین تا...

ایمی سکوت کرد، زیرا آلن به سمت او بازگشته و همچون مجسمه ای ایستاده و به او خیره نگاه می کرد. ایمی لحظه ای گمان کرد با حرف هایش عصبانیت پیرمرد را برانگیخته است، اما آلن هیچ واکنشی نشان نمی داد که نشانه ی عصبانی شدنش باشد، و همین موضوع ترسناک بود، او فقط ایستاده و همچنان به او زل زده بود.

ناگهان وحشت به دل ایمی افتاده و متوجه شد اکنون با پیرمردی غریبه و مشکوک، در راه عجیب و دلهره آوری تنها مانده است. قدمی به عقب برداشت، توقع داشت آلن نیز قدمی به جلو بردارد، اما این اتفاق نیوفتاد و به جای آن حادثه ای هراس انگیز تر به وقوع پیوست: مه غلیظ و رقیقی میان او و آلن قرار گرفته و چند لحظه ای جلوی دیدش به او را گرفت، آنگاه کم کم کنار رفته و زمانی که به طور کامل در فضا و به دیگر مه های اطراف ملحق شد، دیگر اثری از آلن نبود.

سرانجام حقیقتی تلخ برای ایمی آشکار شده و دریافت که آلن، ماموریتی به جز گمراه کردن او نداشته است. و هیچ بعید نبود که در آن لحظه، ناخواسته خود را به جادوگر نزدیک کرده باشد.

ترس و اضطراب، پشیمانی و ندامت می خواست او را از پای دریاورد، اما نمی توانست به همین آسانی تسلیم شود، با وجود وحشتی که در دل داشت، باید با آخرین سرعت از آنجا دور می شد. باید با تمام توانی که داشت می دوید و خود را از مهلکه نجات می داد.

بنابراین دور زد و با تمام توان، شروع به دویدن در همان مسیری کرد که در یک ساعت گذشته ابلهانه و کورکورانه طی کرده بود.

ایمی جووری می دوید که در تمام عمرش به یاد نداشت، می دوید و به جز خارج شدن از آن راه به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید. اما با وجود صدای هوهوی باد که در گوشش می پیچید، می توانست صداهای عجیب دیگری را در اطرافش بشنود.

نجوهای آهسته، خنده های ریز و شیطانی، پچ پچ های مبهم و از همه بدتر چشم های درخشانی که هرازگاهی در میان مه لحظه ای پدیدار گشته و سپس ناپدید می شدند.

ایمی چشم هایش را بست و سرعتش را بیشتر کرد، سرعتش چنان زیاد بود که حس می کرد به هیچ وجه نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

آنقدر سریع دوید که خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد به دوراهی رسید، دیگر چیزی نمانده بود که از آنجا خارج شود، فقط باید سرعتش را بیشتر می کرد.

ایمی چشم هایش را باز کرد و با دیدن نوری در میان مه با امیدواری لبخند زد، اما از آسودگی خاطرش چند ثانیه هم نگذشته بود که ناگهان صدای حرکت سریعی در هوا شنیده شد.

ایمی با گیجی به چپ و راست نگاه کرد اما چیزی ندید، سپس برگشته و با صحنه ی عجیبی رو به رو شد.

سه شب سیاه و کدر همچون باد در آسمان پرواز کرده و مستقیم به سوی او می آمدند.

ایمی هیچ فکری درباره ی آن ها نداشت و در تمام عمرش چنین منظره ای ندیده بود، فقط همین را فهمید که باید بدون هیچ معطلی از آن راه خارج شود، قبل از آنکه آن سه سایه ی تاریک به او برسند.

اما از این تصمیم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که آن پیکر های تیره با سرعتی باورنکردنی به او نزدیک شده و بی هیچ توقفی از بدنش عبور کردند.

ایمی با برخورد آن ها به قفسه ی سه*ینه اش تکان محکمی خورد اما برای چند لحظه هیچ چیز غیر عادی دیگری را احساس نکرد، همه چیز ناگهان چنان آرام شده بود که به نظر می آمد که هیچ اتفاقی نیفتاده است، اما لحظه ای بعد حرکت سریعی در بدنش ایجاد شده و ایمی در کمال وحشت متوجه شد که آن سه پیکر وارد بدنش شده اند.

آنگاه بود که عقل و منطقش از او سلب شد، احساساتش، هر آنچه که تا به آن روز حس کرده و درک کرده بود. گویی دیگر یک انسان نبود، موجود عاجزی بود که فقط می خواست بمیرد، تنها خواسته اش این بود که تمام وجودش متلاشی شود و دیگر چیزی از او در زمین باقی نماند. در همان لحظات بود که صدایی در سرش با او شروع به صحبت کرد: خودت را بکش! بکش تا تمامی درد هایت تمام شود! این تنها چاره ی توست!

رنج و عذاب لحظه ای رهایش نمی کرد، انگار بند بند وجودش را دردی مزمن و جانگداز فرا گرفته بود.

احساس کلافگی که در سر و تمام بدنش حس می کرد، گویی می خواست او را بکشد. ایمی بی آنکه بداند کیست، بی آنکه به یاد بیاورد کجاست و در آن جنگل چه می کند، تلو تلو خوران جلو رفت.

از دست آن صدا عصبانی بود، دلش می خواست خواسته اش را اجرا کند تا برای همیشه از سرش خلاص شود.

ایمی جلو رفت، جلو و جلوتر تا آنکه به درختی با تنه ی پهناوری رسید. دیگر کوچکترین درک و آگاهی از کاری که می خواست انجام دهد نداشت، دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش اهمیت نداشت.

و آنگاه سرش را عقب برد و با تمام توانش سرش را به تنه ی درخت کوبید، دردی که پس از برخورد در سرش ایجاد شد در برابر عذابی که اکنون می کشید چنان کم بود که بی درنگ این کار را تکرار کرد.

فرق سرش اندکی شکافته شده و خون از پیشانی اش جاری شد. باز هم اهمیتی نداد. برای سومین بار سرش را جلو برد اما ناگهان صدای عجیبی به گوش رسیده و بلافاصله خنجر کوچکی جلوی پایش بر روی زمین افتاد. صدایی که در سرش بود، نجواکنان گفت: -خودت و بکش، بکش تا تموم بشه. ایمی لحظه ای به خنجر خیره ماند، برای رسیدن به مرگ راه آسان تری بود، اما چیزی مانع انجام این کار می شد. شاید جایی در وجودش هنوز انگیزه ای برای زنده ماندن داشت، برای نفس کشیدن، و زندگی کردن. با این افکار صدای جیغ خوفناکی آمده و صدای خشن در سرش با حالت آمرانه ای گفت: -نه! دلیلی وجود نداره، بس کن! تمومش کن! اما ایمی به دلایل نامعلومی به حرف او اعتنایی نکرد، بی درنگ سرش را جلو برد و بار دیگر آن را به درخت کوبید. این بار خون بیشتری سرازیر شد و مقداری از آن روی درخت پاشید. با این ضربه صدای جیغ بلند تر شد و ایمی دریافت که آن صدا از درون خودش شنیده می شود. با درک این موضوع کمابیش عقل و منطقش نیز بازگشته و به او نهیب زدند: -یک بار دیگه، تکرارش کن تا دست از سرت بردارن! و ایمی همچون کسانی که طلسم شده باشند، بی شکایت و بی اعتراض به درد سرش برای آخرین بار سرش را به درخت کوبید. فواره ای از خون به راه افتاد و تمام صورتش را پوشاند. ناگهان صدای فریاد دلهره آوری در محوطه پیچید و سه سایه ی تیره از بدن ایمی خارج شده و با جیغی گوش خراش از راهی که آمده بودند بازگشتند. به محض خارج شدن سایه ها ایمی به زمین افتاد و درد را با تمام وجود در سرش احساس کرد.

با دست های لرزانش صورتش را لمس کرد و با دیدن خونی که اکنون به کف دست هایش آغشته بود، اشک هایش سرازیر شدند.

به هیچ وجه به یاد نمی آورد که این بلا چگونه به سرش آمده است، گیج و درمانده بود، اما تردیدی نداشت که هر اتفاقی که در طول آن چند دقیقه رخ داده است مربوط به آن اشباح سیاه و جادوگر می شود.

ایمی با نا توانی سرش را برگرداند و به نوری که هنوز در فاصله ی نزدیکی از او به چشم می خورد نگاه کرد.

دیگر طاقت ماندن در آن فضا را نداشت، اما انرژی نیز برایش باقی نمانده بود که بتواند بایستد و خود را از آن راه خارج کند، بنابراین به کمک دست هایش کشان کشان خود را به آن سو کشید و قبل از آنکه بلایی بدتر از آن به سرش بیاید خود را به دو راهی رساند و درست در ابتدای راه سمت راست بر زمین افتاد و یک بار دیگر از هوش رفت.

نمی دانست چند دقیقه از بیدار شدنش گذشته است، اهمیتی نیز نمی داد. شب به پایان رسیده و اکنون آفتاب از پس شاخ و برگ درختان بر زمین می تابید و محوطه را روشن کرده بود. ایمی از زمانی که هشیاری اش را به دست آورده بود، به درختی تکیه داده و اشک می ریخت. خون جاری شده بر سر و صورتش خشک شده بودند و اکنون چهره ی ترسناکی پیدا کرده بود. اما این مسئله نیز کوچکترین اهمیتی برای او نداشت، تنها چیزی که از تهه قلب خواستارش بود پیدا شدن جارد بود.

جارد، دین و آدریان... این نام ها برایش حکم شکنجه ای بی پایان را داشتند. گویی سال ها از آخرین ملاقاتشان گذشته بود، انگار در گذشته ای دور با آن قدم زده، صحبت کرده و خندیده بود.

اکنون تنها، بی هیچ پشتیبان و یاری دهنده ای در نقطه ی نامعمولی نشسته و به حال خودش می گریست.

اگر کسی او را در آن وضع می دید چه می گفت؟ آیا او را فردی درمانده و عاجز می خواندند که خیلی زود امیدش را از دست داده و تقلا برای نجات خودش را رها کرده است؟ اگر جارد کنارش بود چه می گفت؟ آیا او نیز مانند ایمی تسلیم سرنوشتش شده و خود را در اختیار جادوگر می گذاشت؟

چنین چیزی ممکن نبود، پسری که ایمی می شناخت هرگز دست از تلاش و کوشش برنمی داشت، پس چرا او نا امید شده بود؟ پس در تمام آن مدت او چه چیز از جارد، دین و آدریان آموخته بود؟

آیا به راستی شجاعت را درک کرده بود؟

ایمی دست از گریه برداشت و لحظه ای به نقطه ی نامعلومی خیره ماند، آنگاه به طور ناگهانی دریافت که در تمام آن چند ساعت، در جایی از قلبش می دانست که نشستن و دست روی دست گذاشتن فایده ای ندارد، اکنون نیز یقین داشت که قرار نیست معجزه ای رخ بدهد، خود او باید به داد خودش می رسید و قدمی برای پیدا کردن دوستانش برمی داشت. اگرچه دیگر حتی به زنده بودن آن ها نیز شک داشت.

اگر هر یک از آن ها زنده و سالم بودند پس چرا تا کنون به دنبالش نگشتند؟ اما جواب این سوال کاملا واضح بود، زیرا این خود ایمی بود که با بی احتیاطی و بی فکری اش خود را به تله ی جادوگر کشانده و حتی ممکن بود جانش را نیز از دست بدهد. او بود که مسیر مطمئن تر را رها کرده و به امید راهنمایی پیرمردی ناشناس پا به راه خطرناکی گذاشته بود. پس تعجبی نداشت که بقیه او را پیدا نکرده بودند، زیرا اگر هر کدام از آن ها قصد جستجو و پیدا کردنش را داشتند، بی شک راهی را که تا قبل از برخورد با پاروکس ها طی کرده بودند، می گشتند.

اگر با گذشت چند روز از زنده ماندنش نا امید می شدند و دست از جستجو برمی داشتند چه؟ اگر ایمی برای همیشه در آن جنگل تاریک گم شده و در نهایت از گرسنگی و تشنگی تلف می شد چه؟

اما اگر کمی شجاعت به خرج می داد و مسیر آمده را بازمی گشت و خود را به همانجایی می رساند که سفرش با پیرمرد را آغاز کرده بود... شاید هنوز امیدی برای نجاتش بود. و ایمی دیگر اعتقاد پیدا کرده بود تا کوچکترین امیدی وجود دارد نباید مقاومتش را از دست بدهد، نباید دست از تلاش برای یافتن دوستانش بر دارد.

با این فکر قدرت و نیرو به پاهایش بازگشته و روزنه ی امیدی در وجودش روشن شد. ایمی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با زور و زحمت از جا برخاست.

با بلند شدنش جای شکافته شده تیر کشید و سرش گیج رفت. ایمی با گرفتن درخت تعادلش را حفظ کرد و با عزمی راسخ راه مستقیم را در پیش گرفت.

خوشحال بود که پیرمرد قبل از نشان دادن هویت واقعی اش پایش را مراجعه کرده است، وگرنه با آن مچ شکسته و خرد شده چطور می توانست این همه را برگردد. اگرچه خوشحالی اش پس از فکر کردن به آنکه پیرمرد برای کشاندن او به تله مچش را ترمیم کرده است، به افسردگی و ناراحتی تبدیل شد.

او با شکمی خالی و دست و پای بی حسش مدت زمان طولانی را بی وقفه راه رفت و در تمام مدت فقط خود را با این فکر تسکین می داد که به زودی دوستانش را می بیند. و این برایش انگیزه ی بزرگی بود که روحیه اش را تقویت می کرد.

ایمی با شجاعت و اطمینان گام برمی داشت و دیگر اجازه نمی داد شک و دو دلی به سراغش بیاید، البته تا زمانی که به جای یک راه مستقیم یک سه راهی در مقابلش دید.

ایمی با گیجی به راهی نگاه کرد که تا دیروز مستقیم او را به جهتی که دوستانش را گم کرده بود هدایت می کرد، اما در آن لحظه به یک سه راهی گمراه کننده تبدیل شده بود.

ناگهانی فکر پلیدی به ذهنش رسید و دندان هایش را روی هم سایید، تردیدی نداشت که این کار جادوگر است. از کشتن او ناامید شده و ظاهرا می خواست همچنان او را گمراه کند.

ایمی نفس عمیقی کشید و با دقت به سه راهی نگاه کرد، یکی از آن ها روشن و پر نور، دیگری تیره و کدر و آخرین راه کاملا تاریک بود.

ایمی لحظه ای درنگ کرد و سپس با اطمینان به سمت راهی که کوچکترین نوری نداشت به راه افتاد.

با وارد شدن به آن راه پوزخندی روی لبش نشست، جادوگر گمان می کرد ایمی به دلیل ترس از تاریکی در راه پر نوری که پر از تله است قدم می گذارد، اما نمی دانست که او دیگر از تصمیمش برای شجاع ماندن و مقاومت بر نمی گردد.

ایمی در دو ساعت اول با شور و هیجان به راهش ادامه داد، چنان از تصمیم هوشمندانه اش هیجان زده بود که حتی گرسنگی و خستگی را نیز فراموش کرده بود، اما وقتی بعد سه ساعت راه بی وقفه به آن نتیجه رسید که هیچ یک از درختان و حتی محوطه پایش آشنا نیستند، احساس گرسنگی و خستگی اش با تمام قوا بر او غلبه کرده و او را به ستوه آورد. همه جای آن محوطه مثل هم بود و به هیچ وجه شباهتی به جایی که در آن با آئن همراه شده بود نداشت. این نیز بیشتر از هر چیزی خشمش را برمی انگیخت، چنان از دست خودش عصبانی بود که همچون گربه ی خشمگینی مدام با دست به موهای بینوایش چنگ می انداخت. ایمی با احساس ضعف در پاهایش ناگهان متوقف شد، از آخرین باری که غذا خورده بود یک روز کامل می گذشت، از آن گذشته خون زیادی از دست داده و بسیار ضعیف شده بود. یک بار دیگر ناامیدی به سراغش آمد، و ایمی که به هیچ وجه دوباره نمی توانست برگردد سر خانه ی اول و با تردید بجنگد، جیغ بلندی کشید و پاهایش را با تمام توان به زمین کوبید. جواری که احساس کرد یک بار دیگر تمام استخوان های پایش را از دست داده است. ایمی که حیران مانده بود نگاهی به جایی که زیر پایش لگد کوب شده بود انداخت.

اما تحیرش دلیل دیگه ای داشت، هنگامی که پایش را روی زمین کوبیده بود صدایی شبیه به قیژ قیژ پله به گوش رسید و آنگاه درختی که درست مقابلش بود دهان باز کرده و در برابر نگاه متعجبش راه پله ی چوبی را نمایان کرده بود که به زیر زمین راه داشت. ایمی لحظه ای مردد ماند، می ترسید که این نیز از حيله های جادوگر باشد، اما او از کجا می دانست که ایمی در آن لحظه و در آن مکان عصبانی شده و چنین واکنشی نشان می دهد؟

این فکر اندکی غیر منطقی و محال به نظر می رسید، امکان نداشت که جادوگر او را به آنجا کشانده و این فکر را به سرش انداخته باشد که درست در این مکان خاص پایش را روی زمین بکوبد.

ایمی نیز تردیدی نداشت که اعمال و رفتارش در دستانش خودش بوده و هیچ کس او را کنترل نمی کند. این را از آنجایی می دانست که هیچ صدایی در سرش با او حرف نمی زد. اگر چه حتی خودش نیز نمی فهمید که این دلیل دقیقا از کجا به ذهنش آمده است. ایمی با گنجی سرش را تکان داد، برای چند لحظه احساس عجیبی پیدا کرده بود، انگار قبلا کسی وارد سرش شده بود. اما مشکل آنجا بود که او هیچ چیزی به خاطر نمی آورد. سرانجام تصمیم خود را گرفت، تردید را کنار گذاشت و آرام و آهسته به سوی راه پله به راه افتاد.

ایمی همانطور که پله ها را دو تا یکی پایین می رفت با دقت به مسیر مارپیچی راه پله نگاه کرد، همه ی پله ها از تمیزی برق می زدند و چنان محکم و مقاوم ساخته شده بودند که هنگام پایین رفتن کوچکترین صدایی از آن ها شنیده نمی شد.

در این فکر بود که آن راه مخفی توسط چه کسی و به چه منظوری ساخته شده بود. هر چه پایین تر می رفت فضا تاریک تر می شد، و وقتی پله ها تمام شده و وارد اتاق کوچکی که پر از وسیله بود، شد تنها منبع نور فانوسی بود که از دیوار آویزان شده بود.

ایمی با تعجب به میز طویل و لوله هایی که مایع رنگارنگی در آن ها بود نگاه کرده و اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که آن اتاق کوچک شباهت بسیاری به یک آزمایشگاه دارد. صدها کاسه و قاشق چوبی روی میز پخش شده و مایع های رنگی چنان درخشان بودند که باعث می شد میز همچون رنگین کمان به نظر برسد.

چندین صندلی نیز در گوشه و کنار اتاق تاریک به چشم می خورد و به جز آن ها وسیله ی دیگری در کار نبود اما...

چشم ایمی به ظرف بزرگی افتاد که پر از میوه و در کنارش بشقابی قرار داشت که خوراکی شبیه به کیک تولد در آن به او چشمک می زد.

ایمی بی توجه به آنکه هر لحظه ممکن است صاحب خانه، (البته به سختی می توانست نام آن مکان را خانه گذاشت.) باز گردد مانند قحطی زده ها به سمت بشقاب هجوم برد و نیم ساعت بعد بشقاب کاملاً خالی شده و ایمی که روی صندلی ولو شده بود به سختی می توانست از جا برخیزد.

گرسنگی شدیدش باعث شده بود بیش از ظرفیتش بخورد و معده درد بگیرد، البته او اهمیتی نمی داد. چنان از پیدا کردن آن مکان خوشحال بود که بی درنگ جیبش را از میوه های خوش رنگ درون ظرف پر کرد.

سپس بی آنکه به پشت سرش نیم نگاهی بیندازد، و یا لحظه ای به آن لوله های مشکوک بیندیشد برگشت تا قبل از بازگشتن صاحبخانه به سرعت از اتاق خارج شود و همان موقع بود که متوجه چیز عجیبی شد.

ایمی لحظه ای با تعجب به محفظه ی مربعی شکلی که در تاریک ترین مکان اتاق قرار گرفته بود، نگاه کرد و آنگاه خم شد تا نگاه دقیق تری به آن بیندازد.

محفظه خالی نبود، درون آن موجود کوچکی به چشم می خورد که به نظر می رسید بدنش از جنس سنگ باشد. او در محفظه قوز کرده و صدای ضعیفی از شکاف بسیار کوچک دهانش شنیده می شد. انگار داشت نعره می زد، اما چنان ضعیف بود که صدایش از فضایی که در آن محبوس شده بود، فراتر نرفت.

ایمی سرش را جلوتر برد و ناگهان با دیدن دو چشم براق بر صورت سنگی اش که همچون دو لامپ روشن به نظر می رسیدند، تمام بدنش داغ شده و از ترس به روی زمین افتاد. سپس از جا جست و با آخرین توان شروع به دویدن کرد و از پله ها بالا رفت، به محض رسیدن به جنگل تا چند دقیقه دست از دویدن برنداشت و راه آمده را بازگشت.

بالاخره زمانی که به قدر کافی از آن درخت دور شد ایستاد تا نفسی تازه کند. چهره ی آن موجود سنگی و چندانش آور لحظه ای از نظرش دور نمی شد، هیچ نمی فهمید که چرا کسی باید چنین موجودی را در محفظه ای کوچک حبس کند، و این کار چه نفعی می توانست برای صاحب آن مکان داشته باشد؟ هیچی به فکرش نمی رسید، اما خودش هم تمایلی نداشت که

بیش از آن بداند، بهتر بود با آخرین سرعت از راه تاریک بیرون می رفت و راه دیگری را انتخاب می کرد.

اما این کار چندان آسان نبود و طولی نکشید که برگشتن از آن مسیر کلافه اش کرد، زیرا هر چه پیش می رفت به سه راهی نمی رسید، انگار با جادو آن راه را طولانی تر کرده بودند. البته این فقط تصور ایمی بود، زیرا غذای زیاد و خستگی باعث شده بود خواب آلود و کسل شود. دیگر قدم هایش بلند و تند نبودند، شاید بهتر بود همانجا توقف کرده و چند ساعتی را استراحت می کرد.

ایمی روی زمین نشست و تکیه اش را به درخت سفت و محکمی داد. در آن چند روز آنقدر روی زمین خوابیده بود که کمرش مدام درد می گرفت و بدنش کوفته می شد. اما چاره ی دیگری هم نداشت.

ایمی کُتی را که هفته ی پیش هنگام بیرون آمدن از خانه پوشیده بود، درآورد و روی پاهایش گذاشت، زیر آن تاپ زرشکی به تن داشت که حسابی خاکی و کثیف شده بود. ناخودآگاه آه عمیقی کشید، در تمام طول زندگی اش به یاد نداشت که لباسی را بیش از دو روز به تن داشته باشد، اما حالا یک هفته بود که تنها با یک دست لباس به این طرف و آن طرف می رفت.

البته لباس کوچکترین مشکلش به شمار می آمد. دوری از خانواده اش بسیار سخت تر بود و گم کردن دوستانش نیز اتفاق تلخی محسوب می شد. در حال حاضر نیز در یک مسیر تاریک گیر افتاده و هیچ فکری برای انتخاب مسیر بعدی اش نداشت.

بدتر از همه نیز این موضوع بود که ظاهراً جادوگر با تمام نیرو سعی در بستن راهش داشته و قصد جانش را نیز کرده بود.

خب داشتن یک دست لباس در برابر تمام این مشکلات حقیقتاً کوچک و حقیر به نظر می رسید.

ایمی چشم هایش بست و سعی کرد به صدای پرندگان و جانوران گوش بسپارد، اما همه جا در سکوت مطلق بود و این اندکی آزاردهنده بود. البته ساکت و آرام بودن محوطه یک فایده داشت و آن هم این بود که به ثابته نکشید که ایمی به خواب عمیقی فرو رفته و تا صبح از جایش تکان نخورد.

نسیم ملایمی وزید و باعث شد در جایش غلت بزند، اطمینان داشت که صبح فرا رسیده است، هر لحظه امکان داشت مادرش او را برای خوردن صبحانه صدا بزند و او به سختی از تخت خواب نرم و راحتش دل کنده و برای رفتن به دبیرستان حاضر شود. ایمی با تصور صدای بشقاب و چنگال و بوی مطبوعی که از آشپزخانه می آمد نفس عمیقی کشید و با لبخند چشم هایش را باز کرد. به جای سقف رنگارنگ اتاقش، چشمش به شاخ و برگ تیره ی درختان افتاد. دیگر صدایی به گوش نمی رسید، هیچ بوی خوشی نیز به مشامش نمی خورد. ایمی لحظه ای در جایش ماند و با حسرت به صبحانه ی مفصلی فکر کرد که هر روز صبح قبل از بیرون رفتن از خانه مادرش حاضر می کرد. آه عمیقی کشید و ناگهان دریافت که در این سه روز بیش تر از تمام روزهای عمرش آه کشیده است.

بدنش مثل دیروز، مثل روز قبل از آن و مثل تمام روزهای آمدنش به آن جا درد می گرفت و خسته و کوفته بود، انگار نه انگار که تمام شب را بدون وقفه ای استراحت کرده است. از زمانی که غذا خورده بود نیز مدتی می گذشت و بار دیگر شکمش به قار و قور افتاده بود. ایمی سیبی را از جیب کتش بیرون آورد و گاز محکمی به آن زد. در این فکر بود که بی هیچ معطلی به راهش ادامه دهد، دیگر چیزی نمانده بود که از آن مسیر خارج شود. او سیبش را خورد و تنها چوب کوچکش را روی زمین انداخت. سپس کتش را پوشید و با ظاهری آشفته و درمانده به راه افتاد.

بیرون رفتن از آن راه خیلی طول نکشید و او بار دیگر خود را در مقابل یک سه راهی دید. لحظه ای درنگ کرد، دو راه دیگر مثل روز قبل بودند و هیچ تغییر دیگری در آن ها ایجاد نشده بود. ایمی هنوز بر عقیده اش استوار بود، تردیدی نداشت راهی که پر نور و روشن است پر از تله ی جادوگر است. بنابراین او راهش را به سمت مسیر تیره و کدر پیش رویش ادامه داد و با این امید که حدسش درست از آب دربیاید قدم زنان وارد شد.

آن راه برخلاف دو مسیر دیگر خاکی بوده و در اطرافش به جای درخت، بوته های بلندی بودند که همچون پرچین دو طرفش را احاطه کرده بودند. ایمی با گام های بلندی پیش رفت و بی توجه به اطرافش با دقت به انتهای راه نگاه می کرد، هنوز هیچ مکان آشنایی به چشمش نخورده بود، اما او همچنان با دقت همه جا را از نظر می گذراند، تا مبدا نشانه ای را جا بگذارد. در همان موقع بود که صدای جیغ ظریفی را شنیده و حرکت های تند و سریعی را در اطرافش احساس کرد. ایمی بلافاصله فهمید که جنبش ها از سوی بوته ها است، از این رو نگاه کنجکاوانه ای به آن ها انداخت و متوجه شد در تمام مدت مانند موجودات زنده مدام جا به جا می شوند و با صدای زیری آهسته جیغ می کشند.

ناگهان توجهش به بوته ای جلب شد که با زور و زحمت خود را از دیگر بوته ها جدا کرده و برگ سوزنی که ظاهرا دست هایش بودند را تکان می داد و مدام جیغ می کشید. ایمی در کمال ناباوری متوجه شد که آن بوته قصد دارد راه درست را به او نشان دهد.

او مدام با دست هایش راه مستقیم را نشان می داد و از ته دل جیغ می کشید. ایمی که هم بسیار متعجب شده، و هم خنده اش گرفته بود جلوتر رفت و با دقت به آن بوته که شباهت زیادی به یک گل سبز رنگ و ضعیف داشت نگاه کرد.

بوته که ظاهرا از توقف ایمی عصبانی بود، دست های سوزنی اش را روی سرش گذاشت و جیغ کشید و باعث شد ایمی بلندتر از قبل بخندد.

او دستش را به آرامی روی بوته کشید و نگاهی

به باقی بوته ها که آرام آرام جیرجیر می کردند انداخت. ظاهرا همگی قصد داشتند او را به مسیر درست هدایت کنند، بنابراین ایمی با روی باز پذیرفته و با راهنمایی آن ها شروع به راه رفتن کرد.

با وجود آن ها احساس تنهایی نمی کرد، زیرا همچون دوست وفاداری همراهی اش می کردند و در تمام مدت جواری جیغ می کشیدند که انگار با او صحبت می کردند.

همه چیز برایش تبدیل به رویایی کودکانه و بی نظیر شده بود، و ایمی بعد از مدت ها می خندید و از هر ترس و هراسی فارق شده بود. حرکت دست ها و نحوه ی هدایت بوته ها چنان بامزه بود که ایمی تا چند دقیقه متوجه نشد که دوستان کوچکش از یک زمانی به بعد اندکی ترسیده و مضطرب شده اند.

آن ها دیگر جیغ نمی کشیدند و به جای آن خود را به یکدیگر می کوبیدند و همدیگر را هل می دادند. ایمی با تعجب به آن ها نگاهی انداخت و احساس بدی پیدا کرد، زیرا اطمینان داشت هراسشان دلیلی دارد. و طولی نکشید که دلیلش آشکار شد، زیرا همان موقع بوته ها برخلاف چند ساعت گذشته جیغ دلخراشی کشیدند و به هم تنه زدند و یکدیگر را هل دادند.

ایمی چند لحظه ای مکث کرده و با دقت با اطرافش نگاه کرد، و آنگاه ساقه های ضخیم و طولانی را دید که از زیر بوته های پایینی بیرون زده و با سرعت به او نزدیک می شدند.

ایمی چند ثانیه مبهوت ماند اما با دیدن بوته های وحشت زده ای که با دست راه را به او نشان می دادند و بعضی از آن ها به صورت خود چنگ می زدند، به خود آمده و پا به فرار گذاشت. با تمام قدرت می دوید اما ساقه ها نیز بدون توقف او را تعقیب می کردند.

سرعت خزیدنشان بر زمین خاکی چنان زیاد بود که خیلی زود فاصله ی بینشان کم شد. ایمی همانطور که می دوید سرش را برگرداند و با وحشت به عقب نگاه کرد، اما این دقیقا همان کاری بود که نباید می کرد زیرا تعادلش را از دست داده و با صورت به زمین خورد.

بعد از آن حتی فرصتی باقی نماند که از درد ناله کند زیرا ساقه ها محکم به دور مچ پاهایش پیچیدند و او را به عقب کشیدند.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

ایمی که روی شکم خوابیده بود و صورتش روی زمین ساییده می شد، جیغ بلندی کشید و ناخن هایش روی زمین کشیده شد. اما مقاومتش بی فایده بود زیرا هیچ چیزی وجود نداشت که بگیرد و به وسیله ی آن از کشیده شدن بدنش به روی زمین جلوگیری کند. ساقه ها با قدرت او را می کشیدند و با خود می بردند. ایمی مرتب جیغ می کشید و عاجزانه تقاضای کمک می کرد، اما خودش نیز می دانست که جز او کس دیگری آنجا نیست. ساقه ها تا مسافتی او را کشیدند، و ایمی هیچ راه نجاتی نمی یافت. همان موقع صدای جیغ های ضعیفی به گوش رسید و احساس کرد گره ی ساقه ها شل تر شده است. ایمی سرش را برگرداند و بوته هایی را دید که خود را تا روی زمین کشیده و با دست های سوزنی خود سعی در پاره کردن ساقه ها داشتند.

و لحظه ای بعد بالاخره موفق شده و پاهایش به طور کامل آزاد شدند. ایمی که به نفس نفس افتاده بود روی زمین نشست. اما بلافاصله صدای عجیبی شنیده و ناگهان چشمش به روزنه ای افتاد که کم کم باز شده و فضای پشت راه را نمایان کرد.

با دیدن درخت های تو در تو و سر به فلک کشیده، قلبش در سینه فرو ریخت و از جا پرید. سپس در میان تشویق و هلهله ی بوته های وفادار با سرعت دوید و قبل از آنکه روزنه بار دیگر بسته شود خود را به محوطه ی بیرون از آن مکان تاریک پرت کرد. ثانیه ای بعد روزنه بار دیگر در مقابل نگاه مشتاقانه ی ایمی بسته شد و صدای جیغ و سوت بوته ها را در پشت خود خفه کرد.

ایمی که میزان ترس و هیجانش به یک اندازه بود، لبخندی زد و رویش را برگرداند، و آنگاه با دیدن منظره ی آشنایی که درست رو به رویش بود لبخندش وسیع تر شد.

او بالاخره بازگشته بود و اکنون درست در جایی که دو روز قبل ترک کرده بود، ایستاده و با میسل به اطرافش نگاه می کرد. دیگر ناامیدی برایش معنایی نداشت، زیرا اکنون از وقت دیگری در آن سه روز به دوستانش نزدیک تر بوده و انگیزه اش برای پیدا کردن آن ها چندین برابر شده بود.

حتی دیگر هرگز به این احتمال که ممکن بود اتفاقی برای آن ها افتاده باشد فکر نمی کرد. اطمینان داشت که آن ها زنده و سلامت اند، این را در انتهای قلبش احساس می کرد. ایمی با شور و نشاط شروع به دویدن کرد و مسافت کوتاهی را مستقیماً پیش رفت، اما دیگر زمانی برای جستجو کردن باقی نماند، زیرا از قرار معلوم خورشید کاملاً غروب کرده و کم کم به تاریکی شب نزدیک می شد. ایمی با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و با فرار رسیدن شب خود را به تاریک ترین نقطه ی آن اطراف رساند و با میوه هایی که جیبش را پر کرده بودند، از خودش پذیرایی کرد.

در آن لحظه به هیچ وجه نمی توانست از لبخند زدن خودداری کند.

*

نور خورشید را از پشت پلک های بسته اش احساس می کرد، گرمای لذت بخش و بوی نم برگ درختان حس خوبی را در وجودش سرازیر می کرد. سرمای صبحگاهی با وجود گرمای نور خورشید که بر خلاف همیشه بر سطح زمین تابیده می شد، تناقض روح نوازی را تشکیل داده بود. ایمی روی علف های بلند جنگل غلطی زد و بی آنکه حتی برای چند ثانیه چشم هایش را باز کند، بار دیگر به خواب فرو رفت. از خوابیدنش چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شانه هایش بی آنکه خودش بخواهد شروع به تکان خوردن کرد. ایمی با تکان های وحشتناک بدنش از خواب پریده و با حالتی نیمه هشیار چشم هایش را باز کرد.

شخصی در فاصله ی نزدیکی از او روی زمین نشسته و اسمش را صدا می زد.

_ایمی! ایمی بیدار شو!

ایمی با گیجی نگاهی به صورت آشنای مقابلش انداخت و چشم هایش را بر هم فشرد. سپس بار دیگر آن ها را گشوده و با دقت به چهره ی پسر نگاه کرد.

رنگ سبز تیره ی چشمان آن شخص بسیار آشنا بود، صدایش، و حتی تره ای از موهای خرمایی اش که اکنون روی پیشانی اش ریخته شده بود.

ناگهان قلب ایمی در سینه فرو ریخت و چنان شوکی به او وارد شد که به سرعت روی زمین نشست و چشم هایش از شدت تعجب گشاد شدند.

جارد با سر و وضعی آشفته و چهره ای پریشان در کنارش نشست و با او حرف می زد. برای چند لحظه مات و مبهوت ماند، آنگاه ضربه ای به صورتش زد تا هر چه زودتر از آن خواب شیرین بیدار شود. اما حتی ضربه ی محکم دستانش باعث نشد آن پسر ناپدید شود. او همچنان نشست و با نگرانی به ایمی نگاه می کرد.

ایمی دست های لرزانش را جلو برد و صورت جارد را لمس کرد، پوستش به خاطر ته ریشی که در طی این مدت درآورده بود، زبر و زمخت بود. اما هیچ چیزی به جز لمس آن صورت مهربان نمی توانست ایمی را هوشیار کند و باعث شود خود را در آغوش جارد انداخته و از شدت خوشحالی به گریه بیافتد.

جارد نیز دست هایش را محکم به دور او حلقه کرده بود و لحظه ای رهاش نمی کرد. پس از چندین دقیقه و یا شاید ساعت ها از یکدیگر جدا شدند. جارد با دقت به تک تک اجزای صورت او نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

_چه بلایی سرت اومده؟ اینا خون هستن...

اما ایمی که به سختی می توانست جلوی خوشحالی اش را بگیرد و مدام بی دلیل می خندید میان حرف های او پریده و گفت:

_چیزی نیست، من حالم خوبه.

سپس یک بار دیگر جارد را در آغوش فشرد و رها کرد. جارد با مهربانی به او لبخند زد و سرش را برگرداند و با صدای بلند به شخصی که پشت سرش ایستاده بود و موهای طلایی اش با حالتی شلخته روی صورتش ریخته شده بود، گفت:

_دین، میشه قمقمه ی آب و بیاری؟ صورت ایمی پر از لکه ی خونه، آخه چی شده؟

اما ایمی چنان از دیدن دین متحیر شده بود که دست هایش را با بیخیالی در هوا تکان داده و در حالی که از جا برمی خواست، گفت:

_گفتم که من خوبم، دین!

ایمی دوان دوان خود را به دین رسانده و بی درنگ او را نیز در آغوش گرفت. لحظه ای او را فشرده و سپس از او جدا شد و گفت:

_ خداروشکر که حالتون خوبه، همش نگران بودم که چیزی...
_ ما خوبیم.

لحن کلام دین چنان سرد و خالی از شور و هیجان بود که ایمی لحظه ای مبهوت ماند. سپس با دقت به چهره ی پژمرده ی او نگاه کرده و تازه متوجه ی وضع او که حتی بسیار بدتر از جارد به نظر می رسید، شد. زیر چشم هایش گود افتاده و صورتش پر از لکه بود، انگار در آن چهار روز حتی زحمت شستن صورتش را تیز به خود نداده بود. فلاکت و بدبختی از سر و رویش می بارید و انگار ده سال پیر تر شده بود.

ایمی با نگرانی پرسید:

_ چی شده؟

دین جوابش را نداد، فقط قمقمه ی پر از آب را جلوی چشم ننگه داشته و چشم هایش با حالتی غیر عادی به نقطه ی نامعلومی خیره ماندند.

ایمی صدای نفس کلافه ی جارد را شنید، برگشت و از او پرسید:

_ چی شده؟ پس، پس...

ایمی که به طور ناگهانی به یاد آدریان افتاده بود، می خواست سراغ او را از آن ها بگیرد، اما با دیدن چهره ی اندوهگین جارد و حالت درمانده و فلاکت بار دین حرفش را خورد.

ناگهان با فکری که به ذهنش آمد، قلبش در سینه فرو ریخت. اما چنین چیزی امکان نداشت، ممکن نبود.

ایمی با دست دین را کنار زد و جلوتر رفت و در طول مسیر به دنبال آدریان گشت. اما خبری از او نبود، در مسیری که ایستاده بودند، به جز او، جارد و دین هیچ کس دیگری حضور نداشت.

ایمی بی هیچ انگیزه ای لحظه ای ایستاد و فکر کرد، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلند و لحن غیر عادی گفت:

_ باید بگردیم دنبالش، مطمئنم خیلی زود پیداش می کنیم، شاید مثل من گم شده باشه، شاید...

اما خودش هم می دانست که چنین فرضی مسخره و محال است، زیرا آدریان بهتر از هر کدام از آن ها مسیر ها را می شناخت، اما دلش نمی خواست چنین چیزی را باور کند. ایمی خنده ی کوتاهی کرد که به سرعت از صورتش محو شده و جای خود را به نگرانی و ترس داد. او با صدای بلند به دو پسری که در فاصله ی دوری ایستاده بودند، گفت:

_ با دست روی دست گذاشتن که اتفاقی نمیوفته! نباید انقدر زود نا امید بشیم، باید پیداش کنیم.

دین با چشم هایی که دیگر کاملاً سرخ شده بودند، به ایمی نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ صدای پرت شدن شما رو شنیدم، حتی نتونستم دستش و توی دست هام نگه دارم، حفره کاملاً باز بود. من دیدم. دیدمش، صورتشو، چشم هاشو، واضح تر از همیشه، دیدم...

دین که انگار بار دیگر در خاطرات تلخش غرق شده بود و با خودش حرف می زد، دو زانو روی زمین نشست و بی آنکه یک قطره اشک بریزد به آسمان خیره ماند.

ایمی توان سخن گفتن را از دست داده و ناباوری و غم در چهره اش سایه انداخته بود، به هیچ وجه نمی توانست حرف بزند، حتی وقتی اشک هایش را خود را باز کردند و روی صورت کثیفش سرازیر شدند، حتی وقتی صدای هق هق خشکش در محوطه پیچید و تا مدت ها ادامه یافت.

پاهایش در برابر این فاجعه ی عظیم سست شده و او نیز همانند دین روی زمین نشست. جارد که در کنار دین نشسته و بازویش را می فشرد از همانجا به ایمی نگاه کرد و چهره اش درهم رفت.

سه روز بود که از آن واقعه ی تلخ می گذشت و دیگر کم کم داشت با آن کنار می آمد، اما برای ایمی که تازه متوجه موضوع شده بود بسیار سخت تر بوده و حق می داد که این چنین شوکه و وحشت زده شود.

ایمی نیز نه می خواست، و نه می توانست از جارد بخواهد برای دلداری در کنارش باشد، زیرا اطمینان داشت از دست رفتن آدریان بیشتر از هر کس دیگری قلب و اندرون دین را آزار می دهد و از آن به بعد او و جارد بودند که باید در غمش شریک شده و لحظه ای از او دور نمی شدند.

اتفاقات ناگوار پشت سر هم پیش می آمدند و همچون ابر سیاهی بر روزهای خوش آن ها سایه انداخته بودند. در این میان ایمی نمی دانست دیگر چطور می تواند نسبت به مسیر پیش رو راضی و امیدوار باشد.

از دست دادن آدریان ضربه ی سنگینی بود، هر چند که عمر آشنایی با آن دختر شجاع و مهربان به یک ماه هم نرسیده بود، اما ایمی در همان مدت کم چنان احساس صمیمیتی نسبت به او پیدا کرده بود که انگار ده سال از آشناییشان می گذشت. چیزی که در زندگی او هرگز اتفاق نیافتاده بود، او در تمام عمرش هیچ دوستی نداشت و زمانی گمان می کرد نیازی به آن هم ندارد. در حالی که اکنون با از دست دادن آدریان خلا بزرگی را در زندگی اش احساس می کرد.

در میان تمام خبر های بد و ناخوشایند، تنها چیزی که توانست ایمی را سر پا نگه دارد داشتن آینه بود. و او از اینکه دین در آن موقعیت نیز با چنگ و دندان آینه را حفظ کرده بود، بی نهایت شگفت زده و سپاس گزار بود و او را برای شجاعت و سرسختی اش تحسین می کرد. شب شده بود و آن ها خسته و بی رمق در دل جنگل جایی را برای استراحت پیدا کردند. سپس آتشی برپا کرده و هر کدام در گوشه ای نشستند و به نقطه ی نامشخصی در میان شعله های سرخ آتش چشم دوختند.

دین تمام مدت یک کلمه هم حرف نمی زد و در آن لحظه نیز سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. جارد و ایمی نگاه نگرانی رد و بدل کردند و پس از چند ساعت با صدای آهسته ای شروع به صحبت کردند:

_به نظرت حالش خوب میشه؟

جارد نیم نگاهی به دین انداخت که چوبی را با عصبانیت درون آتش فرو کرده و بیرون می آورد.

سپس گفت:

_فکر نمی کنم.

ایمی با نگرانی به جارد نگاه کرد، جارد که گویی فکرش را خوانده بود گفت:

_می دونم که این کار ما نیست، شاید از اول هم نباید باهاشون همراه می شدیم.

ایمی لبش را گزید و جارد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_اما حالا که این کار و کردیم، حالا که باهاشون آشنا شدیم و اونا رو شناختیم، به هیچ وجه از

کاری که کردیم پشیمون نیستیم.

ایمی نفس راحتی کشید.

_ایمی، می دونم شاید هرگز راحت نباشه، شاید بارها به خطر بیوفتیم و توی مسیر با چیزهایی

بدتر از اون چیزایی که واسمون پیش اومد و تو امشب برام تعریف کردی، رو به رو بشیم، اما...

اما ما نمی تونیم ولش کنیم. حتی اگر خودش بخواد.

جارد با تردید و انتظار به ایمی نگاه کرد، می دانست خواسته اش بزرگ است و از آن دختر که

تا کنون نیز بسیار آسیب دیده بود توقع زیادی دارد، اما در آن وضعیت چاره ی دیگری به

ذهنش نمی رسید.

ایمی نگاهی به صورت درمانده و رنج کشیده ی دین انداخت، آنگاه نفس عمیقی کشید و

برخلاف تصور جارد، بی آنکه اعتراضی کند، قاطعانه گفت:

_آره، نمی تونیم. حتی اگه خودش بخواد، ولش نمی کنیم.

جارد با شنیدن این حرف ناخودآگاه به او خندید و ایمی نیز در مقابل به او لبخند زد. حالا که

صورتش از لکه های خون پاک شده بود دیگر از نزدیک شدن به جارد اکراه نداشت. حتی

حضور دین را نیز فراموش کرده بود، دلش می خواست بارها جارد را در آغوش بگیرد تا هر

بار بیشتر از قبل اطمینان یابد که حقیقتا او را در کنار خود دارد.

جارد نیز همین را می خواست، در چشم های او نیز برق عجیبی دیده می شد که فقط خواستار

نگاه کردن به صورت ایمی بود. بی آنکه از آن جلوتر برود، فقط همانجا بنشیند و به دختری نگاه

کند که مدت ها در فکرش بوده و اکنون در قلبش جایگاه ویژه ای داشت، جایگاهی که تا آن زمان هیچ کس دیگری در زندگی برایش نداشت.

درست در همان موقعی که آن دو غرق تماشای یکدیگر بودند صدای آشنا و دلهره آوری به گوش رسید.

ایمی با شنیدن ریتم سوتی که یک بار دیگر آن را شنیده بود، ناگهان از جا جست. پس از او بلافاصله دین و جارد نیز از جا پریدند.

ایمی زمانی که متوجه شد دین و جارد آن صدا را شنیده اند خیالش راحت شد که آن سوت زیر و هراس انگیز تنها به گوش خودش نرسیده است.

هر سه نفر سراپا گوش شدند تا بار دیگر صدا را بشنوند، دین نیزه ی کوتاه و آهنی را در دست نگه داشته بود که ایمی برای اولین بار آن را می دید.

اما صدای سوت تنها تا چند ثانیه ادامه یافته و لحظه ای بعد انعکاسش در میان درختان جنگل گم شد.

با قطع شدن صدا دین و جارد نفس راحتی کشیدند، اما ایمی به هیچ وجه نمی توانست صاحب

آن صدا را نادیده بگیرد و به آن زودی صدای سوتش را که همچون زنگ هشدار در محوطه

پیچیده بود را از یاد ببرد. اولین بار وقتی آن صدا را شنیده بود که آلن او را گمراه کرده و در

جنگل رها کرده بود. یعنی امکان داشت که اکنون در همان نزدیکی و در کمین نشسته باشد؟

اگر اینطور بود پس چرا جلو نیامده و خود را نشان نمی داد؟ چرا پنهان شده و دورادور آن ها را

زیر نظر داشت؟ مگر جادوگر خواستار مرگ آن ها نبود؟

_ایمی!

با قرار گرفتن دست جارد بر روی شانه اش تکان محکمی خورد و نفسش را در سینه حبس

کرد. دین متوجه این موضوع نشد، از این رو جارد با صدای بسیار آهسته ای پرسید:

_حالت خوبه؟

ایمی با نگرانی اطرافش را از نظر گذراند، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلندی که به

دین هم برسد گفت:

_من این صدا رو قبلا شنیدم، وقتی اون پیرمرد توی جنگل ولم کرد.
 دین چند لحظه به صورت ایمی نگاه کرد و جارد ابروهایش را بالا برد.
 ایمی نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:
 _صدای آله! مطمئنم، اون اینجاست!
 اما دین چنان که باید و شاید تحت تاثیر حرف او قرار نگرفته و فقط گفت:
 _هر کی بوده رفته، اگر هم باشه از پشش برمیام.
 دین نیزه اش تکان داد و گفت:
 _شما دو تا بخوابین، من نگهبانی می دم.
 سپس رویش را از آن ها برگرداند و دیگر حرفی نزد.
 ایمی آزرده خاطر و رنجیده به جارد نگاه کرد و خواست دهانش را برای اصرار بیشتر باز کند اما
 با اشاره ی سر او سکوت کرده و با دلخوری برگشت و سر جایش نشست و با لب های برهم
 فشرده با دقت مشغول تماشای اطرافش شد.
 به جز مکانی که آن ها نشسته بودند و با نور آتش روشن شده بود باقی محوطه کاملا تاریک
 بوده و هیچ چیزی قابل تشخیص نبود. آلن می توانست راحت و آسوده پشت یکی از درخت
 های اطراف بنشیند و آن را بیاید، بی آنکه حتی متوجه حضورش شوند. با این فکر لرزش
 خفیفی کرد و خود را بیشتر به جارد نزدیک کرد.
 همچنان که سرش در آغوش جارد بود، هر لحظه انتظار داشت آلن با همان سوت همیشگی
 و عذاب آورش از پشت یکی از درخت ها بیرون بپرد و با آن چشم های سبز و آبی اش به او
 خیره شود.
 اما مدت ها گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد، چشم های ایمی کم کم گرم شده و پلک هایش
 سنگین شدند، و خیلی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.
 با صدای گام های سنگینی از خواب پرید، انگار شخصی در اطرافش مشغول دویدن بود. ایمی
 چشم هایش را باز کرد و سرش را از روی شانه ی جارد برداشت. گردنش درد گرفته و به
 سختی می توانست آن را تکان بدهد.

آتش نیز خاکستر شده و دود غلیظی از آن برمی خواست. ایمی از میان دوده های سیاه دین را دید که پشت به او ایستاده و به نقطه ی دوردستی چشم دوخته بود.

ایمی با صدای گرفته ای گفت:

_چی شده؟

دین بلافاصله برگشت و ایمی توانست نگرانی را در چهره اش تشخیص دهد. او نفس نفس زنان گفت:

_یکی داشت ما رو دید می زد، خودم دیدمش، دنبالش کردم ولی...

_الن بوده!

ایمی از جا جست و باعث شد جارد از خواب پریده و جویده جویده بپرسد:

_چی شده؟ چه خبره؟

دین گفت:

_یک نفر همین اطراف بود، نتونستم درست و حسابی ببینمش، ولی شک ندارم که جاسوس بود. اگه از افراد اون جادوگر باشه حتما جامونو لو میده، باید فوراً از اینجا بریم.

دین بعد از این جمله پایش را روی خاکستر آتش گذاشته و چند بار پایش را در همان نقطه کوبید. سپس او و جارد آینه را گرفتند، ایمی نیز کوله را روی دوشش انداخت و هر سه نفر به راه افتادند.

ایمی در تمام طول راه مدام با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد، تردیدی نداشت که الن یک جایی در همان اطراف است، فقط نمی فهمید که چرا خود را نشان نمی دهد.

قدم زدن با جارد و دین، بدون حضور آدریان عجیب و غم انگیز بود، دو پسر جلوتر از ایمی حرکت می کردند و گاهی اوقات نیز همچون نگهبان در دو طرفش می ایستادند. با این حال به نظر می آمد هیچ کدام از آن ها حوصله ی صحبت کردن ندارند و ایمی از اینکه هیچ کس را برای هم صحبتی و درد و دل کردن نداشت ناراحت و عصبی بود.

با اینکه جارد در هر فرصتی حالش را می پرسید و مدام با نگاهش مراقب او بود، اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست جای دوست فوق العاده ای همچون آدریان را بگیرد. جایگاه عشق و دوستی همیشه با یکدیگر تفاوت داشتند.

در نتیجه ایمی تمام مدت عبوس و بدخلق و بود و گاهی اوقات نیز دور از چشم جارد و دین آرام آرام اشک می ریخت. هرچند بیشتر به یاد حرف ها و رفتارهای آدریان می افتاد بیشتر دلش برای دین می سوخت و با خود می گفت اگر هضم این موضوع برای او انقدر سخت است پس برای دین که مدت ها عاشق او بوده و سال ها نیز همسرش بوده است چقدر زجرآور تر می توانست باشد.

اندوه شدید دین از چشم های قرمز و گودی زیر چشم هایش و ظاهرش کاملاً آشکار بود. او که قبلاً مدام با شوخی هایش باعث خنده و نشاط آن ها می شد، اکنون تنها عامل فضای سنگین و غیرقابل تحمل میانشان بود. و ایمی کاملاً به او حق می داد، زیرا هنوز یک هفته هم از دست دادن آدریان نگذشته بود.

هنگامی که برای اولین بار توقف کردند تا دین نگاهی به نقشه اش بیندازد، از ظهر گذشته بود. ذخیره ی غذایی دین رو به اتمام بود و این باعث نگرانی ایمی می شد، هر چند به نظر نمی آمد که برای دین اهمیت چندانی داشته باشد.

او دیگر نسبت به همه چیز بسیار خونسرد و بی اعتنا بود، اگرچه از نظر جارد دین با وجود غم بسیارش هرگز کاری نمی کرد که جان خودش و یا دوستانش به خطر بیافتد و در تمام مواقعی که ایمی ابراز نگرانی می کرد، با اطمینان می گفت که حتماً دین نقشه ی خوبی در سر دارد، و هر دفعه با چشم غره ی ایمی مواجه می شد.

بالاخره بعد از نیم ساعت دین چشم از نقشه اش برداشته و به آرامی شروع به صحبت کرد: ببین ما الان دقیقاً تو همین نقطه ایم.

ایمی با دقت به نقطه ی پر رنگی که در مرکز نقشه بوده و انگشت اشاره ی دین بر روی آن بود نگاه کرد.

و خونه ی اون جادوگر احتمالاً تو این نقطه است.

مردمک چشم های ایمی به سرعت روی نقشه چرخیده و به نقطه ی سیاهی رسید که فاصله ی چندان با محلی که اکنون آن ها در آن ایستاده بودند، نداشت.

ایمی بی هیچ شور و شوقی گفت:

_ پس خیلی ازش دور نیستیم، خیلی عالیه.

دین لحظه ی به ایمی چشم دوخته و لب هایش را جمع کرد، انگار می خواست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. سپس نقشه را در جیبش گذاشته و با لحن عادی گفت:

_ اگه شما نمی خواین که جلوتر از این بیاین حق دارین، می تونین همینجا منتظر بمونین که جادوگر از بین بره و بالاخره دریچه باز بشه.

با اینکه دین این جمله را به راحتی ادا کرد اما ایمی زمانی که او و جارد با صراحت گفتند که قصد ترک کردن دین را ندارند، متوجه نفس عمیق و راحت او شد.

دین با لحنی که حس قدردانی در آن محسوس بود، گفت:

_ پس از همین مسیر به راهمون ادامه میدیم تا...

_ هیس!

ایمی ناگهان حرف دین را قطع کرده و دستش را روی بینی اش گذاشت و چشم هایش از وحشت گشاد شدند.

جارد که بلافاصله فکرش به سمت پاروکس ها کشیده شده بود، با نگرانی و اضطراب پرسید:

_ چی شد؟ چه صدایی شنیدی؟ خودشون؟

جارد و دین با انتظار به ایمی چشم دوختند. در نگاه یکی نفرت و در نگاه دیگری ترس و عصبانیت بود.

ایمی چند لحظه به آن ها خیره ماند، سپس سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

جارد نفس عمیقی کشید و دین چشم هایش را برهم فشرد.

ایمی که گوشش را تیز کرده بود تا بار دیگر آن صدا را بشنود، بسیار آهسته گفت:

_ انگار صدای کشیده شدن بود، فکر کنم، فکر کنم یک نفر به غیر از ما اینجاست.

با این حرف هر سه نفر نگاه سریعی به اطراف انداختند و آماده ی دفاع شدند. اما تا چند دقیقه بعد هیچ اتفاق خاصی نیافتاد به جز آنکه کلاغی قارقار کنان پر زده و باعث شد ایمی از جا بپرد.

بالاخره پس از مدتی جارد نفس راحتی کشید و به ایمی گفت:

_ فکر کنم اشتباه شنیدی ایمی، اینجا خبری نیست.

اما ایمی سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:

_ من مطمئنم که صدای حرکت یک نفر و شنیدم، شک ندارم.

دین گفت:

_ در هر حال فرقی نداره، ما باید هرچه زودتر از اینجا بریم تا... جارد مواظب باش!

در یک لحظه ی گذرا که در چشم برهم زدنی گذشت، دو پای پشمالو دو کمر جارد حلقه شده و با نیرو و سرعتی باورنکردنی او را به بالای درخت کشیدند.

ایمی جیغ بلندی کشید و جارد را صدا زد اما تنها صدایی که شنیده می شد صدای شکستن شاخ و برگ درختان بود.

دین گفت:

_ داره می برتش بالا!

ایمی با صدای زیری فریاد زد:

_ اون لعنتی چی بود؟

_ جیغ نزن ایمی! باید آرام باشی!

_ چجوری آرام باشم؟ همین الان یک هیولا جارد و با خودش برد.

صورت دین از شنیدن فریاد ایمی درهم رفت و گفت:

_ خیلی خب! صبر کن، صبر کن بزار یک کم فکر کنم.

_ فکر کردن نداره، من از درخت می رم بالا!

_ چی؟ زده به سرت؟

ایمی دستش را از دست دین بیرون کشید و جیغ زد:

_آره!

_نمی تونی این کار و بکنی.

_چرا می تونم! من میرم اون بالا و...

_هی! بچه ها! صدای منو می شنوین؟

ایمی و دین با شنیدن صدای جارد دست از جر و بحث برداشته و هر دو یکصدا با خوشحالی فریاد زدند:

_آره!

جارد با صدای خفه ای که انگار از تهه چاه در می آمد نعره زد:

_خوبه!

دین که ناچار بود فریاد بزند تا صدایش به جارد برسد، گفت:

_جارد! تو الان دقیقا کجایی؟ چی کشیدت بالا؟

جارد بلافاصله جواب نداد، لحظه ای مکث کرد و سپس با تردید گفت:

_فکر کنم حسابی با زمین فاصله دارم، انگار روی...روی یک تار افتادم! این لعنتیا خیلی

چسبونکین! اون موجود، هر چی که بود انقدر سریع رفت که نتونستم درست و حسابی ببینمش.

ایمی با گیجی به دین نگاه کرد و با تعجب پرسید:

_تار؟

دین که رنگ به چهره نداشت، لب هایش را برهم فشرد و دوباره فریاد زد:

_جارد، میشه لطف کنی و بگی اون موجود چند تا پا داشت؟

ایمی با شگفتی به دین نگاه کرد گویی معنی پرسش را نفهمیده بود، اما جارد در جواب دین

کمی فکر کرد و گفت:

_تا جایی که من دیدم سه تا!

ایمی با صدای ضعیفی تکرار کرد:

_سه تا!

اما دین به ایمی توجه نکرد، او در حالی که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند با صدای بلندی که به بالای درخت ها برسد گفت:

_ جارد، هیچ قصد ترسوندنت و ندارم، اما اوضاع خیلی بده رفیق!

جارد در جواب دین نعره زد:

_ ممنون از دلگرمیت!

دین به زور لبخندی به صورت نگران ایمی زد و سپس گفت:

_ جارد، قبل از اینکه اون موجود برگرده، با دقت به اطرافت نگاه کن و هر چی که می بینی بهم بگو.

_ این کار کمکی هم می کنه؟

_ قطعاً!

_ ... باشه، پس بزار ببینم.

جارد که به پشت روی تار سفید و چسبناکی افتاده بود و انگشت هایش را برای نیافتادن دور آن ها حلقه کرده بود، نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد.

او در بالاترین شاخه ی درخت روی تاری که به طور حرفه ای به درخت دیگری تنیده شده بود، افتاده و در اطرافش به جز خودش و آن تار لعنتی هیچ چیز دیگری به چشم نمی خورد. ناگهان صدای دین را از زمین زیر پایش شنید که فریاد زد:

_ پس چی شد؟

جارد که با هر بار فریاد زدن گلویش خراشیده می شد، با صدای گرفته ای گفت:

_ مگه نگفتی با دقت؟ خب یک دقیقه صبر کن!

بعد از این جمله تا چند دقیقه صدایی از پایین به گوش نرسید تا اینکه دین با صدای بلندی غرولند کرده و جارد به تندی گفت:

_ خیلی خب، هیچی! این بالا هیچی به جز من و این تار نیست، البته اگه صاحب این تار ها رو حساب نکنیم.

دین با عصبانیت گفت:

_هیچی؟ برای همین داشتی یک ساعت فکر می کردی؟
 جارد که کمرش درد گرفته و سرش سنگین شده بود، در جواب او گفت:
 _یک ساعت نه و پنج دقیقه، بعدش هم لطفا موقعیت منو در نظر بگیر!
 _کدوم موقعیت؟ تو راحت و آسوده اون بالا دراز کشیدی و ما...
 _من راحت و آسوده این بالا دراز نکشیدم!
 _بسه دیگه! می شه تمومش کنین؟
 جارد و دین به بحث خود خاتمه دادند و ایمی با عصبانیت گفت:
 _به جای دعوا کردن با همدیگه باید به فکر یک راه حل باشیم فهمیدین؟
 از سکوت دین و جارد کاملاً مشخص بود که جدیت موضوع را فهمیده اند.
 ایمی که برای اولین بار می خواست قبل از بروز هر مشکلی کنترل امور را به دست بگیرد، گفت:
 _باید قبل از برگشتن اون موجود بیاریمت پایین جارد، فکر میکنی بتونی خودت و از تار جدا کنی؟
 جارد انگشت هایش را که به تار چسبیده بودند تکان داد، اما از تار جدا نشد، آنگاه با فشار و تقلا دستش را کشید و پس از اندکی کشمکش توانست آن را آزاد کند و گفت:
 _یکمی زور لازم داره ولی... فکر کنم بتونم.
 _خوبه! پس تا دین از درخت میاد بالا تو سعی کن کاملاً از اون تار جدا بشی.
 دین با بهت و حیرت گفت:
 _چی؟ من باید برم بالا؟
 ایمی چپ چپ به او نگاه کرده و گفت:
 _نکنه توقع داری من برم اون بالا؟ من نصف وزن جارد رو هم ندارم، اگه اون نتونه تعادلش و حفظ کنه و بیوفته احتمالاً له میشم!
 دین چند لحظه به ایمی و سپس به تنه ی باریک و طویل درخت نگاه کرد، سپس نفس عمیقی کشیده و به ناچار پایش را روی کنده کاری های درخت گذاشته و در حالی که زیر لب ناسزا می گفت با سختی و به کندی شروع به بالا رفتن از درخت کرد.

جارد که قلبش به شدت در سـ*ـینه می تپید، سعی کرد دست دیگرش را از تار چسبناک جدا کند.

اینکه نمی دانست دین و ایمی چه میکنند کلافه اش می کرد، هر چند لحظه یک بار سرش را بلند می کرد و به پایین نگاهی می انداخت. مدام انتظار می کشید سر دین از لای شاخه ها نمایان شود و بالاخره بتواند نفس راحتی بکشد.

اما به جای دین چیز دیگری در حال نزدیک شدن به او بود، جارد در همان حالی که تلاش میکرد از تار جدا شود خشکش زد.

هیبت بسیار عظیمی از شاخه های بالای سرش عبور می کرد و شاخه ها زیر سنگینی پیکر او با حالتی تهدید آمیز می لرزیدند. جارد نفسش را در سـ*ـینه حبس کرد و با صدایی که به زور درمی آمد گفت:

_بچه ها، فکر کنم یک مشکلی داریم.

دین که نیمی از راه را طی کرده و اکنون جرئت نگاه کردن به زمین زیر پایش را نداشت، با حالتی عصبی دندان هایش را برهم فشرد و پرسید:

_چه مشکلی؟

جارد که یک لحظه چشم از آن هیبت برنمی داشت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

_فکر کنم بالاخره صاحب این تار لعنتی پیداش شد.

بلافاصله حالت چهره ی دین تغییر کرده و با نگرانی گفت:

_ای لعنتی! جارد یک کم طاقت بیار و خورده نشو، الان خودمو می رسونم!

جارد که چشم از عنکبوت غول پیکر و پشمالوی مقابلش برنمی داشت، با خشم لب هایش را برهم فشرد اما جرئت نکرد حرف دیگری بزند، مبادا عنکبوت صدایش را بشنود.

ایمی که از جنب و جوش درختان و زمزمه های دین تا حدودی متوجه مشکل بزرگی که پیش آمده بود، شده بود جلوتر رفت و درست زیر پای دین ایستاده و فریاد زد:

_دین! چه خبر شده؟ پس چرا نمی ری بالا؟

دین که دنبال جای دستی برای نگه داشتن خود می گشت، نفس نفس زنان گفت:

_ایمی، یک چیزی بهت میگم اما قول بده هول نشی.

با این حرف قلب ایمی در سه*ینه فرو ریخت، با این حال سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. دین که خیالش راحت شده بود بلافاصله گفت:

_احتمالا الان یک عنکبوت غول پیکر می خواد جارد و به جای دسر بخوره، ولی تو اصلا نگران نباش چون من یک فکری...

_چی؟

قبل از آنکه دین بتواند جلوی ایمی را بگیرد او جیغ بنفشی کشید و باعث شد دین برای ساکت کردنش از هر دو دستش استفاده کند. اما با جدا شدن دست هایی که به سختی درخت را نگه داشته بودند تعادل دین بهم خورده و از آن فاصله با پشت به زمین افتاد.

صدای ناله ی دین، با فریاد دردناکی درآمیخت.

دین درست روی پاهای ایمی فرود آمده بود.

با سرو صدایی که آن ها به راه انداختند طولی نکشید که توجه عنکبوت غول آسا به طعمه اش که با چشم های کاملا باز مات و متحیر مانده بود، جلب شد.

جارد که در دلش لعن و نفرین می کرد، با دست و پایی که از شدت وحشت منقبض شده بودند شاهد نزدیک شدن عنکبوت به خود بود.

با نزدیک شدن عنکبوت بوی گندی به مشامش رسیده و نفسش در سه*ینه حبس شد. آن بو از بدن پشمالوی عنکبوت به مشامش می رسید.

جارد حسرت خورد که نمی تواند با دست بینی اش را نگه دارد تا از شر بوی آن موجود نفرت

انگیز خلاص شود، زیرا چنان از جیغ ایمی جا خورده بود که بار دیگر دست هایش به تار

چسبیده بودند.

جارد نگاهی به عنکبوت که با طمانینه به سمتش می آمد انداخت و لب هایش را بیشتر از قبل

برهم فشرد.



عنکبوت بسیار آهسته و آرام به او نزدیک شده و دو دست جلویی اش را که پر از موهای قهوه ای تیره بود، روی سه‌پایه اش گذاشت و سرش را جلو برد و با هر هشت چشمش به او زل زد.

نفس جارد بند آمد، اما نه از فشاری که عنکبوت بر سه‌پایه اش وارد می کرد، بلکه از بوی بدی که در بینی اش می پیچید و نزدیک بود بیهوشش کند. جارد که جرئت نفس کشیدن هم نداشت، به صورت وحشتناک عنکبوت خیره ماند.

هر لحظه منتظر دردی وحشتناک بود، اما لحظه ای بعد عنکبوت از او دور شده و شروع به بالا رفتن از شاخه ی درخت ها کرد.

جارد نفس عمیقی کشید و از خوش شانسی خود مسرور و حیرت زده شد، البته خوشحالی اش با دیدن تار جدیدی که عنکبوت روی سه‌پایه اش تنیده بود، بلافاصله فروکش کرد. ظاهراً دیگر هیچ راهی برای جدا کردن خود نداشت. هر آن انتظار می کشید که دین و ایمی به کمکش بشتابند و در نهایت بالاخره صدای آن ها را از سطح زمین شنید، اما این بار صدای ناشناسی نیز به گوشش خورد.

ظاهراً در حال بحث کردن با یکدیگر بودند، دین میگفت:

_ایمی! بیا کنار ما هیچی از این نمی دونیم.

_این؟ ببخشید، با من بودین؟

صدای جیغ مانند ایمی به گوش رسید که گفت:

_چاره ی دیگه ای نداریم دین! هر لحظه ممکنه جون جارد در خطر باشه.

جارد با خشم نفسش را بیرون فرستاد و منتظر نتیجه ی بحث آن ها ماند. سرانجام صدای

ناشناس فریاد زنان گفت:

_هی جارد! حالت چطوره رفیق؟

جارد که گیج شده بود دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد، اما قبل از او صدای غرولند دین به

گوش رسید که گفت:

_اون دوست منه، نه تو!

_ ساکت شو دین!

جاردا از ایمی بسیار متشکر بود که در آن لحظات حساس دین را ساکت نگه می دارد، سرانجام در حالی که خودش نمی توانست چشم از عنکبوت که اکنون از شاخه ها بالا می رفت، بردارد جواب داد:

_ خوبم، تو کی هستی؟

_ من؟ من اسمم رایین! پسر توماس و النا، نوه ی الکساندرا و جوناس و...

_ داری چی کار میکنی؟ اون نمی خواد شجرنامه ی تو رو بدونه فهمیدی؟

جاردا که هر لحظه بیشتر گیج می شد و از طرفی از دست دین عصبانی بود، گفت:
_ خب، فهمیدم.

رایین که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده و کوچکترین توجهی به چهره ی مشکوک دین و صورت متعجب ایمی نداشت، کتاب کهنه و قطوری را از کیف دوشی اش درآورده و ورق زد.

سپس طوری که انگار به بزرگترین آرزویش رسیده باشد، چشم هایش برقی زد و فریاد زد:

_ هی جاردا، بزار بهت بگم موجودی که الان کنارته، دقیقا چیه...

_ منظورت چیه؟ خب معلومه اون یک عنکبوته لعنتیه که هیکلش صد برابر یک عنکبوت معمولیه. رایین با خونسردی دستش را در هوا تکان داد و در حالی که به شاخ و برگ درختان نگاه می کرد، گفت:

_ اینکه اون یک عنکبوت غول پیکره کاملا مشخصه، ولی بهتره بدونی از کدوم نژاده، کمکت میکنه.

جاردا که دیگر به سختی نفسش بالا می آمد، گفت:

_ اگر دونستن نژاد این هیولا کمکی میکنه، خواهش میکنم عجله کن.

رایین لبخندی زد و در مقابل صورت وحشت زده ی دین و ایمی شروع به خواندن کردن:



_ عنكبوت جهنده یکی از سریع ترین نژاد ها و البته مرگبارترین اون ها هست، قد او حدودا پنج متر و جثه اش ده برابر یک عنكبوت غول پیکر معمولی است. عنكبوت جهنده برای خوردن طعمه اش ابتدا تار تنیده و پس از به دام انداختن، خود را به بالاترین نقطه رسانده و از فاصله ای دور خود را روی طعمه انداخته و نیش هایش را در...
 رابین همچنان مشغول خواندن بود، اما جارد دیگر چیزی نشنید. در حالی که دیگر به هیچ وجه نمی توانست نگاه از عنكبوت بردارد، با نگرانی گفت:
 _ از این قسمتش هیچ خوشم نیومد. دین!
 دین با فریاد جارد، رابین را وادار به سکوت کرده و گفت:
 _ چی شد؟
 جارد که پاهایش سست شده بود، با صدای ضعیفی گفت:
 _ فکر کنم این دقیقا همون عنكبوتیه که باهش سر و کار داریم.
 دین و ایمی بلافاصله نگاه های نگرانی رد و بدل کردند و قلب ایمی در سینه فرو ریخت. اما رابین برخلاف آن ها با خوش رویی لبخندی زد و گفت:
 _ جارد، میشه بگی الان تو چه مرحله ای هستی؟
 جارد که نگاهش به یک نقطه ثابت مانده بود، گفت:
 _ اگر بخوام دقیق بگم، مرحله ی آخر!
 این بار حتی رنگ رابین نیز پریده و دین بر سرش فریاد زد:
 _ حالا چیکار کنیم؟
 ایمی که از شدت نگرانی به گریه افتاده بود، به رابین خیره مانده و سرانجام رابین با صدای آهسته ای گفت:
 _ فقط یک راه داره، نیزه تو بده به من!
 دین با عصبانیت گفت:
 _ چی؟
 _ گفتم نیزه تو بده، این تنها راه حله.



دین مردد مانده بود، ایمی نیز هنوز با اضطراب به این سو و آن سو می رفت، در نهایت دین که چاره ی دیگری نمی یافت تسلیم شده و نیزه اش را به سمت رابین گرفت و او بلافاصله به سمت درخت رفته و به صورت کاملاً حرفه ای خود را از تنه اش بالا کشید.

اکنون عنکبوت خود را به بلندترین شاخه رسانده بود و از آن فاصله با دقت به طعمه اش نگاه می کرد. هر لحظه ممکن بود خود را روی تارش بیندازد، جارد شک نداشت که در این صورت، با وجود وزن آن موجود تمام استخوان هایش خرد می شود.

در آن فکر بود که هر لحظه دارد به مرگی دردناک نزدیک تر می شود و دیگر هیچ کمکی از کسی بر نمی آید، تا اینکه به طور ناگهانی سر پسر جوانی که کلاه سبزی بر سر داشت و پری سیاه روی آن به چشم می خورد، ظاهر شده و در حالی که به پهنای صورتش لبخند می زد، گفت:

_سلام، گفתי تو کدوم مرحله ای؟

جارد که از دیدن پسر غریبه متعجب شده بود، آهسته گفت:
_آخر.

رابین ابروی پرپشتش را بالا برده و گفت:

_اوه!

سپس چند ثانیه به صورت جارد خیره ماند، جارد که برای لحظه ای گمان کرد او خشک شده است، با دهان باز به او نگاه کرد.

سرانجام رابین تکانی به خود داد و گفت:

_نمی خوام ناامیدت کنم رفیق، ولی اوضاع بدجوری خرابه.
جارد گفت:

_ممنون از یادآوریت.

آنگاه منتظر ماند، وقتی رابین همچنان بی حرف با حالت عجیبی به او خیره ماند با صدای بلندی گفت:

_خب، حالا باید چیکار کنم؟ این وضعیت راه حلی هم داره؟

رایین که از صدای بلند جارد جا خورده بود، طوری که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، با هیجان گفت:

_ آهان! نقشه!

سپس نیزه را چنان بلند کرد که نزدیک بود در چشم های جارد فرو برود و گفت:
_ فکر کنم با این بتونی کارشو بسازی.

جارد که ناباورانه به او نگاه می کرد، نیزه را گرفت و با عصبانیت گفت:

_ شوخیت گرفته؟ من با این چیکار می تونم بکنم؟ مگه نمی بینی کجا و تو چه فاصله ای ایستاده؟

رایین با گیجی سرش را تکان داد و گفت:

_ ا مگه اون کجا ایستاده؟

جارد که با خشم به او چشم غره می رفت، با سر به سمت بالا اشاره کرد. رایین رد نگاه او را گرفت، ناگهان رنگ از رخس پریده و چنان از دیدن عنکبوت جهنده هول شد که دست هایش از تنه ی درخت جدا شده و با فریادی مهیب سقوط کرده و درست جلوی پای دین و ایمی فرود آمد.

جارد که مبهوت مانده بود، نیزه به دست به جایی که سر رایین ناپدید شده بود نگاه کرد. صدای جیغ و فریاد از پایین درخت به گوش می رسید.

دیگر چاره ای نداشت جز آنکه خودش اقدام کند، سرش را صاف کرد، عنکبوت برای پریدن آماده می شد. جارد با دست هایی عرق کرده و خیس، نفس عمیقی کشید و محکم نیزه را به سمت بالا نگه داشت و چشم هایش را بست.

همان موقع صدای بهم خوردن پاهای عنکبوت به گوش رسید، جارد چشم هایش را برهم فشرد و دعا کرد که آخرین نقشه اش برای نجات جانش عملی شود. اضطراب و ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

لحظه ای بعد صدای مهیبی همراه با جیرجیر ناخوشایندی به گوش رسید و نیزه ای که در دست جارد بود چنان سنگین شد که از دست هایش سر خورده و همراه با جسد بی جان عنکبوت به زمین سقوط کرد.

وقتی چشم هایش را باز کرد، به جز خودش هیچ چیز دیگری ندید. ظاهراً نقشه اش به خوبی پیش رفته بود. جارد که پس از مدت طولانی آسوده خاطر شده بود سعی کرد خود را از تار چسبناک و منفور عنکبوت جدا کند.

دین و ایمی مات و مبهوت به جسد بی جان عنکبوت که نیزه در دهان ناپیدایش فرو رفته بود، نگاه می کردند. رابین در کنار آن ها با خونسردی مشغول تکاندن خاک از کت عجیب و خردلی رنگش بود.

بالاخره پس از چند دقیقه سکوت ایمی شروع به حرف زدن کرد و گفت:

پس جارد کجاست؟

ناگهان شخصی از درخت پایین پرید و روی زمین جلوی پای آن ها افتاد و با صدای ضعیفی گفت:

من اینجا.

ایمی با دیدن جارد جیغ بلندی کشید و خود را در آغوشش انداخت، جوری که جارد تعادلش را از دست داده و هر دو روی زمین افتادند.

جارد که مراقب بود دست های لزج و چسبناکش به موهای ایمی نخورد، با احتیاط او را در آغوش فشرد، سپس سرش را عقب برده و با تمام وجود شروع به ابراز علاقه به او کرد.

هر دو حضور دین و رابین را از یاد برده بودند.

تا اینکه رابین سرفه ی بلندی کرده و باعث شد آن دو با اکراه از یکدیگر جدا شوند.

جارد از جا برخاست و کمک کرد تا ایمی نیز بلند شود، سپس لبخندی به صورت درهم شکسته و خسته ی دین زده و بی مقدمه از رابین پرسید:

تو دیگه کی هستی؟

سکوتی حکم فرما شد. دین، جارد و ایمی در مقابل رابین ایستاده و با سوءظن به او نگاه می کردند.

رابین لبخندی زد که باعث شد چشم های دین تنگ تر شود و به طرز بدی سرتاپایش را برانداز کند. سپس با خونسردی گفت:

_ حدس می زنم که بخواین بدونین من اینجا چیکار می کنم.

دین، ایمی و جارد بر و بر او را نگاه کردند. ظاهراً هر سه نفر به دنبال جواب همین سوال بودند. رابین روی زمین نشست و در حالی که با چشم های آبی اش عنکبوت عظیم الجثه را برانداز می کرد، گفت:

_ من شکارچی این جنگلم، هیولاها رو شکار میکنم، هیولاهایی مثل این عنکبوت جهنده. به نظر می رسید ایمی قانع شده است، زیرا سرش را تکان داده و مشغول دید زدن اطرافش شد. اما جارد که نمی توانست رابین را برای تنها گذاشتنش با آن هیولا ببخشد، با ناخشنودی گفت:

_ تو شکارچی هستی؟ پس چرا خودت به حساب این هیولا نرسیدی؟

رابین لحظه ای به صورت جارد خیره ماند و گفت:

_ فکر کنم یکذره دستپاچه شده بودم، ولی مهم نیست تو که خودت خوب از پسش براومدی.

رابین با شادمانی چنان ضربه ی محکمی به شانه ی جارد زد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. ایمی نیز از رفتار او خنده اش گرفته بود، اما دین به هیچ وجه راضی به نظر نمی رسید. او که صورتش مثل ارواح مات و بی حالت شده بود، با لحن جدی گفت:

_ هیچ کس اینجا زندگی نمی کنه.

رابین ابروهایش را بالا برد و ایمی بلافاصله گفت:

_ چرا زندگی می کنن، مگه آلن و یادتون رفته؟

ایمی با دیدن نگاه دین ساکت مانده و به جارد نگاه کرد، او نیز نگاه پرابهامی به ایمی انداخت و سرانجام هر دوی آن ها به دین نگاه کردند.

دین قاطعانه گفت:

_ایمی، هیچ کس اینجا زندگی نمی کنه. کسی که تو دیدی اگر جاسوس اون جادوگر نبوده باشه پس قطعاً توی خواب و رویا به سراغت اومده.
ایمی اخم کرد و دهانش را باز کرد تا مخالفت کند اما جارد سقلمه ای به او زد که باعث شد از این کار منصرف شود.

رایین گفت:

_گفتی جاسوس جادوگر؟ شما اونو می شناسین؟
دین نگاه خصمانه ای به ایمی انداخت و به سردی گفت:

_ما دنبال اون جادوگریم.

_چی؟ حتما زده یه سرتون!

جارد گفت:

_شاید.

_اما اون دخل همتون و میاره.

ایمی شانه ای بالا انداخته و گفت:

_آره، تا حالا هم کم اقدام نکرده.

_خب، پس چرا شما می خواین...

اما دین به او مهلت نداد و فوراً بحث را به موضوعی که خودش می خواست کشانده و رو به رایین گفت:

_چرا و چطورش مهم نیست. موضوع اصلی اینه که این جنگل دورافتاده و متروک بوده، چرا باید کسی به عنوان شکارچی اینجا زندگی کنه؟

جارد و ایمی به دین نگاه کردند، در چشم هایش بدگمانی موج می زد. ایمی در طول مدتی که از آشنایشان می گذشت هرگز او را چنین جدی و قاطع ندیده بود. در آن لحظه از آن پسر شوخ و پر انرژی خبری نبود.

نبود آدریان خیلی چیزها را عوض کرده بود و مهمترین آن ها، تغییر ناگهانی رفتار و اعمال دین بود.

ایمی نگاهش را از دین به رابین انداخت. برای چند لحظه به نظر رسید رابین از رفتار توهین آمیز دین خشمگین شده است، اما لحظه ای بعد لبخند کجی روی لب هایش نشست و گفت: _ اشتباه میکنی، این جنگل هیچ وقت متروکه نبوده، همیشه کسایی بودن که دلشون می خواست اینجا زندگی کنن. به خاطر اینکه اینجا دنج و راحت و تعداد هیولا ها و موجودات باستانی از هر جایی در این دنیا کمتره.

_ جدی؟ فکر نمی کنی کم بودن موجودات باستانی حتما دلیل دیگه ای داشته؟ مثلا به خاطره یک جادوگر عوضی نبوده که نیروهای شیطانیش همه جای جنگل و گرفته؟

رابین با شنیدن این حرف تکان محکمی خورد، لبخندش به سرعت محو شد و با حالت عجیبی به صورت دین خیره ماند. جوری که ایمی احساس خطر کرده و با نگرانی بازوی جارد را فشرد. اما جارد که در همان اولین دیدار چنین حرکتی را از رابین دیده بود، چندان تحت تاثیر قرار نگرفت و منتظر ماند. آنگاه همانطور که جارد پیش بینی می کرد رابین سری تکان داد و گفت: _ من نمی دونم تو دنبال چی می گردی، اما اینو خوب می دونم که بهم شک داری، دلیلش برام مهم نیست، اما...

رابین کیفش را روی دوشش انداخت، کلاهش را صاف کرد، چند قدم جلوتر رفت و گفت: _ اما تنها کسی که میتونه شما رو به اون جادوگر برسونه، منم.

رابین بی توجه به چهره ی مات و مبهوت آن ها پشت کرده و با قدم های بلندی شروع به حرکت کرد. ایمی و جارد به یکدیگر نگاهی انداختند، سپس هر دو به نیم رخ جدی دین خیره ماندند.

اما به نظر نمی آمد که دین از تصمیمش برگردد، رابین لحظه به لحظه از آن ها دورتر می شد. ایمی دوباره به جارد نگاه کرد، بلکه دین را راضی کند، اما جارد حرفی نزد. رابین کم کم از دیدرس آن ها خارج می شد که ایمی به طور ناگهانی فریاد زد و گفت: _ وایسا! صبر کن! ما باهات میایم.

جارد با تعجب به ایمی نگاه کرد و دین به او چشم غره رفت و گفت:

_ هیچ می فهمی داری چی میگه؟

_آره، می فهمم. اون راه و بلده، پس می تونه ما رو به جایی که می خوایم برسونه.
دین به تندی گفت:

_ما نقشه داریم!

_آره داریم، ولی کامل نیست. اون نقطه فقط می تونه بهمون بگه مسیر کلبه ی اون کدوم
سمته، اما محل دقیقش و نشون نمیده.
جارد با ملایمت گفت:

_ولی ایمی ما که نمی تونیم به هرکسی اعتماد کنیم، مگه آلن و یادت رفته؟ خودت قضیه شو
برامون تعریف کردی.
ایمی لجوجانه گفت:

_درسته، اعتماد به اون اشتباه بود. ولی اون زمان من تنها و درمانده بودم، به همین خاطر
نتونستم از پشش بر پیام، اما حالا ما چهار نفریم و...
دین نگاه تند و تیزی به ایمی انداخت و او با دستپاچگی حرفش را اصلاح کرده و با صدای
آهسته ای گفت:

_ما سه نفریم، اگه لازم بشه از پشش بر میایم. ما...ما...

اما ظاهرا قادر به سخن گفتن نبود، نگاه سرزنش آمیز دین چنان بر رویش سنگینی می کرد که
سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ تلاشی برای قانع کردن آن ها نکرد.
جارد با مهربانی بازوی ایمی را نوازش کرد تا او را دلداری بدهد.
ناگهان رابین از همان جایی که ایستاده بود فریاد زد:

_پس چی شد؟ اگر منصرف شدین...

_خیلی خب، ما باهات میایم.

جارد و ایمی به دین نگاه کردند و او قاطعانه تکرار کرد:

_باهات میایم.

رابین یک بار همه ی آن ها را از نظر گذراند، آنگاه در حالی که دستش را به سمت مسیر
مقابلش تکان تکان می داد، چشمکی زد.



اما ناگهان نگاهش به نقطه ای ثابت ماند و چهره اش به طرز عجیبی درهم رفت. لبخند از صورتش رخت بسته و در چشم هایش آتش خشم شعله ور شدند.

ایمی رد نگاه او را گرفت و برای اولین بار در آن مدت حضور آینه را به یاد آورد. هنگام به دام افتادن جارد دین آن را نزدیک یکی از درخت های اطراف انداخته بود. ایمی متعجب از نگاه خیره ی رایین به دو پسر دیگر نگاه کرد تا بداند آن ها نیز متوجه واکنش عجیب رایین در مقابل آینه شده اند یا نه، اما هر دو نفر آن ها غرق افکار خود بودند.

ایمی به چشم های رایین نگاه کرد که پس از چند لحظه در حدقه چرخید و بالاخره دست از نگاه کردن به آینه برداشت. سپس بار دیگر لبخند کجی زد و این بار قدم زنان شروع به راه رفتن کرد.

ایمی نمی دانست از این رفتار چه نتیجه ای باید بگیرد، آیا دیدن چنین آینه ی شگفت انگیز و زیبایی رایین را مسحور خود کرده بود؟ یا اینکه او از قبل می دانست که جادوگر چنین آینه ای را در اختیار خود دارد و از اینکه اکنون آن ها را صاحب آن می دید متعجب شده بود؟

ایمی مشغول فکر کردن بود اما صحبت کردن دین مانع از آن شد که در این مورد بیشتر بیندیشد و به نتیجه ای برسد. دین با حالتی هشدار گونه انگشت اشاره اش را مقابل چشم های ایمی تکان داد و گفت:

_ بهش اعتماد نکن ایمی! هیچوقت! نه به اون، نه به هر کس دیگه ای که تو این جنگل سر راهت ظاهر شد.

ایمی مات و مبهوت به دین خیره مانده بود. دین یک قدم جلوتر آمد، سرش را نزدیک کرده و نجواکنان به او گفت:

_ اگر روزی من و جارد کنارت نبودیم، تنها چیزی که می تونه نجاتت بده، تکیه کردن به خودته. اینو فراموش نکن، بهم قول بده که فراموش نمی کنی.

بهت و حیرت ایمی کم کم جای خود را به ترس و تعجب داد، جارد نیز گیج و سردرگم به نظر می رسید، با این حال سرش را با اطمینان برای ایمی تکان داد و دست هایش را فشرد. ایمی با فشار دست های او اندکی دلگرم شد و بالاخره توانست سرش را به نشانه ی مثبت تکان

بدهد، اما حرکت گردنش جویری بود که انگار توسط دستی نامرئی به تکان خوردن وادار شده بود.

دلشوره ای ناگهانی در دلش افتاده بود، اما ظاهرا دین متوجه آن نبود، زیرا رویش را برگردانده و چند قدم از آن ها دور شد، و آنگاه خود را به آینه رسانده و آن را با یک دست بلند کرد. جارد موهای طلایی ایمی را نوازش کرد و باعث شد او به خودش بیاید و با لحن اطمینان بخشی آهسته در گوشش گفت:

_نگران نباش، ما هیچوقت ولت نمی کنیم، اشاره ی دین فقط به مواقعی هست که اوضاع از کنترلمون خارج بشه و...

_جارد!

دین جارد را صدا زد تا در بلند کردن آینه به او کمک کند. اما جارد از جایش تکان نخورد و در حالی که با دو دستش صورت ایمی را نگه داشته بود، سرش را به او نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

_به من اعتماد داری؟

ایمی چشم هایش را بست و بسیار آهسته پاسخ داد:

_آره.

لبخندی روی لب های جارد نشست و گفت:

_من همیشه کنارتم.

سپس فاصله ی کوتاه بینشان را از میان برداشت، ایمی نیز دستش را روی صورت جارد گذاشت و...

_جارد! میشه کمکم کنی لطفا؟

ایمی بلافاصله از جارد جدا شد و لبخند زد. آنگاه جارد به سختی از او جدا شده و زیر نگاه سرزنش آمیز دین طرف دیگر آینه را برداشته و هر سه نفر با فاصله ی کمی از رابین شروع به راه رفتن کردند.

ساعت ها از پس هم می گذشتند و آن ها با راهنمایی رابین در دل جنگل پیش می رفتند. در تمام مدتی که با بی احتیاطی از راه های پریچ و خم عبور می کردند، ایمی دوشادوش جارد و دین حرکت کرده و لحظه ای دست جارد را رها نمی کرد. این حرکت کاملا غیر ارادی بود، زیرا به هیچ وجه نمی توانست به حرف های آخر دین و حالت هشدار دهنده ی صدایش توجه نکند. همه اش این ترس را داشت که بار دیگر آن ها را گم کند و از جارد جدا شود.

اعتراف می کرد که جدا شدن از جارد از هر چیز دیگری برایش سخت تر است، این وابستگی از زمانی بیشتر شده بود که آدریان را از دست داده بودند. سایه ی مرگی که به تازگی با آن ها همراه شده بود باعث افکار ترسناک و وحشتناکی می شد که اخیرا به سرش می زد و از درون امیدش به زندگی را تخریب و نابود می کرد.

ایمی در مورد نگرانی ها و ترس هایش با جارد صحبت نمی کرد، اما احساسی به او می گفت که خود جارد همه چیز را از چشم هایش می خواند زیرا بیشتر از وقت دیگری مراقبش بود. مدام با حرف های امیدوار کننده دلداری اش می داد و شب ها همچون پدری مهربان آنقدر موهایش را نوازش می کرد تا به خواب برود و تا زمانی که ایمی بیدار بود، او نیز چشم های خسته و سرخش را باز نگه می داشت.

ایمی نگاهی به نیم رخ جارد انداخت، اکنون دو روز بود که با رابین همراه شده بودند. اگرچه دین مدام به آن ها می گفت که راهی که در پیش گرفته اند با نقشه ای که جاناتان به او داده است تفاوت دارد، اما ایمی شک نداشت که رابین راهنمای خوبی است.

او با زرنگی آن ها را از فرعی های بی خطر می گذراند، نزدیکی موجودات درنده ی جنگل را پیش بینی می کرد و جست و خیز کنان جلوتر از آن ها پیش می رفت و با تکان دست هایش بقیه را تشویق به دویدن می کرد.

بودن او در کنارشان تا حدودی روحیه ی ایمی را تقویت کرده بود، حتی جارد نیز سرحال تر از همیشه به نظر می رسید. در این میان تنها کسی که هر روز پژمرده تر از قبل می شد، دین بود

که صورتش لاغر و استخوانی شده و در یک هفته به اندازه ی چند ماه وزن کم کرده و ضعیف شده بود.

علی رغم تمام تلاش های جارد برای تشویق او برای خوردن و خوابیدن و فکر نکردن به خاطرات تلخ، دین لحظه به لحظه ناامید تر و افسرده تر می شد. نبود آدریان خیلی بیشتر از آنچه که جارد و ایمی تصور می کردند او را رنج می داد. گویی هر کدام از آن ها شیی بودند که با نبود دیگری نابود و متلاشی می شدند.

ایمی همانطور که به زمین زیر پایش چشم دوخته بود سرش را بلند کرد و زیر چشمی به دین نگاه کرد. به یاد شب گذشته افتاد که با کابوس آلن از خواب پریده و او را در حالی دیده بود که سرش روی زانوهایش بوده و شانه هایش به آرامی می لرزید. دیدن دین در آن حال نیمی از نور امیدی که رابین در وجودش روشن می کرد را از بین می برد، اما ایمی همچنان تمام تلاشش را می کرد که سر پا بماند و در آن شرایط این دشوارترین کار ممکن بود. انوار خورشید به رنگ قرمز روشن درآمده بودند که رابین کیفش را روی زمین انداخته و با شادمانی گفت:

_ نظرتون چیه همینجا استراحت کنیم؟

نیازی به پرسیدن نبود، همگی چنان خسته و کوفته بودند که بی جواب خود را روی زمین رها کردند.

نیمه های شب بود که تصمیم به استراحت گرفتند، سپس همگی روی زمین سفت و سخت دراز کشیده و با ناراحتی برای خواب تمرکز کردند.

اما با وجود گرمای آغوش جارد خواب به چشم های ایمی نمی آمد. فکر او چنان مشغول اتفاقات اخیر بود که اجازه ی خوابیدن را نمی داد.

یک ساعتی گذشت و چشم های ایمی همچنان باز بودند، اما سرش در آغوش جارد بود و از طرز نفس کشیدن جارد مشخص بود که به خواب عمیقی فرو رفته است.

شاید تکان نخوردن ایمی باعث شده بود فکر کند او خوابیده است و برخلاف شب های گذشته زودتر از او به خواب رفته بود. ایمی آرام و آهسته از آغوش جارد بیرون آمد، لحظه ای با دست پیشانی اش را نوازش کرد و سپس روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد. در آن تاریکی خوفناک، ظاهرا اوضاع عادی به نظر می رسید. ایمی نفس راحتی کشید و سرش را برگرداند.

دین پشت به او به درختی تکیه داده و از جا به جایی مداومش مشخص بود که هنوز بیدار است. ایمی به آرامی از جا برخاسته و آهسته به دین نزدیک تر شد و درست پشت سرش ایستاد. لحظه ای مکث کرد و بعد روی زمین کنار او نشست و...

آخ!

دین به محض نشستن ایمی عکس العمل نشان داده و دست او را گرفته و پیچانده بود. ایمی به زحمت جلوی فریادش را گرفت و ناله ی خفیفی کرد.

با عصبانیت مچ دستش را از دست نیرومند دین بیرون کشید و گفت:

چیکار داری می کنی؟ نکنه می خوامی مچ دستم و بشکنی؟

دین که دستپاچه و رنگ پریده شده بود، به تندی گفت:

معذرت می خوام، متاسفم، من فکر کردم...

فکر کردی من اون جادوگرم که اومده شخصا خفت کنه؟

دین مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، سپس موهای طلایی اش را که از عرق خیس شده بودند از پیشانی اش کنار زد و دوباره به درخت تکیه داد و گفت:

نه، بیشتر احتمال می دادم رابین قصد جونمو کرده باشه.

ایمی سرش را با تاسف برای او تکان داد، اما دین به او نگاه نمی کرد، تمام دقت و توجه او به گوی گرد و کوچکی که کف دست هایش می چرخید و برق می زد، بود. ناگهان ایمی نیز متوجه درخشندگی آن شد، عصبانیتش را از یاد برد و با کنجکاوی پرسید:

اون چیه؟

دین بلافاصله جواب نداد، اول گوی را در دستش چرخاند و آن را مقابل صورتش نگه داشت.

ایمی سایه ی روشن صورت دین را مقابل سوسوی مداوم گوی می دید.
 آنگاه دین پاسخ داد:

یکی از اختراعات جاناتانه، اما هنوز واسش اسمی انتخاب نکرده.

ایمی نگاهش را از گوی گرفت و خیره به نیم رخ صورت دین، آهسته پرسید:
 جاناتان جادوگر خوبیه مگه نه؟

همیشه بوده، هنوزم هست.

خب، خب پس چرا اون باهاتون نیومد؟ شاید اون تنها کسی باشه که بتونه جلوی اون جادوگر
 و بگیره.

دین سرش را برگرداند و گفت:

جادوگر بد، در مقابل جادوگر خوب! خیلی هم بد به نظر نمی رسه.

ایمی با دلخوری گفت:

خب همیشه همینطور بوده، بد در مقابل خوب، مثل سیاه در مقابل سفید.

درسته. ولی این بار فرق می کنه. موضوع بد و خوب نیست. مسئله ی ما، نیروها و هدف های
 جادوگره، این چیزیه که خود ما هم می تونیم حلش کنیم.

اما اگه شکست بخوریم...

ایمی با درماندگی به دین نگاه کرد و در کمال تعجب دین برای اولین بار در آن چند روز به او
 لبخند زد. سپس گوی را مقابل چشم هایش تکان داد و نجواکنان گفت:

جاناتان اینو ساخت تا وقتی کسی بهش نیاز داشت، خودشو برسونه. از کجا معلوم، شاید ما
 هم به اومدنش نیاز پیدا کنیم و... بالاخره شما هم بتونین باهش آشنا بشین.

ایمی با چشم هایی که از تعجب و شگفتی گشاد شده بودند، به گوی خیره ماند و ناگهان به
 طور معجزه آسایی تمام نگرانی هایش از بین رفت و لبخند محوی روی صورتش نشست.

*

صبح آن روز سومین روز آغاز پیاده روی طولانی و خسته کننده شان با رابین بود.

دیگر حساب روزهایی که در جنگل پرسه می زدند از دست ایمی در رفته بود. در آن لحظه نمی دانست دقیقا چه مدت است که از سرزمین حقیقی اش دور افتاده و والدینش را ندیده است. ایمی بیشتر از هر کس و هر چیز نگران آن ها بود، مدام فکر می کرد که پدر و مادرش بعد از ناپدید شدن او در انباری مدرسه به چه حال و روزی افتاده اند و اکنون چه می کنند. آیا گذشت روزها و هفته ها باعث می شد از بازگشتش نا امید شوند؟ ایمی سرش را تکان داد، چنین چیزی امکان نداشت زیرا او قصد داشت در اولین فرصت نزد آن ها برگردد. اما اگر حالا حالا ها راهی برای بازگشت نیافت چه؟ اگر مجبور می شد تا آخر عمر در سرزمینی که به آن تعلق نداشت زندگی کند چه؟ آیا بالاخره روزی می رسید که والدینش با غیبت توجیه ناپذیر و همیشگی او کنار بیایند؟

_ ایمی! شنیدی چی گفتم؟

_ ها... چیه؟

_ تو حالت خوبه؟

_ چی؟! ... آره، آره من خوبم.

جاره با سوءظن به ایمی نگاه کرد و او برای منحرف ساختن ذهن جاره، با کنجکاوی ساختگی پرسید:

_ چیزی گفتی؟

_ آره.

ایمی با حالتی پرسشگرانه به جاره نگاه کرد اما او حرفی نزد، به جای آن بدون جلب توجه رابین که همچنان پشتاز آن ها بود اشاره کرد تا ایمی نزدیک تر بیاید.

ایمی خود را به جاره رساند و گوشش را تیز کرد. جاره با صدای آهسته ای گفت:

_ دین همچنان اعتقاد داره که داریم مسیر و اشتباه میرویم.

ایمی سرش را عقب برد و از پشت شانسه ی جاره به دین نگاهی انداخت، بی تردید در نگاهش شک و دودلی موج می زد. ایمی که در این سه روز شاهد کینه جویی بی دلیل دین به رابین بود، با مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

_ خواهش می کنم بهم نگو که تو هم باهاش موافقی.

جارد شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ تجربه ی اون از ما دو تا خیلی بیشتره، اگه فکر میکنه که یک جای کار اشتباهه، پس حتما اشتباهه.

ایمی با کله شقی گفت:

_ تجربه های دین دلیل موجهی برای گناهکار بودن رایین نیست، اون از روز اول با رایین چپ افتاده.

جارد ابروهایش را بالا برده و با تعجب گفت:

_ چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟ دین حتی اونو نمی شناسه، چرا باید باهاش چپ بیوفته؟

ایمی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

_ برای اینکه راهنمایی های رایین خیلی دقیق تر از نقشه ی اونه.

_ خودت هم می دونی که داری لجبازی میکنی، ایمی. اگه یک درصد حرف های اون درست باشه چی؟

ایمی چند ثانیه به چشم های جارد خیره ماند، به نظر می آمد میان دوراهی مانده باشد، آنگاه چند لحظه به نیم رخ دین نیز نگاه کرد و پس از نفس عمیق و صداداری گفت:

_ اونوقت قول میدم از این به بعد بدون اعتراض به همه ی حرف هاش گوش بدم.

_ امیدوارم تا اون موقع خیلی دیر نشده باشه!

دین همانطور که مستقیم به مسیر پیش رویش چشم دوخته بود، این را گفت.

ایمی و جارد نگاه تاسف باری رد و بدل کردند و همچنان به راه خود ادامه دادند.

*

شب شده بود و همه به خواب عمیقی فرو رفته بودند، همه به جز ایمی. حتی دین نیز آنقدر خسته بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای نگهبانی و زیر نظر گرفتن رایین بیدار

بماند.

هرچند که از نظر ایمی نیازی هم به این کار نبود، زیرا رابین بیچاره به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که دهانش نیمه باز مانده و صدای خر و پفش در تمام محوطه پیچیده بود. ایمی نمی دانست فقط احساس می کند، یا حقیقتاً فضای جنگل خوفناک تر و تاریک تر از همیشه شده است. از وقتی که همراه با رابین پا به یک راه باریک و خاکی گذاشته بودند، تراکم درخت های اطراف بسیار بیشتر شده و از همه عجیب تر آن بود که شکل ظاهریشان کاملاً فرق کرده بود.

درخت های آن اطراف بسیار باریک تر و بلند تر بوده و فاصله ی میانشان زیاد بود. در آن جا هیچ بوته و علفی به چشم نمی خورد و زمین خاکی و سرد بود. ایمی سرش را بلند کرد و از میان شاخه های نازک و برگ های سوزنی درختان، به آسمان نگاه کرد. به نظر می رسید بسیار تیره تر از شب های دیگر است. ماه در آسمان پنهان شده و با این وجود هیچ ابری نیز به چشم نمی خورد. حس بدی که در وجودش بود با دیدن این نشانه های شوم تشدید شد.

دلش می خواست جارد را از خواب بیدار کند و نگرانی هایش را با او در میان بگذارد. اما دلش نیامد، از طرفی دلیلی نداشت تا اتفاقی نیافتاده است رفتارهای احمقانه از خود نشان بدهد. ایمی با دقت نگاهی به محوطه انداخت تا در صورت کوچکترین تحرکی بقیه را بیدار کند و سیر تا پیاز فکریایی که در سرش می چرخید را تعریف کند، اما متاسفانه و یا خوشبختانه هیچ حرکت و یا صدای غیر عادی شنیده و دیده نمی شد. حتی سه روز بود که از آن سوت دلهره آور خبری نبود، ظاهراً حتی آلن نیز دست از تعقیب آن ها برداشته بود. شاید به این دلیل که خود آن ها قصد پیدا کردن جادوگر را داشتند. خدا می دانست اگر جادوگر از نیت آن ها باخبر می شد چه نقشه هایی برایشان می کشید. حتی تصورش وحشت ایمی را چندین برابر می کرد، با این حال حضور دین و جارد و رابین برایش دلگرمی بزرگی بود. اما مگر سه انسان عادی در برابر یک جادوگر خبیث چه شانسی داشتند؟

ایمی گمان می کرد مغزش در برابر این همه فشار عصبی رو به انفجار است، به همین خاطر با ترس و نگرانی، همچنان که چهارچشمی همه جا را می پایید آهسته و آرام در آغوش جارد خزیده و چشم هایش را برهم فشرد.

حرکت ایمی باعث شد وقفه ای در خواب جارد ایجاد شود، اما او را کاملاً از خواب بیدار و هوشیار نکرد، فقط باعث شد با احساس وجود ایمی در آغوش دست هایش را دور شانهِ اش حلقه کرده و حس خوبی را در وجودش سرازیر کند. بعد از آن خوابیدن و فکر نکردن به حوادث پیش رو بسیار آسان تر به نظر می رسید.

*

صبح روز بعد هنوز خورشید در آسمان بالا نیامده بود که رایین همه را از خواب بیدار کرده و باعث تعجب و شگفتی آن ها شد. جارد و ایمی که بی وقفه خمیازه می کشیدند پس از چند دقیقه غرولند با سرنوشت کنار آمده و با عصبانیت و چشم های سرخ برای رفتن آماده شدند. اما دین چندان آسان با این مسئله کنار نیامد، او تمام مدت به رایین یادآوری میکرد که صبح زود برای قدم زدن در جنگل زمان مناسبی نیست. جارد و ایمی دلیل نگرانی او را نمی دانستند، اما حدس می زدند دلیل موجهی برای اصرار و پافشاری اش دارد.

رایین در تمام دقایقی که دین بر سرش فریاد می زد خونسرد و آرام بود. از نظر ایمی رفتارش نسبت به شب گذشته بسیار عجیب و غیر عادی شده بود، زیرا حتی کوچکترین تلاشی برای قانع کردن دین نمی کرد.

تنها حرفی که او قبل از ادامه دادن به راهشان زد این بود:

_ اگر می خواین به جادوگر برسین دنبال من بیاین، اگر هم نمی خواین می تونین برگردین. رایین برخلاف چند روز گذشته بسیار سرد و خشک شده بود و کمتر پیش می آمد که حرفی بزند.

وقتی خورشید در آسمان بالا آمد آن ها نیمی از راه را رفته بودند، اکنون دیگر فضای اطرافشان چنان سنگین و خوفناک شده بود که ایمی به سختی می توانست نفس بکشد. انگار حتی هوایی که در آنجا وجود داشت مسموم و سمی بود.

شاید حضور جادوگر باعث شده بود که آن قسمت از جنگل به چنین محوطه ای تبدیل شود، اما ایمی تردیدی نداشت که اتفاقی در شرف وقوع است.

آسمان روشن و آفتابی ناگهان تیره و تار شده بود، زمین زیر پایشان چنان سرد بود که ایمی حتی از درون کتونی هایش می توانست سرمای آن را حس کند. برای اولین بار در آن چند روز از همراه شدن با رایین پشیمان شده بود، اما به هیچ وجه نمی توانست این را با جارد و یا دین در میان بگذارد. خود او بود که باعث شد دین پیشنهاد رایین را بپذیرد، پس اگر حالا که این همه راه را آمده بودند ابراز پشیمانی و ندامت می کرد دین به او چه می گفت؟
یقیناً دیگر از آن رفتار دوستانه خبری نبود و تا انتهای راه با سرزنش ها و تاسف های او رو به رو می شد. شاید بهتر بود که اصلاً حرفی نزند، شاید...

_جارد!

قبل از اینکه ایمی بخواهد جلوی خودش را بگیرد صدایش از گلویش خارج شده و باعث توقف دین و جارد شد.

_چی شده؟

دین با اخم به او نگاه کرد و ایمی در جواب جارد، با صدای لرزانی گفت:

_یک اتفاقی داره میوفته، من حسش می کنم.

جارد با تعجب به او خیره ماند و در حالی که سعی می کرد لحنش قانع کننده باشد، با ملایمت گفت:

_من که چیزی حس نکردم، شاید اشتباه میکنی.

ایمی با حرارت گفت:

_نه! نه اشتباه نمی کنم.

_اما ما متوجه چیز مشکوکی نشدیم، شاید...

ایمی با عصبانیت گفت:

_اون عنكبوت لعنتی رو فراموش کردی؟ پاروکس ها! اون آلن لعنتی رو به یاد بیار! کی تا حالا شده من چیزی حس کنم و اشتباه باشه؟

جارد با ملایمتی که به جای آرامش، بیشتر باعث خشمگین شدن ایمی می شد، گفت:

_خب، اون مواقع اشتباه نکردی، ولی مطمئنم الان داری اشتباه می کنی.

ایمی چشم غره ای به جارد رفت و با حرص شروع به جویدن پوست لبش کرد، اما دین که همچون او متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بود آرام و آهسته در تایید حرف او، به جارد گفت: _ایمی اشتباه نمیکنه.

ایمی که از حمایت دین خوشحال شده بود لبخند زد، اما دین نگاه بدی به او انداخت و در ادامه ی حرفش گفت:

_همون طوری که من اشتباه نمی کردم.

لبخند بر لب ایمی خشک شد و نگاهش را به هر جایی غیر از صورت دین انداخت. جارد نیز دیگر کاملاً نگران به نظر می رسید.

دین با چشم به رایین که کمی جلوتر، پشت به آن ها ایستاده بود اشاره کرده و قاطعانه گفت: _اون یک شیاده!

با این حرف گویی زمین و زمان بهم ریخت. علی رغم اینکه دین بسیار آهسته صحبت کرده بود اما ظاهراً رایین صدایش را شنید زیرا با صدای بم و عجیبی شروع به خندیدن کرد. شانه هایش از شدت قهقهه زدن می لرزیدند، اما باز هم رویش را به سمت آن ها بر نمی گرداند. ایمی که صحنه ای که مقابل چشم هایش بود را باور نمی کرد به جارد نزدیک شد، اما قبل از آنکه به آرامی به آ*غ*وشش پناه ببرد جارد با خشونت او را به خود چسبانده و با چشم های گرد شده به رایین خیره ماند.

جارد، ایمی و دین عقب عقب رفته و از رایین فاصله گرفتند. دین بلافاصله خنجری که در کوله بود بیرون آورده و با دست دیگرش محکم به قاب طلایی آینه چنگ زد. اما گویی با این کار

مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا صدای فریاد وحشتناکی در اطراف پیچیده و مه غلیظی از زمین بالا آمده و همه جا را دربرگرفت.

ایمی که قبلا یک بار شاهد چنین صحنه ای بوده و می دانست که پس از، از بین رفتن مه با چه منظره ای رو به رو می شود با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:
_وای نه! نه! امکان نداره!

شاید استعداد فوق العاده ی رایین در نقش بازی کردن بود که موجب ناباوری ایمی شده بود. در تمام زمان هایی که در کنار آن پسر شاد و با نشاط بودند حتی لحظه ای به او شک نکرده بود، اما اکنون تنها می توانست به حال خودش تاسف بخورد، به اینکه چطور پس از ماجرای آلن به غریبه ای اعتماد کرده و حتی به او به چشم دوست نگاه کرده بود. ای کاش به حرف دین گوش کرده بود، دلش می خواست همان لحظه مقابل دین ایستاده و به اشتباهش اعتراف کند.
ایمی در همان وقت رویش را برگردانده و با درماندگی گفت:
_دین! من... من واقعا...

اما درست قبل از آنکه ایمی بخواهد از رفتار احمقانه اش با دین از او عذرخواهی کند، ناگهان صدای همان سوت آشنا در فضا پیچید، ایمی با دست گوش هایش را گرفت و جیغ کشید.
فشار دست جارد دور کمرش بیشتر شد و دین فریاد زد:
_برین عقب، زود باشین! به محض اینکه گفتم با آخرین سرعت فرار می کنیم! فهمیدین چی گفتم؟

جارد و ایمی چنان گیج و سردرگم بودند که فقط سرشان را تکان دادند. اما با نعره ی دین که تکرار کرد:

_فهمیدین؟

به زور و زحمت گفتند:

_آره!

دقیقه ها به کندی می گذشتند، ایمی هر آن منتظر از بین رفتن مه بود، بار اولی که در دام جادوگر گیر افتاده بود خیلی طول نکشید که آن مه از بین رفته بود. اما این بار فرق داشت. هر

سه نفر آن ها می توانستند فرار رایین از معرکه را حدس بزنند، اما چیزهای دیگری در حال نزدیک شدن به آن ها بودند.

موجوداتی که باعث بهم ریختن جو هوا و بالا آمدن گرد و غبار می شدند. دین با احساس حضور صداها پاروکس که قصد حمله به آن ها را داشتند از شدت خشم و نفرت فریادی زد و نیزه اش را بالا آورد.

ایمی از پشت آن مه با ناامیدی به دین می نگریست، زیرا اطمینان داشت که نیزه ی تیز و برنده ی او در برابر صداها پاروکس کاربردی ندارد.

ایمی در آن شرایط فقط خود را لعن و نفرین می کرد و مدام به خودش می گفت:
_تقصیر منه، همه اش تقصیره منه.

اما پیدا کردن مقصر در آن شرایط به هیچ دردی نمی خورد، کار آن ها تمام بود، به محض هجوم پاروکس ها زندگی هر سه نفر آن ها درست مثل آدریان به پایان می رسید.
ایمی با چشم های اشک آلودش به جارد نگاه کرد، جارد نیز به او خیره ماند و باز هم مثل همیشه حتی در آن موقعیت نیز ایمی توانست مهربانی را در چشم های او ببیند.

شاید آن چشم ها آخرین چیزی بود که او می دید. ثانیه ای بعد گردبادی بزرگ تر و عظیم تر از آنچه که کسی دیده باشد ایجاد شده و هر سه نفر همچون عروسک پارچه ای به هوا پرتاب شدند. ایمی چرخش دایره وارش در هوا را احساس می کرد، صدای خنده های وحشیانه و صدای سوتی که مدام در گوشش می پیچید.

و آنگاه نوری روشن و درخشان چشم هایش را زد و لحظه ای بعد با شدت به زمین سرد و سفت برخورد کرد. چشم هایش بسته بود، اما می توانست صدای نعره های هولناک و دردناک و فریادی خشم آمیز را بشنود. هنوز نور را از پشت پلک های بسته اش احساس می کرد.
ثانیه ای بعد همه ی صداهای اطرافش قطع شده و به جز صدای پای شخصی که به او نزدیک می شد هیچ صدای دیگری شنیده نشد. ایمی با ترس چشم هایش را برهم فشرد، ممکن بود رایین بازگشته باشد تا کار او را تمام کند، شاید هم پاروکس ها از بلعیدنش صرف نظر کرده و

می خواستند او را تکه تکه کرده و به جای شام بخورند. دست های ایمی که کنار بدنش افتاده بود می لرزید.

نزدیک تر شدن آن شخص را احساس می کرد، اما همچنان خود را به خواب زده و وانمود کرد که بیهوش شده است. شاید این تنها راه برای فرار از دست پاروکس ها بود، اگر او را مرده می پنداشتند احتمال رها کردنش زیاد بود، البته این احتمال نیز وجود داشت که جسد او را در آتشی انداخته و کباب کنند.

ایمی لب هایش را برهم فشرد، برای دین و جارد نگران بود، منتظر بود تا آن شخص دور شود تا بتواند آن ها را پیدا کند. به هیچ وجه دوست نداشت که دوباره گم شود. پس از چند لحظه ضربه ی ملایمی به گونه اش نواخته شده و صدای گرم و دوستانه ای گفت: _حالت خوبه، دخترم؟

دخترم! امکان نداشت پاروکس ها او را با این عنوان خطاب کنند، از طرفی چنین لحن و صدای ملایم و آرامش بخشی از موجوداتی مثل آن ها بعید بود.

ایمی که جا خورده بود تکان مختصری به خود داد، اما چشم هایش را باز نکرد. آن مرد این بار با لحنی که خنده در آن موج می زد، گفت:

_اگر حالت خوب نیست می تونم کمکت کنم، فکر میکنی جاییت شکسته؟

ایمی جواب نداد، اما چنان متعجب شده بود که لبش بی اختیار جمع شده و باعث شد آن مرد به خنده بیافتد.

ایمی که کوچکترین خراشی بر نداشته بود و از طرفی چندان در نقش بازی کردن مهارت نداشت، به ناچار لای یکی از پلک هایش را باز کرده و به اطراف نگاه کرد.

مردی با موهای یکدست سفید و کوتاه، با چشم های آبی روشنی که همچون دو گوی درخشان برق می زد، کنارش نشسته و به او لبخند می زد.

چهره ی پیر و شکسته اش چنان مهربان و دلنشین بود که ناگهان آرامشی ژرف سرتاپای ایمی را فرا گرفت.

آن مرد خنده کنان گفت:

_ پس بیداری!

ایمی نمی دانست چه بگوید، به سختی روی زمین نشسته و با کم رویی پرسید:

_ شما کی هستین؟

_ اسم من جاناتان، تو هم باید ایمی باشی، درسته؟

_ اسم منو از کجا...

_ ایمی! حالت خوبه؟

نگاه ایمی به جارد و دین افتاد که دوان دوان به آن ها نزدیک می شدند. ایمی با دیدن جارد از جا پرید و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی بالاخره از یکدیگر جدا شدند، جاناتان با لبخند نگاه از آن گرفته و رو به دین گفت:

_ دیر که نکردم؟ ها؟

دین جوابی نداد، عصبی و مضطرب به نظر می رسید. اما ظاهراً جاناتان متوجه این موضوع نشد زیرا نگاهی به گوی گرد و روشنی که در دست های دین می درخشید انداخته و با خوشحالی گفت:

_ پس درست کار می کنه، نه؟ خب، عالیه!

راستی، پس آدریان کجاست؟

جو میانشان همانطوری که انتظار می رفت به سرعت متشنج شد. دین رویش را برگرداند، ایمی به سختی جلوی بغضش را گرفت و جارد نگاهش را به هر جایی غیر از صورت جاناتان انداخت. _ چی شده؟

از لحن کلامش مشخص بود که نگران شده است، ایمی نمی دانست چطور باید حقیقت را به او بگویند، زیرا از قرار معلوم جاناتان از سالها پیش آدریان را می شناخت و او را همچون دختر خودش دوست داشت.

_ شماها بگین، چی شده؟ آدریان... اون کجاست؟

جاناتان با سر به جارد و ایمی اشاره می کرد اما آن ها حرفی برای گفتن نداشتند، چهره هایشان به شدت گرفته و ناراحت بود. شاید جاناتان از حالت چهره ی آن دو توانست حدس

بزند که چه اتفاقی برای آدریان افتاده است، اما ایمی شک نداشت زمانی که دین برگشت و با چشم های سرخ و متورم به جاناتان نگاه کرد، ناگهان حقیقت به صورت بسیار واضح و تلخ برای او روشن شد، زیرا چشم های آبی اش پر از اشک شده و آه عمیقی از گلوی او خارج شد.

*

نشستن در کنار دین و جاناتان که از سالها پیش یکدیگر را می شناختند و در بسیاری از خاطرات یکدیگر شریک بودند، بسیار عجیب به نظر می آمد.

زمانی که آن دو کنار هم نشسته و از خاطرات خوش خود در کوهستانی به نام آدیس صحبت می کردند، جارد و ایمی تنها شنونده بودند، اما به طرز وصف ناپذیری از داستان ها و حکایت های جاناتان لذت می بردند. دین نیز مانند آن ها بیشتر شنونده بود و هر چند دقیقه یک بار بطری که جاناتان با خود آورده بود را بالا می برد و مقداری زیادی از آن را می نوشید. او چنان در نوشیدن زیاده روی کرده بود که چشم هایش کاملا سرخ شده و سرش روی شانه ی جاناتان افتاده بود.

چند ساعتی می شد که آن ها در محوطه ای بسیار دورتر از قلمروی پاروکس ها و بسیار نزدیک تر به کلبه ی جادوگر، اتراق کرده بودند. (جاناتان با وسیله ای به نام مکان بر خودشان را جا به جا کرده بود تا هر چه بیشتر از پاروکس ها دور باشند.) همه جا در تاریکی متعلق فرو رفته و ماه در آسمان بالا آمده بود. آن شب برخلاف شب های دیگر خنک بوده و هر از گاهی باد سردی می وزید و بدن هایشان را می لرزاند. ایمی می دانست که اکنون دیگر فصل تابستان فرا رسیده است، و این تغییر جو هوا مربوط به جادوگر است، زیرا دیگر خیلی به او نزدیک شده بودند. جاناتان با بشکن ساده ای آتش برپا کرده و با نگاه تشویق آمیز و حیرت زده ی ایمی و جارد رو به رو شده بود.

او در حالی که کاملا مغموم و غمگین به نظر می رسید، جرعه ای از نوشیدنی اش خورد و گفت: _ خیلی وقته که وسایل و جمع کرده بودم که با کوچکترین علامتی از طرف شماها پیام، رومی خودش اصرار کرد که پیام.

دین جوابی نداد و مقداری زیادی نوشیدنی خورد. ایمی از دیدن او بسیار متاثر و اندوهگین می شد، اما هنگامی که جاناتان نام روبی را بر زبان آورد نتوانست حالت مشتاقانه ی صدایش را از بین ببرد:

_روبی از تون خواست بیاین؟

_بله دخترم، اون از همون اول اصرار داشت که من با دین و آدریان بیام، اما... وقتی آدریان اصرار کرد قبول کردم که... همش تقصیره منه...
_نه نیست!

بالاخره دین شروع به صحبت کرده بود، او با صدای خسته و گرفته ای قاطعانه گفت:

_این اتفاق تقصیره هیچ کس نبود، خودش می خواست تنها بیایم، می خواست خومون تمومش کنیم. مطمئنم که حتی حالا هم از این کار پشیمون نیست.

پس از گفتن این جمله، حتی منتظر نماند نگاه قدرشناسانه ی جاناتان به خودش را ببیند، بار دیگر به دوردست ها خیره شده و بطری اش را بالا برد.

دیگر خوابیدن در حالی که آنقدر به جادوگر نزدیک شده بودند غیرممکن به نظر می رسید، البته نه برای جارد، او پس از اطمینان از آرام بودن ایمی به خواب سنگینی فرو رفته بود.

دین هنوز به درخت تکیه داده و در حالی که شعر غمگین و دلنشینی را زیر لب زمزمه می کرد، بطری اش را محکم در دست نگه داشته بود.

ایمی و جاناتان با کمی فاصله از او کنار یکدیگر نشسته و با ناراحتی به آواز دلخراشش گوش سپرده بودند.

ایمی که مجذوب نوای آهنگین و متن عاشقانه و تاثر برانگیز آن شده بود، سرش را به درخت تکیه داده و با صدای ضعیفی پرسید:

_این چه شعریه؟

جاناتان بی آنکه از دین چشم بردارد، آهسته پاسخ داد:

_وقتی فقط یک پسر نوجوون بود این شعر و نوشت و برای آدریان فرستاد. اون وقت ها خیلی از اقامتون در کوهستان نمی گذشت. روزی که برای اولین بار آدریان و دید هیچ وقت یادم

نمیره... اون توی نگاه اول دیوانه وار عاشقش شده بود. یادمه مایکل خیلی مسخره اش می کرد.

_مایکل؟

_اون دوست صمیمی دین و همسر روبی هستش.

ایمی آه عمیقی کشید و چند لحظه نگاهش بر صورت معصوم جارد و قفسه ی س*ینه اش که به آرامی بالا و پایین می رفت ثابت ماند. سپس نجوا کنان پرسید:

_پس این عشق تا کی قراره وجود داشته باشه؟ اون تا کی باید عذاب بکشه؟

ایمی اشاره ای به دین کرده و باعث شد جاناتان لبخند مهرآمیزی بزند. او با مهربانی دست ایمی را نوازش کرد و گفت:

_عشق که تموم نمیشه دخترم، هیچ وقت. حتی اگر سعی کنی فراموشش کنی، حتی اگر به زندگی عادت ادامه بدی، و حتی... حتی اگر در قلبت و به روی کس دیگری هم باز کنی... هیچ وقت زخمی که اولین عشق به جا گذاشته بهبود پیدا نمی کنه.

ایمی لبخند وسیعی زد، اما ناگهان اخم هایش درهم رفته و گفت:

_ولی من خیلی ها رو دیدم که با از دست دادن اولین عشقشون خیلی راحت به زندگیشون ادامه دادن. اونا شاد و خوشحال بودن.

جاناتان مستقیم به چشم های ایمی خیره ماند و قاطعانه گفت:

_پس اونا هیچ وقت عاشق نبودن.

ایمی به چشم های درخشان جاناتان زل زد، لحظه ای سکوت برقرار شده و آنگاه درست زمانی که آواز دین نیز خاموش گشته و سرش بر شانه اش افتاد، جاناتان نجواکنان گفت:

_دیگه وقت خوابه!

*

همراه شدن با جاناتان بسیار ل*ذت بخش تر از همراهی با رابین بود. او پیرمردی خوش رو و مهربان بود که با اطمینان گام برمی داشت و از همه بهتر آنکه دین نیز در جواب راهنمایی های او قاطعانه سر تکان می داد و بی اعتراض موافقت می کرد.

ایمی از هر وقت دیگری آسوده خاطر تر بود، هر چند که فکر نزدیک شدن به جادوگر ترسناک بود اما بودن جاناناتان بزرگترین دلگرمی بود زیرا به نظر می رسید همه جای جنگل را مثل کف دستش می شناسد.

وقتی از ماجرای همراه شدن ایمی با آلن و اعتمادش به رابین با خبر شد با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

-انگار دیگه به هیچ کس همیشه اعتماد کرد!

اما ظاهراً توصیفات ایمی از سه پیکر سایه ماندنی که بعد از ناپدید شدن آلن دیده بود برای جاناناتان بسیار جالب توجه تر بود. وقتی ایمی به او گفت که هیچ کدام از حوادثی که بعد از عبور سایه ها از بدنش اتفاق افتاده بود را به یاد نمی آورد، جاناناتان به فکر فرو رفته و گفت:

-تا حالا ندیده بودم هیچ جادوگری از چنین نیروهایی استفاده کنه. البته من به جز خودم و پسر جادوگر دیگه ای رو هم ندیدم ولی... اینطور که معلومه پای نیروی های دیگه ای هم وسطه.

ایمی با نگرانی پرسید:

-مثلاً چه نیروهایی؟

جاناناتان در حالی که با دقت به اطرافش نگاه می کرد با خونسردی گفت:

- مثلاً نیروهای شیطانی.

ایمی ناگهان متوقف شد و باعث شد جارد از پشت به او برخورد کند و آینه از دستش به زمین بیافتد.

جاناناتان به سمت آن ها برگشت و گفت:

-مراقب اون آینه باشین، شما که نمی خواین تا ابد اینجا زندانی بشین؟

ایمی به شدت سرش را تکان داد و دین گفت:

_اگر گرداننده رو با خودت میاوردی شاید دیگه نیازی هم به آینه نداشتن.

(گرداننده وسیله ای برای جابه جایی انسان از دیوار نامرئی است. دیواری که مارکوس برای

جدا کردن انسان های عادی از انسان های غیر عادی ساخت.)

جارد با کنجکاو ی پرسید:

-گرداننده چیه؟

_یک وسیله برای برگشت شما، اگه بود تا یک دقیقه ی دیگه به خونه برمی گشتین.

جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند و هم زمان گفتن:

-ما می خوایم بمونیم!

جاناتان ابروهایش را بالا برد و ایمی بلافاصله گفت:

_البته تا زمانی که جادوگر بمیره.

-اگر اینطوره پس شاید هیچ وقت نتونین برگردین .

دین این را گفت و بی توجه به چهره ی برافروخته ی ایمی به اطرافش نگاه کرد.

ایمی با عصبانیت گفت:

-منظورت از این حرف چی بود؟

دین جوابی نداد، نگاهش در نقطه ای روی زمین ثابت مانده بود.

ایمی که از خونسردی او خشمگین شده بود گفت:

-پس به نظر تو ممکنه موفق نشیم؟

جاناتان دستش را روی بازوی ایمی گذاشت تا او را آرام کند و گفت:

-موفق شدنمون بستگی به عملکرد خودمون داره، نا امید ی هیچ کس نمی تونه جلوی ما رو

بگیره.

از قرار معلوم منظور جاناتان به دین بود، اما به نظر نمی آمد که او یک کلمه از حرف های

جاناتان را شنیده باشد. همچنان به زمین زیر پایش زل زده بود.

ایمی چشم غره ای به دین رفت و به جاناتان گفت:

_خب، حالا نقشه ای هم برای زمان رو به رو شدن با اون داریم یا...

_خودشه!

ایمی با شنیدن صدای دین ابروهایش را با خودپسندی بالا انداخت و پرسید:

_ببخشید، کسی چیزی گفت؟!

دین بی توجه به او روی زمین نشست، سپس شی کوچک درخشانی را گرفت و بالا آورد و با ناباوری گفت:

این خودشه! مال اونه! آدریان...

جاناتان نفسش را در سینه حبس کرد و دستش را به سمت دین دراز کرد و شی درخشانی که کف دست های لرزانش بود را برداشت. زمانی که جاناتان دستش را بالا آورد، ایمی توانست سنجاق پروانه ای شکلی که برق می زد را در دستش ببیند.

با دیدن آن نور امیدی در دلش روشن شده و با صدای لرزانی گفت:

سنجاق سر آدریان... این یعنی... یعنی اون...

جاناتان جمله ی او را کامل کرد و گفت:

_...به احتمال زیاد زنده ست.

چاره که مات و مبهوت مانده بود، آهسته گفت:

آدریان؟ زنده ست؟ اما چطور ممکنه؟

ناگهان همه ی سرها به سوی دین بازگشت و باعث شد چشم های آبی روشنش گرد شود. جاناتان بازوی او را گرفت و گفت:

دین! تو گفتی دیدی که آدریان به سمت حفره کشیده شد...

دین که گیج و منگ بود با صدای خفه ای گفت:

فکر کنم... فکر کنم فقط صداشو شنیدم که... جاناتان، اون زنده ست!

چشم های دین پر از اشک شد و با دست هایش صورتش را پوشاند.

ایمی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید لبخندی به او زد و گفت:

پس این یک نشونه است، این نشون میده که اون...

یک بار دیگر جاناتان با لحن خردمندانه ای جمله ی او را کامل کرد و گفت:

-توی دردسر افتاده.

دین دستش را از مقابل صورتش برداشت و خنده ی کوتاهی کرد. سپس به درختی تکیه داده و با پایش روی زمین ضرب گرفت و به آسمان تیره ی آن روز چشم دوخت. ظاهراً آرام و قرار نداشت و بی اندازه خوشحال و سرزنده شده بود. انگار نه انگار که یک هفته تمام در خلوت خود دلتنگی کرده و اشک ریخته بود. گویی حتی گودی زیر چشم ها و طراوت چهره اش نیز به طور ناگهانی بازگشته بود.

جاناتان با دیدن او در آن حال لبخند مهرآمیزی زد و با شادمانی گفت:

_دین، می توئم بهت اطمینان بدم که اون زنده و سلامت، اما... ظاهراً جادوگر به یک دلیلی اونو با خودش برده.

دین با حالتی غیر عادی تند تند سرش را تکان می داد. جارد گفت:

_شاید می خواد در مقابل پس گرفتن آدریان آینه رو بهش بدیم.

جاناتان گفت:

_ممکنه.

ایمی گفت:

_شایدم این فقط یک تهدیده که به ما بفهمونه اگر از این جلوتر بریم ممکنه به اون آسیبی برسونه.

جاناتان با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

_اینم ممکنه.

دین در تمام مدت همچنان سرش را تکان می داد. سه نفر دیگر غرق افکار خود شده و احتمالات مختلف را در نظر گرفته و بررسی می کردند. ناگهان دین با صدای بسیار بلندی

شروع به صحبت کرد و هر سه نفر آن ها را از جا پراند:

_باید همین الان راه بیافتیم.

_نه، به نظرم بهتره اول یک نقشه بکشیم و... دین!

دین بی توجه به جانانان با گام های بلندی در جنگل پیش رفت. جانانان نیز پشت سر او به راه افتاده و سعی می کرد با دلایل منطقی جلوی او را بگیرد. ایمی و جارد نیز با نگرانی به هم نگاه کردند و به ناچار پشت سر آن ها دویدند.
جانانان می گفت:

_دین، می دونم که می خوای زودتر آدریان و پیدا کنی ولی ما نمی تونیم همینجوری و بدون نقشه این کار و بکنیم خیلی خطرناکه، ممکنه جون آدریان به خطر بیافته... دین! می شنوی چی میگم؟

اما گوش دین به این حرف ها بدهکار نبود، او همچنان بی آنکه متوقف شود پیش رفت و جلوتر از آن ها وارد محوطه ای شد که خاکش تیره و کدر به نظر می رسید.
ناگهان جانانان متوقف شده و ایمی و جارد با شدت به هیکل تنومندش برخورد کردند.
او با لحن هشداردهنده ای گفت:

_دین! بهتره از این جلوتر نری، گوش کن ببین چی میگم...

اما دین برگشت و با صدای بلندی گفت:

_نه! خواهش میکنم تو به من گوش کن، من یک هفته ی تمام فکر می کردم زنی که عاشقشم مرده، حتی... حتی تصمیم داشتم به محض تموم شدن این ماموریت خودم و از دست این زندگی خلاص کنم. اما... اما حالا که اون پیدا شده یک لحظه هم معطل نمی کنم و...
_دین!

زمین زیر پای دین ناگهان فرو ریخته و او با فریاد بلندی به درون سیاهچال عظیمی سقوط کرد. ایمی جیغ بلندی کشید و جانانان دست هایش را بلند کرد تا به وسیله ی نیروی جادویش دین را نجات دهد، اما قبل از آنکه او بتواند اقدامی انجام دهد زمین زیر پای آن ها نیز شروع به لرزیدن کرده و ثانیه ای بعد، پیش از آنکه بفهمند چه اتفاقی افتاده است آن ها نیز به درون حفره ی تاریکی سقوط کرده و بلافاصله با پشت به زمین برخورد کردند.
سقف سیاهچال نیز که تا دقایقی قبل زمین سفت و محکم زیر پای آن ها بود ناگهان بسته شده و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت.

*

مدت کوتاهی طول کشید تا همه از شوک آن اتفاق بیرون آمده و بتوانند از روی زمین سیاه رنگ آن مکان ناشناخته بلند شوند.

همگی از درد کتف و کمرشان ناله می کردند، حتی جاناتان که مقاوم تر از همه ی آن ها به نظر می رسید از شدت درد چهره اش درهم رفته بود.

او اولین کسی بود که بقیه را صدا زده و از آن ها خواست هر چه زودتر برخیزند.

سپس در حالی که با شادمانی به اطرافش نگاه می کرد گفت:

_اگه اینجا همون جایی باشه که من حدس می زنم، بنابراین ما الان در خطرناک ترین و

شگفت انگیز ترین نقطه در جهانبیم.

ایمی که هیچ سردر نمی آورد چه چیز این موضوع جالب است، با نگرانی گفت:

_مگه شما چه حدسی می زنین؟

جاناتان برگشت و جووری به ایمی نگاه کرد که انگار می خواست قبل از گفتن یک ماجرای

شگفت آور و خارق العاده به او آمادگی بدهد. آنگاه با لحن عادی گفت:

_اینجا محل زندگی ارواح سرگردان!

ایمی به بازوی جارد چنگ زد.

جاناتان دست های چروکیده اش را به سمت بالا نشانه گرفت و گفت:

_این سقفی که تا چند دقیقه قبل زمین زیر پای ما بود، می بینین؟ این دروازه ایه که قرن ها

پیش به روی اون ها بسته شده تا اونا راه به دنیای انسان ها و موجودات زنده پیدا نکنن. اون

قسمت که خاکش از بقیه ی جاها روشن تره رو میبینین؟

جاناتان با دست به فاصله ی دوری از آن ها اشاره کرد و ادامه داد:

_احتمالا بیشترشون همون اطراف پرسه می زنن، صبر کن ببینم این طرفا یک رودخونه هم باید

باشه چون معمولاً اونجا...

اما بقیه ی جمله اش در فریاد گوش خراش ایمی گم شد، او بی توجه به سخنرانی جاناتان به

طرف دین رفته و با عصبانیت گفت:

_بفرما! دیدی چی شد؟ دیدی با لجبازی هات چه بلایی سرمون آوردی؟ اگر یک دقیقه صبر می کردی و به حرفاش گوش می دادی چیزی ازت کم نمی شد، غیر از اینکه الان هممون یک جای امن بودیم، نه وسط کلی ارواح سرگردان!

ایمی با عصبانیت به دین چشم غره رفت، اما او در حالی که دستش را در آغوش گرفته بود و رنگ پریده به نظر می رسید، با خونسردی در جواب او گفت:

_تو هم اگر توی جنگل به حرفم گوش می دادی چیزی ازت کم نمی شد جز اینکه آلت دست اون جادوگر روانی و جاسوساش نمی شدیم!

صورت ایمی سرخ و برافروخته شد و دهانش را باز کرد که جواب دندان شکنی بدهد، اما قبل از آنکه بتواند حرصش را سر او خالی کند جارد جلو آمد و گفت:

_بس کن دیگه ایمی!

ایمی از مشاهده ی حمایت جارد چشم هایش گشاد شد، اما لحظه ای بعد جارد که متوجه ی عرق سردی که از پیشانی دین جاری بود، شده بود جلو رفت و با ملایمت از او پرسید:

_حالت خوبه؟

دین با دلخوری نگاه از صورت بی روح ایمی گرفت و گفت:

_چه خوب شد که بالاخره ازم پرسیدین! نه خیلی، دستم... انگار شکسته.

دین به دستی که در آغوش داشت اشاره می کرد، ایمی نگاه زیر چشمی به دست کبود او انداخت و بلافاصله حالت چهره اش تغییر کرد. همان لحظه جاناتان جلو آمد و با خونسردی گفت:

_دستتو بده به من.

دین آرام و آهسته دستش را تکان داد تا جاناتان از نزدیک جراحتش را بررسی کند. اما همان تکان کوچک باعث شد به نفس نفس بیافتد و لب هایش را روی هم بفشارد. در این لحظه ایمی دستش را روی بازوی او گذاشت و شروع به نوازشش کرد. جارد با وجود نگرانی شدید

برای دین، نزدیک بود از دیدن آن صحنه به خنده بیافتد زیرا هنوز چند دقیقه از دعوی ایمی با دین نمی گذشت.

پس از چند دقیقه که جاناتان بی توجه به ناله های دین، دستش را در زاویه های گوناگون برانداز کرد نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

_ چیزیش نیست، خوشبختانه فقط شکسته!

ابروهای جارد و ایمی تا آخرین حد ممکن بالا رفت و دین با ناراحتی زیر لب گفت:

_ عالیه! واقعا چه خوب که فقط شکسته!

جاناتان به نشانه ی همدردی ضربه ی محکمی به بازوی دین زد و با دیدن حالت چهره ی ایمی و جارد، لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

_ اونقدر ناراحت نباشین، می تونست بدتر از این بشه.

ایمی با شک و تردید زمزمه کرد:

_ بدتر از این؟

جاناتان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ ممکن بود استخوان دستش ریز ریز بشه!

ابروهای ایمی بار دیگر از شدت تعجب بالا رفت و جارد با صدای آهسته ای که فقط به گوش ایمی می رسید گفت:

_ در صورتی که از یک ساختمان صد طبقه سقوط می کرد، شاید...

در این میان دین نیز صدای غرولندی درآورد که ظاهرا نشانه ی مخالفت و ناباوری اش بود، اما بر خلاف تصور اظهار نظری نکرده و فقط گفت:

_ حالا چطوری باید از اینجا بریم بیرون؟

جاناتان تبسمی کرد و گفت:

_ سوال خوبی بود دین! خوشبختانه، جای هیچ نگرانی نیست.

این را گفت و سپس شروع به قدم زدن کرد، پس از مدتی در یک قسمت مشخص ایستاد، دست هایش را به سمت سقف بلند کرد و با اعتماد به نفس کامل، ورد نامشخصی را بر زبان آورد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

جاناتان برگشت و به دین و ایمی و جارد که از همانجا که ایستاده بودند تماشایش می کردند، لبخند بی رمقی زد و با بی تفاوتی گفت:

... من فراموش کرده بودم که توی همچین مواقعی نیروهای ما از مون گرفته میشه!

چی؟

شوخی می کنی دیگه، نه؟

جاناتان با خوشرویی گفت:

نه نه نه! اصلا! اینم انتقام ارواح از ما آدماست دیگه... ولی، اصلا نگران نباشین چون این موقتی، فقط تا هفت ساعت نیروی جادویی ما خاموش میشه. بعد از هفت ساعت من می تونم راه و باز کنم و هممون و از اینجا خارج کنم.

ایمی که چندان امیدوار نشده بود، با بی میلی گفت:

خوبه!

جاناتان با شور و هیجان گفت:

آره، عالیه! فقط... یک مشکلی وجود داره.

دین که درد دستش بی طاقتش کرده بود با بی قراری پرسید:

چه مشکلی؟

مشکل اینجاست که حضور ما ممکنه باعث هوشیاری ارواح بشه و تا قبل از تموم شدن هفت ساعت بهمون حمله کنن.

جاناتان جوری با آرامش این را گفت که انگار به آن ها درباره ی چند موجود دوست داشتنی و بی آزار هشدار می داد.

رنگ ایمی مثل گچ سفید شده بود و دین و جارد خشمگین و عصبی به نظر می رسیدند.

جاناتان که از حالت قیافه ی آن ها می توانست حال درونی شان را حدس بزنند، این بار با اطمینانی قانع کننده تر صحبت کرده و گفت:

_اما، اصلا جای نگرانی نیست. اگر هممون یک گوشه بشینیم و منتظر بمونیم اونا حضورمون و احساس نمی کنن.

خیلی خب، بیا، بیا دین. اینجا بشین و به خاطر رفتار عجولانه ات سرزنش شو! جاناتان با روی باز بازوی سالم دین را گرفت و او را به زور کنار خود نشاند.

جارد و ایمی نیز که چاره ی دیگری نمیافتند در نزدیکی آن ها روی زمین یخ زده و خاک نفرت انگیز سرزمین ارواح نشستند. تازه زمانی که کمی آرامش خود را باز یافتند ایمی توانست نگاه دقیقی به اطرافشان بیندازد.

در محوطه ای که آن ها نشسته بودند هیچ چیز به چشم نمی خورد. خاک زمین سرد و سیاه و مُرده بود و در بالای سرشان به جای آسمان، سقف سرخ رنگی بود. در زمین نه گیاهی روئیده بود و نه حتی علفی زرد و خشک.

همه جا سوت و کور و هراس انگیز به نظر می رسید. ایمی متوجه شد که حتی در فاصله های بسیار دورتر از آن ها نیز کوچک ترین نشانی از حیاط به چشم نمی خورد.

یک ساعتی از حضورشان در آن سرزمین بی آب و علف می گذشت که صدای خرخر خفیفی به گوش رسید و او فهمید که جارد از شدت خستگی و انتظار به خواب فرو رفته است.

اما از دو نفر دیگر به جای صدای خر و پف، صدای زمزمه و صحبت به گوش می رسید. ایمی همانطور که سرش را روی پاهای جارد می گذاشت وانمود کرد که خوابیده و گوش هایش را تیز کرد تا حرف های آن دو را بشنود.

دین می گفت:

_از آزاد شدن نیروهات مطمئنی یا جلوی اینا...

صدای مخالفت آمیز جاناتان به گوش رسید که گفت:

_همه ی حرف هام صادقانه بود، نکنه فکر کردی چون هنوز کاملا نمیشناسمشون بهشون دروغ گفتیم؟

دین بلافاصله گفت:

نه! فکر کردم چون هنوز خیلی بی تجربه و یک کم وحشت زده ان این حرف و زدی.

جاناتان این بار با آرامش بیشتری گفت:

خب اشتباه کردی، اینطور نیست؟

شاید... تکلیف آدریان چی میشه؟

نجاتش می دیم.

دین به سردی گفت:

کی؟ وقتی تو این جهنم حبس شدیم؟

نه، وقتی از اینجا رفتیم بیرون و به کلبه ی اون جادوگر رسیدیم.

لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین آه عمیقی کشید و با صدای آهسته ای گفت:

می دونی، فکر می کردم بدبختی هامون تموم شده.

بدی هیچوقت تموم نمی شه، امیدوار بودم بعد از اون همه مشکل لااقل اینو فهمیده باشین.

دین به تندی گفت:

فهمیدیم! ولی من یکی خیال می کردم بعد از بیست سال رنج و آوارگی لااقل دست از سر ما

برداره.

جاناتان صدای مخالفت آمیزی از خود درآورد و سپس گفت:

پس باید بدونی اتفاقا دست از سر کسانی که بارها باهانش مواجه شدن برنمی داره. من که

عقیده دارم آدم درست سر راه حوادثی قرار میگیره که از پشش برمیاد.

دین با بی حوصلگی گفت:

من اگه نخوام از پس حادثه ای بریام باید کی رو بینم؟

لازم نیست کسی رو ببینی، فقط سعی کن کمتر تو دردسر بیافتی. مثلاً دفعه ی بعد اگر

ماموریتی بود برای انجامش داوطلب نشو.

دین با آزرده گی گفت:

فقط اگر آدریان داوطلب نشه منم نمیشم.

دستی به شانه ی دین خورد و ایمی صدای حزن آلود جاناتان را شنید که گفت:
 _پس متاسفانه باید بگم ناچاری حالا حالا ها خودتو برای حادثه های مختلف آماده کنی.
 بگذریم... انقدر صحبت کردن اصلا خوب نیست، بهتره به جاش سکوت کنیم و منتظر بمونیم.
 اینطوری زمان زودتر می گذره.

جاناتان روی زمین دراز کشید و دین با لحن کنایه آمیزی آهسته گفت:
 _آره، واقعا که انتظار باعث میشه زمان زودتر بگذره!

سپس او نیز سکوت کرده و در حالی که با احتیاط دستش را در آ*غ*وشش نگه داشته بود
 روی زمین خوابید. چند دقیقه ی بعد، ایمی توانست صدای نفس های آرام او و جاناتان را که
 نشانه ی خوابی عمیق بود را بشنود.

دلش می خواست او نیز مثل بقیه به خواب عمیقی فرو برود بی آنکه نگران چیزی باشد. اما
 تمرکز کردن برای خواب، در حالی که در سرزمین ارواح گیر افتاده بودند و هر لحظه امکان
 داشت مورد حمله ی چند روح خبیث قرار بگیرند، از همیشه سخت تر و دشوارتر به نظر می
 رسید.

همانطور که سرش روی پاهای جارد بوده و فکر می کرد، در کمال تعجب دریافت که پلک
 هایش سنگین شده و مغزش از هر فکری خالی می شود.
 تمام بدنش سبک شده بود. دیگر سخت می توانست به احتمالات ترسناک فکر کند، چیزی
 نمانده بود تا او نیز به خواب راحت و بی رویایی فرو برود که ناگهان چشمش به دریچه ای
 طلایی و درخشان افتاد.

در آن شکلی که دراز کشیده و آن را می دید بیشتر به دریچه شباهت داشت. برای چند ثانیه
 فکر کرد راه ورود به خانه باز شده است، اما ناگهان به یاد آورد که آن ها آینه را روی زمین جا
 گذاشته اند.

پس چنین احتمالی ممکن نبود. ایمی کم کم هشیار شده و به آرامی سرش را بلند کرد و
 نشست.

قبل از آنکه تمام دقتش را روی آن منبع طلایی بگذارد، برگشت و به اطرافش نگاه کرد. همه خواب بودند و ظاهراً حتی متوجه آن نور شدید هم نشده بودند.

بلافاصله حرف های دین در سرش چرخید که به او گفته بود هرگز به کسی که سر راهت قرار میگیرد اعتماد نکن. اما فوراً با خود گفت که آن منبع نور که یک انسان نیست، پس نزدیک شدن به آن خطری ندارد.

ایمی رویش را از بقیه برگرداند و با دقت به آن نقطه خیره ماند. خیلی طول نکشید که متوجه شد آن چیزی که دریچه می پنداشت، شبکه ای طلایی است که به شکل نیم دایره ی بزرگی ایجاد شده و داخلش حفره مانند و کاملاً سیاه است. ظاهراً دروازه ای برای ورود بود. اما ورود به کجا؟

ایمی نگاه گذرایی به جارد انداخت و جلوتر رفت. آن حفره به هیچ وجه خطرناک به نظر نمی رسید، اما حس مبهمی به او می گفت که از این جلوتر نرود. البته ایمی نیز به حرف آن حس مبهم گوش نکرد و نزدیک و نزدیک تر شد، آنقدر که کم کم تمام دیدش را آن نیم دایره گرفته و حواسش را کاملاً مختل کرد.

اگرچه ایمی در آن لحظه کاملاً اختیار خود را در دست داشت، اما میل شدیدی برای ورود به آن حفره ی سیاه داشت. انگار نیروی عجیبی وادارش می کرد این کار را امتحان کند. از طرفی خوب می دانست که این کار اشتباه محض است، وارد شدن به جایی که هیچ اطلاعی از آن نداشت ممکن بود به ضررش تمام شود. با این فکر قدمی به عقب برداشت و با قاطعیت برگشت تا از راه آمده برگردد و بقیه را از وجود آن حفره با خبر کند. اما هنوز یک قدم برنداشته بود که باد شدیدی وزید و مکش شدیدی او را به سمت حفره کشاند و قبل از آنکه صدای فریادش به دیگران برسد، با سرعت او را به درون تاریکی کشاند.

پس از ناپدید شدن او، شخصی در کلبه ی چوبی اش قهقهه زده و برای موفق شدن در چندمین نقشه اش به خودش آفرین گفت.

*

حدود چهار ساعت از ورودشان به آن سرزمین می گذشت که جارد تکان مختصری خورده و در خواب چیزی گفت.

با صدای صحبت های نامفهوم او، کم کم دین نیز هشیار شده و پس از چند دقیقه او و جاناتان کاملاً از خواب بیدار شدند.

دین دستش را که از شدت درد زق زق می کرد و کم کم بی حس می شد، از روی زمین بلند کرد و با دست دیگرش آن را نگه داشت و با صدای ضعیفی گفت:
_جارد! بهتره بیدار شی!

جارد با تکان های دین از خواب بیدار شده و دهانش را جوری تکان داد که انگار مشغول جویدن آدامس بود. سپس با چهره ای گیج و پریشان نشست و با سردرگمی به اطرافش نگاه کرد.

جاناتان گفت:

_چیزی حدود دو ساعت مونده تا نیروهام آزاد بشن. دیگه چیز زیادی نمونده.

دین با چهره ای که مثل گچ سفید شده بود، با آزرده گی گفت:

_آره، مدت زیادی نمونده، اما امیدوارم دستم تا اون موقع طاقت بیاره.

جاناتان با لحن کاملاً عادی گفت:

_البته که طاقت میاره، نگرانی من در حال حاضر یک چیز دیگه ست.

_مثلاً چی؟

_ما آینه رو اون بالا جا گذاشتیم.

_وای!

_حالا لازم نیست خیلی ناراحت بشی چون...

_وای نه!

جاناتان با شنیدن صدای جارد برگشت و متوجه شد دین نیز وحشت زده به نظر می رسد. اما ظاهراً نگرانی آن دو ربطی به از دست دادن آینه نداشت، مشکل دیگری وجود داشت. و پس از دقایق طولانی بالاخره جاناتان نیز متوجه این موضوع شده و با صدای بلندی گفت:

_ پس ایمی کجاست؟

جارد با نگرانی و وحشتی که ته دلش را خالی می کرد، گفت:

_ نمی... نمی دونم، موقعی که خوابیدم کنارم بود.

دین با دلواپسی گفت:

_ اتفاقا ما هم قبل از خواب دیدیمش، مگه یادت رفته؟

جاناتان با اطمینان سرش را تکان داد اما حرفی نزد، در واقع او به خوبی به یاد داشت که ایمی

درست مقابل چشم آن ها چشم هایش را بست و خوابید. اما نکته ی دیگری توجهش را به خود

جلب کرده بود، ظاهرا دین نیز از حالت چهره اش چیزهایی فهمیده بود زیرا با نگرانی پرسید:

_ چی شد؟ چی فهمیدی؟

جارد رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. جاناتان نیز سرش را بلند کرد و به آن دو نگاه کرد.

لحظه ای همان طور مکت کرد و ناگهان در برابر چشم های حیرت زده ی دین و جارد فریاد

بلندی کشید.

صدای فریادش چنان بلند و گوشخراش بود که از پیرمردی به سن و سال او بعید به نظر می

رسید که بتواند این چنین داد و بیداد راه بیندازد.

دین که رنگ به چهره نداشت و دیگر خودش شباهت زیادی به ارواح پیدا کرده بود، با صدای

بسیار ضعیفی گفت:

_ برای چی این کار و کردی؟ الان توجه همشون و به ما جلب کردی. نکنه زده به سرت؟

جارد چنان از حرکت او جا خورده بود که توان حرف زدن را نیز نداشت. اما جاناتان توجهی به

عکس العمل های آن ها نشان نداد. او همانطور که با دقت اطرافش را زیر نظر داشت پس از

چند دقیقه با بدخلقی به دین گفت:

_ معلومه که زده به سرم، ولی نه! انگار زده. وگرنه زودتر می فهمیدم.

جارد با احتیاط پرسید:

_ چی رو زودتر می فهمیدی؟

جاناتان بلافاصله جواب داد:

_اینکه همه چیز فقط یک تصویره.

دین گفت:

_واقعا ممنونم که همیشه انقدر واضح صحبت می کنی...

_عقلت و به کار بنداز دیگه پسر! ما الان چند ساعته که اینجاییم، ولی خبری از ارواح سرگردان نیست.

_ولی تو که گفته بودی...

_گفتم تا وقتی سر و صدا نکنیم میان سراغمون؟ خب، شوخی کردم. یعنی امیدوار بودم دلگرمی خوبی باشه.

جارد با ناباوری پرسید:

_چی؟

_اینکه اگر ما توی سرزمین ارواح بودیم تا حالا حسابمون و رسیده بودن و الان ما هم به جمعشون پیوسته بودیم.

دین با عصبانیت گفت:

_باورم نمیشه، تو باید زودتر بهمون می گفتی.

_می گفتم که زهر ترک می شدین؟ حالا چه فرقی داره؟ در حال حاضر مهم غیب شدن ایمی و این واقعیته که جادوگر با یک شبیه سازی ما رو توی تله انداخت. به عبارتی دیگه خواسته سر شوخی رو باهامون باز کنه!

جارد با ناراحتی گفت:

_شوخی؟ می خوام بگی اون ایمی رو فقط برای شوخی با خودش برده؟

_دیوونه نشو پسر، کی گفته که اون ایمی رو برده؟

جارد با عصبانیت گفت:

_واضح نیست؟ اون تا چند ساعت پیش کنارمون بود اما الان نیست! اونو برده! دزدیده!

دین با صدای ضعیفی گفت:

_درست مثل آدریان...

جاناتان که از دست آن ها کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت:
_اینطور نیست.

دین نگاهی به او انداخت و با ناامیدی محسوسی سرش را تکان داد و گفت:
_از کجا انقدر مطمئنی؟

جاناتان ناگهان به طرف دین حرکت کرد و باعث شد او با نگرانی عقب برود. جاناتان بی توجه به حالت ترسیده و تدافعی او بازوهایش را گرفت و او را برگرداند و گفت:
_از اینجا!

با گفتن این جمله، نه تنها دین بلکه جارد نیز سرش را برگرداند و حفره ای را دید که شبکه ای طلایی دورتادورش را گرفته بود.

ناگهان آه حسرت مندانه ای از انتهای گلویش خارج شده و با لحن سرزنش آمیزی گفت:
_ایمی!

دین به جارد نگاه کرد و با ناباوری گفت:

_نگو که رفته این تو...

با وجود آنکه جارد حاضر بود خود را از صخره ای به پایین بیندازد اما به چنین چیزی اعتراف نکند، سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

دین با عصبانیت گفت:

_بازم؟

جارد جوابی نداد، فکرش را هم نمی کرد بعد از آن همه هشدار ایمی این چنین در دام جادوگر افتاده باشد.

صورت دین به خاطر درد دستش درهم رفته بود اما این نمی توانست از برافروختگی صورتش کم کند. ظاهراً حسابی از دست ایمی و کارهایش عصبانی بود.

جاناتان که تمام مدت آن دو را زیر نظر داشت، با زیرکی خاصی پرسید:

_قبلا هم از این کارها کرده درسته؟

دین جواب او را نداد اما جارد با اکراه سرش را تکان داد.

جاناتان نگاهی به او انداخت و ناراحتی گفت:

_ اما مشخصه که این بار به میل خودش نرفته. اون شبکه ی طلایی رو میبینی؟ اونا نوعی جریان ایجاد میکنن که باعث میشه هر انسانی که در فاصله ی چند قدمیشون باشه، بلعیده شه. به عبارتی دیگه وارد اون فضای شبیه سازی شده بشه.

_ اما... اما همه ی این یعنی چی؟ یعنی راهی برای برگردوندن اون نیست؟
 جارد با چهره ای رنگ پریده منتظر جواب ماند، اما ظاهرا جاناتان متوجه میزان نگرانی او نبود زیرا با خونسردی و بی عجله دستی به ریش کوتاهش کشید و با لحن ملایمی گفت:
 _ البته که هست.

جارد پس از چند دقیقه بالاخره نفس راحتی کشید و دین با لحن سرزنش آمیزی گفت:
 _ خب، حالا باید چیکار کنیم؟

جاناتان این بار هم فوراً جواب نداد، او نگاهی به سقف سرخ رنگ بالای سرشان انداخت و جوری که انگار مشغول حساب کردن اعداد و ارقام بود دست هایش را بالا آورد و مشغول شمردن شد.

دین و جارد با عصبانیت منتظر پاسخ بودند. سرانجام جاناتان دست از حساب و کتاب کردن برداشت و گفت:

_ ما حدوداً یک ساعت و نیم وقت داریم. شما باید تو همین زمان باقی مونده ایمی رو نجات بدین.

دین با دهان باز گفت:

_ ما؟

جارد با صدای ضعیفی پرسید:

_ فقط یک ساعت و نیم؟

جاناتان همچنان که با دستش مشغول بود سری تکان داد و گفت:

_ آره، فقط شما دو تا. برای اینکه اگر من هم بخوام باهاتون پیام ممکنه گیر بیافتیم و نتونیم از اینجا خارج بشیم.

یکی از ما باید بیرون بمونه، و چون از بین ما سه نفر فقط من توانایی جادو کردن رو دارم، پس خود من هم باید اینجا بمونم تا به محض برگشتتون، دروازه رو باز کنم. دین و جارد حرفی نزدند، اما هر دو مات و متحیر مانده بودند. آنگاه دین که به نظرش راهی ماموریتی غیر قابل بازگشت می شد سری تکان داد. جارد نیز با نگرانی به جاناناتان خیره مانده و آهسته گفت: _برای برگردوندن اون هر کاری می کنم. سپس برگشت و به حفره نزدیک شد. او و دین با دلواپسی در مقابل حفره ایستادند و درست قبل از کشیده شدن به داخل آن، صدای آرام و لحن نه چندان تسلی بخش جاناناتان را شنیدند که فریاد زنان گفت: _به امید دیدار.

*

ایمی از روی زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. اما درست قبل از آنکه بتواند درست و حسابی همه جا را از نظر بگذراند، صدای تق خفیفی به گوش رسید و حفره ای که به وسیله ی آن وارد حیاطی بزرگ و دلپاز شده بود، پشت سرش بسته شد. ایمی با وحشت به آن نقطه خیره ماند و درست مثل نابینایان دستش را در هوا تکان داد تا بلکه بتواند حفره را لمس کند. اما دستش به جز هوا هیچ چیز دیگری را حس نمی کرد. حفره بسته شده و او در حیاط خانه ای متروک و ناشناس گیر افتاده بود. دلش می خواست سرش را به دیواری سفت و محکم بکوبد. اتفاقاً دیوار پشت ساختمان نیز درست در مقابلش بود، اما ایمی با دیدن آجرهای بزرگ و سنگی آن از انجام کار احمقانه ای که می خواست انجام بدهد منصرف شد. ایمی با بلاتکلیفی همانجا ایستاده و با شک و سوءظن همه جا را نگاه می کرد. راه بازگشت از بین رفته بود، تنها چاره ای که به ذهنش می رسید این بود که جلوتر برود تا راهی برای خروج از آنجا پیدا کند.

با بی میلی یک قدم به جلو برداشت، همان موقع پایش روی شیی رفته و تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

صدای برخورد پشتش به زمین، در راهرویی که در آن نشسته بود پیچید و بعد از آن درد شدیدی را در کمرش احساس کرد.

ایمی به سختی روی زمین نشست و به چیزی که باعث افتادنش شده بود چشم دوخت. بطری بسیار کوچکی بود که شخصی روی آن چیزی نوشته بود. ایمی با عصبانیت بطری را در دست گرفت تا روی آن را بخواند. در همان حال به ذهنش سپرد سیلی محکمی به صاحب آن بطری بزند، البته در صورتی که خودش را نشان می داد.

نوشته ی روی باطری بسیار ریز بود، با این حال ایمی توانست آن را بخواند:

_اگر می خواهی تمام اتفاقات بد را فراموش کنی و زندگی جدیدی را شروع کنی، کافیه یک قطره از این بخوری.

ایمی با تعجب سه بار دیگر آن را خواند و سپس با تردید به بطری چشم دوخت.

همانطور که روی زمین نشسته بود به آن فکر کرد که بدش نمی آید با خوردن آن نوشیدنی همه ی اتفاقاتی را که در آن یک ماه از سر گذرانده بود را فراموش کند. اما از طرفی صدای هشداردهنده ای در سرش به او می گفت:

_احمق!

صدایی که در سرش بود چنان واضح بود که انگار حقیقتا شخصی با او صحبت می کرد. در هر حال محتویات درون بطری معلوم نبود، حتی شاید این نقشه ای از سوی جادوگر بوده و در آن سم ریخته بود تا بدین وسیله یکی از کسانی که دنبالش بودند را از سر راه بردارد.

او قبلا هم سعی کرده بود آن ها را از بین ببرد و حالا هم که آدریان را گروگان گرفته بود. پس هیچ چیز از آن جادوگر بعید نبود.

ایمی نگاه دیگری به بطری انداخت و درش را باز کرد. آن را زیر بینی اش گرفت و بو کرد. هیچ بویی نمی داد.

اما این باعث نشد از شدت شک و تردید ایمی کم شود. او چندین و چند بار حماقت کرده بود، اما خوردن یک بطری مشکوک که به طور کاملاً تصادفی سر راهش قرار گرفته بود... احمقانه ترین کار ممکن بود.

ایمی تنها لحظه ای درنگ کرده و سپس آن را سر و ته کرده و از جا برخاست و با لگد محکمی آن را از خودش دور کرد. با برخورد بطری به دیوار و خرد شدنش احساس خوبی وجودش را دربرگرفته و مطمئن شد که آن هدیه ی شومی از سوی جادوگر بوده است.

حتی از تصور خراب کردن نقشه های جادوگر قلبش از شدت هیجان به طپش می افتاد. ایمی نگاه غضبناکی به خرده های بطری انداخت و با غرور و تکبر به راه افتاد. از راهروی کوتاهی که به جلوی ساختمان می رسید گذشت و بالاخره وارد حیاط بزرگ و اسرارآمیز ساختمان شد. همه جا پوشیده از چمن های صاف و یکدست بود و دو باغچه پر از گل های بنفش و قرمز دو طرف حیاط را احاطه کرده بود. گلدان بزرگی در گوشه ی حیاط قرار داشت که گل درون آن چنان رشد کرده بود که دروازه ای درست کرده و به شکل منظمی دورتادور آن را گرفته بود. ایمی چنان محو زیبایی حیاط شده بود که تا چند دقیقه متوجه قصر باشکوهی که درست در بالای سرش بود، نشد.

ساختمانی که در کنارش بود، شباهت بسیاری به یک قصر عظیم و قدیمی داشت و شکل و قیافه اش چنان مجذوب کننده بود که ایمی بی درنگ از پله های کج و معوج آن بالا رفته و پشت در زنگ زده اش ایستاد.

عجیب بود که چنین قصر باشکوهی در و پنجره هایی رنگ و رو رفته، با شیشه های خرد و خاک شیر شده داشت. ایمی در راهل داد و وارد شد. هنگام وارد شدن با دقت بسیاری پشت سرش در را کاملاً باز گذاشت.

داخل آن قصر قدیمی نیز درست مثل ظاهرش زیبا و باشکوه بود. کف زمین پوشیده از سنگ سفید و مرمری بوده و سقف آن پر از چلچراغ های درخشان و پر نور بود. در سالن بزرگش هیچ وسیله ای به چشم نمی خورد.

ایمی از همانجا کل سالن را از نظر گذراند و با گام های بلندی از راه پله بالا رفت. در طبقه ی بالا نیز هیچ وسیله ای که نشان از حضور انسان ها داشته باشد، وجود نداشت. کم کم داشت به آن قصر زیبا نیز مشکوک می شد، تصمیم داشت بلافاصله از آنجا خارج شود و راهی برای بازگشت پیدا کند. اما درست همان لحظه ای که این تصمیم را گرفت، صدای فریاد های آشنایی با صدای جیرجیر مانند دلهره آوری به گوش رسیده و قلب ایمی در سینه فرو ریخت.

قبلا هم آن صدا را شنیده بود، درست همان موقع که او و جارد در انباری گیر افتاده بودند، همان زمان که حیوانی با جثه ای کوچک به او حمله ور شده بود.

ایمی ناخودآگاه زخم کم رنگ روی گردنش را لمس کرد و عقب عقب رفت تا از راه پله فاصله بگیرد. اطمینان داشت که صدای آن ها را شنیده است و چیزی که بیشتر او را می ترساند این بود که ظاهرا بیشتر از یکی یا دو تا بودند.

ایمی گوشش را تیز کرده بود و در همان حال به دنبال وسیله ای برای دفاع از خود می گشت. آرزو می کرد جارد و دین و جاناتان به کمکش بیایند، در آن لحظه که تنها مانده بود حتی از دیدن جادوگر نیز استقبال می کرد! گرچه اگر سر و کله ی او پیدا می شد امکان داشت آخرین کاری باشد که در عمرش انجام می دهد.

بعد از شنیدن اولین جیغ گوشخراش دیگر صدایی با گوش نرسیده بود، اما ایمی اطمینان داشت که این آرامش قبل از طوفان است.

او شیشه ی شکسته ای را که روی زمین بود برداشت و منتظر ماند. همه جا در سکوت مرگباری فرو رفته بود. شیشه در دست ایمی می لرزید. هر لحظه امکان داشت با صحنه ی وحشتناکی رو به رو شود.

صدای گام های سنگینی به گوش رسید و ایمی با دستپاچگی به دیوار چسبید و پلک هایش را روی هم فشرد. چند نفر بر روی راه پله ای که او چند دقیقه ی پیش از آن بالا آمده بود، می دویدند.

قلبش از شدت ترس نزدیک بود از جا کنده شود، دلهره اش چنان زیاد بود که دلش می خواست هر چه که هست زودتر با آن رو به رو شود و همه چیز تمام شود. دیری نپایید که صدای گام ها قطع شده و به جای آن صدای فریادی به گوش رسید و در کمال تعجب و حیرت ایمی جارد و دین در انتهای راهرو پدیدار شدند. آن دو با چهره هایی رنگ پریده تنها چند لحظه به او نگاه کردند و آنگاه بی آنکه متوقف شوند به سمتش دویدند. حرکتشان به سوی ایمی چنان سریع بود که او با ترس عقب رفت. اما آن ها بی آنکه لحظه ای توقف کنند خود را به او رسانده و دستش را گرفتند و او را وادار به دویدن کردند.

ایمی که از این رفتار جا خورده بود متوجه شد دین و جارد او را به سمت دیگر راهرو که راه پله ی طویل دیگری داشته و به سالن اصلی می رسید، می کشانند. از رفتار های آن دو سردر نمی آورد، نمی دانست دلیل آن همه عجله چیست. حالا که آن دو برای پیدا کردنش آمده بودند از خوشحالی سراز پا نمی شناخت و دلش می خواست وقت بیشتری را در آن قصر قدیمی گذرانده و به تجزیه و تحلیل آن مکان بپردازد. اما جارد و دین کوچکترین توجهی به اطرافشان نداشتند، آن ها همچنان جوری دست ایمی را می کشیدند و با خود می بردند که حس می کرد دستش به طرز فجیعی کش میاید. ایمی سعی کرد دستش را از دست آن دو بیرون بکشد و با لحن اعتراض آمیزی فریاد زد: یک دقیقه صبر کنین! چرا انقدر عجله دارین؟ من می خواستم یک چیزی...

اما دین با پر خاشگری به او گفت:

می خوام بدونی چرا عجله داریم؟

ایمی با جیغ و داد گفت:

آره!

جارد که حالا ایمی را با خود از راه پله ها پایین می برد، با صدای لرزانی فریاد زد:

پس بهتره برگردی و پشت سرت و نگاه کنی!

ایمی که هیچی از حرف های او نفهمیده و به نفس نفس افتاده بود، سرش را برگرداند.

صحنه ی وحشتناکی بود، صد ها چیمِر با سرعتی سرسام آور پشت سر آن ها می دویدند و همچون لشکری که تشنه ی خون باشند در تعقیب آن ها بودند. ایمی چنان از دیدن آن ها جا خورد که جیغ بلند و ممتدی کشید و باعث شد چهره ی جارد و دین درهم برود.

آن ها با سرعتی غیرقابل تصور از پله ها پایین آمدند و وارد سالن شدند. ایمی بلافاصله متوجه شد که فضای سالن دیگر مثل قبل زیبا دیده نمی شود و سنگ مرمری اش از تمیزی برق نمی زند. انگار در آن جا بمب ترکانده بودند، همه جا تاریک بود و چلچراغ های شکسته کف سالن کثیف و کدر افتاده بودند. ظاهرا جادوگر دست از تظاهر برداشته و ایمی دیگر می توانست تصویر واقعی خانه را با چشم هایش ببیند.

آن ها با سرعتی غیر قابل کنترل از چند پله ی منتهی به ورودی خانه پایین آمدند. ایمی که از دیدن حیاط کثیف و خاک گرفته که اکنون پر از برگ های خشک و قطره های خون بود، وحشت زده شده بود جلوتر از آن ها دوید و خود را به راهروی تاریک و دلگیر خانه رساند. هر سه نفر وقتی به حفره ی سیاه رسیدند نفس نفس می زدند و پهلوهایشان تیر می کشید. لحظه ای ایستادند تا نفسی تازه کنند، اما همان چند ثانیه کافیه بود تا چیمر های خشمگین به آن ها نزدیک شوند.

جارد و ایمی از دیدن پاهای کوتاه و پشمالوی آن ها حیران مانده بودند، و اگر دین با دست سالمش هر دوی آن ها را درون حفره هل نمی داد، ناخن های تیز و برنده ی چیمر ها گلوی آن ها را می برید.

جارد و ایمی و دین با سر به درون حفره افتادند و قبل از آن که در دسترس ناخن های چیمر ها قرار بگیرند، از آن خانه ی نفرین شده خارج شده و به شدت با زمین سیاهی برخورد کردند. حفره بلافاصله پس از خروج آن ها با صدای مهیبی از بین رفت و به دود غلیظ و سیاهی تبدیل شده و آنگاه جزئی از ذرات هوا شده و ناپدید شد.

خب، دقیقا شد بیست و هشت دقیقه و سی ثانیه! کی می خواد اسمش تو لیست رکورد دارهای من هک بشه؟!



ایمی که روی زمین افتاده بود سرش را بلند کرد و به چهره ی شادمان جاناتان چشم دوخت. در آن لحظه به سختی جلوی خودش را می گرفت که به او چشم غره نرود. به کمک جارد از جا برخاست و به دین که دستش همچون شی به درد نخوری به این سو و آن سو تاب می خورد نگاهی انداخت.

بر خلاف ایمی، دین بی تعارف به جاناتان چشم غره رفت و با بدخلقی گفت:
_لازم نکرده!

جاناتان که از این طرز رفتار به هیچ وجه آزرده نشده و اتفاقا کاملا راضی و خرسند به نظر می رسید، لبخندی به آن ها زد و گفت:

_ شما خیلی زود رسیدین، هنوز یک ساعت وقت داریم.

دین که از شدت درد گیج و منگ شده بود با عصبانیت گفت:

_ اگر زود رسیدیم که تقصیر خودمون نبود، اون چیمبرهای پشمالو دنبالمون کردن. چشم های جاناتان برقی زد و گفت:

_ جدی؟ اوه! انگار کار این جادوگر درست تر از اونیه که فکرش و می کردم. البته، درست که

نه... فکر کنم مهارتش در جادو بی نظیره. من که تا حالا چنین چیزی...

_!...

ایمی ناگهان شروع به حرف زدن کرد و هر سه نفر به او نگاه کردند.

او در حالی که با تعجب به نقطه ای زل زده بود، پرسید:

_ اون چیه که از دست هات بیرون می زنه؟

ایمی این را از جاناتان پرسید و خیلی زود توجه بقیه نیز به جرقه هایی که از کف دست جاناتان بیرون می زد جلب شد.

ناگهان آثار حیرت و تعجبی که در چهره ی جاناتان بود جای خود را به شور و نشاط داده و کف دست هایش را بهم کوبید و گفت:

_ انگار توی محاسباتم اشتباه کردم! دوستان، همین الان می تونیم از اینجا خارج بشیم.

_ فکر کردم گفتمی هفت ساعت!

جاناتان با لحن بسیار عادی گفت:

_ اشتباه کردم.

سپس دست هایش را بلند کرده و پس از گفتن ورد عجیب و ناشناخته ای راه را برای آن ها باز کرد.

ایمی که باور نمی کرد به همین راحتی راه بازگشت باز شده باشد جلو دوید و کنار جاناتان ایستاد. اما دین و جارد چنان از دست رفتارهای جاناتان خشمگین بودند که به آن ها ملحق نشدند.

البته زمانی که جاناتان با نیروی خارق العاده اش آن ها را از روی زمین بلند کرده و از سیاهچال بیرون کشید، آن ها نیز ناچار شدند به خاطر نجاتشان، برخلاف میل باطنی از او تقدیر و تشکر کنند.

دیدن دوباره ی آسمان خوشایند بود، هرچند که هنوز هوا بسیار سرد و سایه ی کدروی روی خورشید را پوشانده بود، اما همین که دوباره روی زمین خاکی و محوطه ی جنگل قرار گرفته بودند جای بسی خوشحالی و امیدواری داشت.

ایمی نفس راحتی کشید و به جارد لبخند زد. او نیز خنده ی کوتاهی کرد و آهسته گفت:

_ انگار شانس آوردیم...

_ نخیر! هیچم نیاوردیم!

دین با عصبانیت این را گفت و به طور دردناکی یادآوری کرد:

_ آینه نیست، از دستش دادیم.

لبخند جارد و ایمی بر لب هایشان خشک شد. اما جاناتان بلافاصله گفت:

_ توقع چنین چیزی رو داشتیم، اما مهم نیست وقتی جادوگر و پیدا کنیم آینه رو پس میگیریم.

دین که کم کم سرخ می شد، با عصبانیت گفت:

_ به همین راحتی؟

جاناتان گفت:

_ البته خیلی هم راحت نیست، ولی خب چاره ی دیگه ای هم نداریم، اما اگه تو پیشنهاد بهتری داری ما می شنویم.

دین دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد، اما از قرار معلوم پیشنهادی برای ارائه دادن نداشت. از این رو چشم غره ی اساسی به جاناتان رفت، بی مقدمه بحث را عوض کرد و به دست شکسته اش اشاره ای کرد و گفت:

_ پس تکلیف دست من چی میشه؟

جاناتان که انگار تازه متوجه وضعیت او شده بود، گفت:

_ اوه!

اما قبل از آنکه بتواند چیزی بیشتر از (اوه!) بگوید ایمی به یاد نکته ای افتاده و با صدای بسیار بلندی گفت:

_ من می تونم خوبش کنم.

سپس گیاه لزجی را که هفته ی پیش در جیبش چپانده بود بیرون آورد و با خوشحالی به دین نزدیک شد.

گیاه که مدت ها در جیب ایمی مانده بود مچاله شده و قیافه ی چندش آوری پیدا کرده بود، اما به نظر ایمی هنوز کارآیی خودش را داشت.

او بی معطلی دست کبود دین را گرفت و در مقابل

نگاه خیره ی بقیه گیاه را چند بار روی شکستگی دست دین کشید. سپس با شوق و ذوق از او پرسید:

_ چه حسی داری؟

ظاهر دین هیچ احساسی را منعکس نمی کرد، حتی به نظر می رسید بیشتر از قبل برافروخته شده باشد. او با خونسردی گفت:

_ باید احساس خاصی پیدا می کردم؟

ایمی ناگهان وا رفت و با ناامیدی پرسید:

_ درد دستت قطع نشد؟

لازم به پاسخ دین نبود، زیرا از نفس های بریده و کوتاهش مشخص بود که آن گیاه هیچ تاثیری روی درد بی امان دستش نگذاشته است.

ایمی جووری به گیاه نگاه کرد که انگار عزیزترین گسش را از دست داده است، سپس آهسته گفت:

_ انگار تاثیرش و از دست داده.

_ دخترم، می تونم یک نگاهی به اون بندازم؟

جاناتان با مهربانی این را پرسید، اما قبل از آنکه ایمی فرصتی برای موافقت از خودش نشان بدهد گیاه را از دست او گرفت و چیزی حدود ده ثانیه را به معاینه ی آن پرداخت، آنگاه شانۀ اش را بالا انداخت و گفت:

_ این از اولشم یک گیاه هرز بود، از اینا بین بوته ی تمشک های وحشی زیاده...

_ چی؟

جارد با مشاهده ی چهره ی ایمی که انگار شکست بدی را متحمل شده بود، با احتیاط پرسید:

_ این همون گیاهی هست که گفتمی آلن شکستگی پاهات و باهات ترمیم کرد؟

ایمی به سختی سرش را تکان داد. اما جاناتان که انگار چندان هم تحت تاثیر قرار نگرفته بود، قاطعانه گفت:

_ این یک گیاه معمولی و به درد نخوره، اما اگه اون مرد وانمود کرده که توسط این تونسته

شکستگی و ترمیم کنه، پس احتمالاً نیروی خودش و به گیاه منتقل کرده و به تو گفته این یک

گیاه نایابه. عجب مرد باهوشی بوده!

_ بیخیال این حرف ها! میشه یک فکری به حال من بکنین؟

دین که از شدت درد به درختی تکیه داده بود تا تعادلش را حفظ کند نگاه سرزنش آمیزی به آن ها انداخت.

جاناتان گفت:

_ آره، ببخشید دست تو مهم تره.

جاناتان این را گفت و گیاه بی خاصیت را روی زمین انداخت و از روی آن رد شد. ایمی با دیدن آن صحنه احساس کسانی را پیدا کرد که به آن ها خـ یانت شده است. همانجا به خودش قول داد که به محض دیدن آن مشتم محکمی به دهانش بکوبد.

به محض رسیدن جاناتان به دین صدای تق ملایم جا به جایی استخوان به گوش رسید و پس از آن ناله ی دردناکی بلند شد. ایمی رویش را به سمت دین برگرداند، خوشبختانه جای نگرانی نبود زیرا از نفس های کشدار و بلند دین معلوم بود که دستش بهبود یافته است.

ایمی لگدی به گیاه زد و در حالی که به دین نزدیک می شد، آهسته پرسید:

_حالت خوبه؟

دین با وجود رنگ پریدگی سر حال به نظر می رسید، او نگاهی به ایمی انداخت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_خوبم.

ایمی که از رفتارهای اخیرش با او پشیمان بود، به جارد نگاهی انداخت و هنگامی که حالت تشویق آمیز صورت او را دید با صدای آهسته ای گفت:

_کاری هست که برات انجام بدم؟

دین بار دیگر نگاهش را به صورت ایمی دوخت که اکنون حالت معصومانه ای به خود گرفته بود، لحظه ای سرتاپایش را برانداز کرد و سپس در حالی که لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت، گفت:

_آره، هست.

ایمی با حالت پرسشگرانه ای به او خیره ماند و دین در ادامه ی حرفش گفت:

_بهم قول بده چه خواسته، چه ناخواسته دیگه از هیچ حفره و دریچه ای رد نمیشی.

سپس لبخند عمیقی به او زد و باعث شد لبخند دلنشینی روی لب های ایمی نیز بنشیند.

*

مدت طولانی از تاریخ شدن هوا می گذشت، با وجود آنکه جاناتان بارها هشدار داده بود که بوی دود و خاکستر جا و مکان آن ها را برای جادوگر برملا می کند، اما دین بدون کمک جاناتان با همراهی جارد و ایمی آتش عظیمی برپا کرد تا خودشان را گرم کنند. جاناتان نیز با علم بر آنکه هشدارهایش هیچ اثری در آن ها ندارد آهی کشید و مشغول خواندن کتاب شد. و این کارش مهر تاییدی بر این عقیده ی ایمی شد که جاناتان ذاتا انسان بی خیال و بی پروایی است زیرا هیچ کس به جز او نمی توانست در چنین موقعیت بحرانی با آسودگی پاهایش را دراز کرده و مطالعه کند.

اما جدا از آن ایمی کنجکاو شده بود که بداند مردی به سن و سال او و با وجود آگاهی و درک بالا، مشغول مطالعه ی چه کتابی است، چون ظاهرا تمام دقت و توجهش را به مطالب کتاب داده بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت. بنابراین هنگامی که جارد و دین سخت گرم گفتگو با یکدیگر شدند، ایمی از آن ها جدا شده و در کنار جاناتان نشست و دست هایش را به آتش نزدیک کرد تا کمی گرم شوند.

(از وقتی آسمان تیره و سیاه شده بود دمای هوا نیز پایین تر و پایین تر می آمد.)

ایمی همان گونه که مراقب بود تا دست هایش را بیش از اندازه به آتش نزدیک نکند، نگاهی به عنوان کتاب انداخت:

(عجیب ترین موجودات جادویی)

با تعجب نگاهی به جاناتان انداخت که با ابروهای درهم رفته به صفحه ی مقابله نگاهی کرد. کنجکاو شده بود که از جزئیات مطالب آن کتاب قطور بیشتر بداند. بنابراین درست در کنار جاناتان نشست و بی مقدمه پرسید:

_ این چه کتابیه که می خونین؟

_ ایمی! پناه بر خدای زمین و آسمان! تو کی اومدی اینجا؟

ایمی که از تعجب جاناتان جا خورده بود، با کم رویی گفت:

_ همین الان.

_ چی شده؟ چه خبره؟

_ باز که صدای سوتی چیزی نشنیدی؟

جاردا با حالتی عصبی این را پرسید. اما جاناتان به آن ها اطمینان خاطر داد و گفت:

_ چیزی نیست، همه جا امن و امانه!

سپس نگاهش را به ایمی دوخت و لبخندی زد و گفت:

_ گفتم کی اومدی؟

ایمی که دیگر از کرده اش پشیمان شده بود، با اکراه جواب او را داد:

_ حدود دو دقیقه ی پیش اومدم و کنارتون نشستم، یعنی شما اصلا متوجه نشدین؟

جاناتان ضربه ی محکمی به شانهِ ی ایمی زد و گفت:

_ دخترم! این یکی از بدترین خصوصیات منه، موقع مطالعه هیچ صدایی رو نمی شنوم و حضور

هیچ کس و احساس نمی کنم.

ایمی با ناباوری گفت:

_ واقعا؟

جاناتان دستی به ریشش کشید و کمی فکر کرد، سپس با تردید گفت:

_ راستش اینو دیگران بهم گفتن، خودم هنوز مطمئن نیستم که موقع خوندن می تونم چیزی

بشنوم یا نه. البته شاید مربوط به سن و سالم باشه، آخه فکر کنم دارم پیر می شم.

ایمی خیلی دلش می خواست او را دلداری داده و بگوید که هنوز سنی ندارد، اما چین و چروک و

موی کاملاً سفید جاناتان جلوییش را می گرفت، از طرفی به نظر نمی رسید که این موضوع

برایش اهمیت چندانی داشته باشد.

_ خب، تو از من سوالی داشتی؟ یا اومدی که فقط با هم یک گپی بزنینم؟

جاناتان صمیمانه ضربه ی دیگری به شانهِ ی ایمی زد که اگر تعادلش را حفظ نمی کرد با سر

درون آتش می افتاد. ایمی که با این حرکت برای چند ثانیه سر رشته ی کلام را گم کرده بود،

با دقت خود را از دسترس آتش دور کرده و گفت:

_ آره، یک سوال داشتم.

_ خب؟

_ این چه کتابیه که می خونین؟

در یک لحظه جاناتان جووری به او نگاه کرد که ایمی حس کرد سوال بدی پرسیده است، اما بلافاصله حالت چهره ی جاناتان تغییر کرده و با شادمانی گفت:

_ این سوال و حدودا پنج دقیقه و سی ثانیه ی قبل هم پرسیدی، پس نتیجه میگیریم که گوش های من موقع مطالعه هم می شنون.

جاناتان نگاه مشتاقش را به ایمی دوخت، انگار توقع داشت او از این نتیجه گیری بسیار خوشحال شود، اما وقتی نگاه خیره و سردرگم او را دید گلویش را صاف کرد و گفت:

_ خب، بگذریم. چی پرسیدی؟ آها! یادم اومد. این یکی از کتاب های کتابخونه ی قصره، اینو به امانت گرفته بودم که هر وقت حوصله ام سر رفت بخونمش.

ایمی تکرار کرد:

_ حوصلتون سر رفت؟

_ آره، خودت میبینی که تو چه وضعی هستی، ظاهرا کلی راه مونده تا مقصد.

جاناتان لبخندی به چهره ی بهت زده ی ایمی زد و گفت:

_ بگذریم، اما این کتاب واقعا جالبه، من از نصف موجوداتی که تو دنیای خودمون هستن اطلاعاتی نداشتیم. اسم و مشخصات همشون و این تو نوشته. واقعا عجیبه!

_ چی عجیبه؟

جاناتان که مشغول ورق زدن صفحات کهنه ی کتاب بود، با خونسردی جواب داد:

_ اینکه یک موجود هم زمان هم بتونه چشم های بقیه رو از کاسه در بیاره و بخوره، هم بتونه دل و روده شو بریزه بیرون و... تو حالت خوبه؟

ایمی که رنگ به چهره نداشت و چشم هایش گشاد شده بود، ابتدا سرش را تکان داده و بعد با صدای بسیار ضعیفی از او پرسید:

_ چنین موجودی وجود داره؟

جاناتان که فهمیده بود زیاده روی کرده است، لای کتاب را بسته و بلافاصله گفت:

_ البته اینجاها پیدا نمیشن، نه روی زمین. بیشتر توی دنیای زیرزمین حضور دارن.

اما این جمله اش به هیچ وجه از نگرانی ایمی کم نکرد که اکنون دیگر کاملاً از پرسش هایش پشیمان شده بود. او نمی دانست که فهمیدن جزئیات آن کتاب هولناک به جای سرگرم کردنش، وحشت زده اش می کند.

از قرار معلوم جاناتان نیز از گفته هایش پشیمان شده بود، زیرا با قاطعیت لای کتاب را بسته و آن را در کیف بزرگش جا داد. ایمی نیز نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر آن موجود را سرش بیرون کند.

چند دقیقه ی بعد دین و جارد نیز به آن ها ملحق شده و صحبت درباره ی چگونگی نابودی جادوگر آن قدر فکرشان را مشغول کرد که ایمی دیگر نتوانست به موجوداتی که چشم ها را از حدقه درمیآوردند فکر کند.

آن ها چند ساعتی را سرگرم صحبت شدند و دیگر کوچکترین توجهی به اطراف نداشتند. حتی ایمی نیز تمام تمرکش را روی حرف های جاناتان متمرکز کرده بود، با این حال برای چند ثانیه عبور دو برق درخشان را از گوشه ی چشمش احساس کرد.

با اینکه در آن لحظه قلبش می خواست از سه*ینه بیرون بجهد، اما رویش را برگرداند و با دقت به درخت های اطراف نگاه کرد. در آن تاریکی هیچ برقی به چشم نمی خورد. همه جا مثل چند ساعت گذشته غرق در تاریکی بود. ایمی نگاه کوتاهی به شعله های آتش انداخت و فکر کرد که احتمالاً جرقه های درون آتش باعث خطای دید چشم هایش شده اند.

این حدس کمابیش خیالش را راحت کرد و رویش را برگرداند تا به ادامه ی گفتگو پردازد، اما ناگهان اتفاقی افتاد که او کاملاً فرضیه ی جرقه ی درون آتش را فراموش کرد. دو برق درخشان متحرک به طور محسوسی از بین درختان حرکت کرده و پشت بوته ی انبوهی ناپدید شدند.

با دیدن آن صحنه چنان از جا پرید که نزدیک بود به اشتباه پایش را در آتش بگذارد. بقیه با این حرکت ناگهانی سکوت کرده و با تعجب به او خیره شدند.

ایمی با اطمینانی وحشت آور گفت:

_همین الان دو تا چشم دیدم، همونجا!

بقیه هم زمان با حرکت دست او سرشان را برگرداندند، اما در آن لحظه چیزی برای دیدن وجود نداشت. جاناتان با آرامش از جا برخاست و کنار او ایستاد. دین نیز از جا پرید و گفت:

_ تو مطمئنی؟

_ مطمئنم.

ایمی، دین و جاناتان با دقت به آن نقطه که چشم‌ها ناپدید شده بودند نگاه کردند. اما با گذشت چند دقیقه اثری از آن‌ها دیده نشد. ایمی که همواره دل آشوبه داشت و قلبش به شدت به دیواره ی سه‌مینه اش می‌کوبید به زمین نگاه کرد و متوجه شد که جارد همچنان نشسته و با اکراه به سمتی که اشاره کرده بود نگاه می‌کند.

برای یک لحظه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلندی از او پرسید:

_ تو حرف منو باور نمی‌کنی، مگه نه؟

با صدای فریادش دین و جاناتان برگشتند. جارد که دلخور شده بود، با صدای آرامی گفت:

_ باور من چیزی رو عوض نمی‌کنه، می‌بینی که خبری نیست.

ایمی که از آرامش صدای او عصبانی شده بود، نگاهی به دین و جاناتان که به هر جایی غیر از آن دو نگاه می‌کردند انداخت. سپس برگشت و با همان لحن به جارد گفت:

_ حتی اگر خبری بشه، مطمئنم دفعه ی بعد هم بهونه ای برای دیوونه نشون دادن من پیدا می‌کنی.

جارد با شنیدن این حرف اخمی کرد و از جا برخاست. سپس در مقابلش ایستاد و قاطعانه گفت:

_ من هیچ وقت همچین حرفی نزدم.

ایمی به تندی گفت:

_ اما چشمات دقیقاً دارن همینو میگن.

جارد برای ختم این بگو مگو نفس عمیقی کشید و گفت:

_ من نمی‌خواستم اینطوری بگم، من فقط...

_ تو فقط یک آدم از خود راضی هستی که فقط به دیده های خودش اهمیت میدی!

ایمی با بی رحمی آشکاری جمله ی او را کامل کرد و بی اهمیت به حالت برافروخته ی او به سمت دین و جاناتان برگشت.

دین که تمام مدت در بحث آن ها دخالتی نکرده بود، برای آرام کردن ایمی لبخند بی رمقی زد. اما جاناتان همچنان از نگاه کردن به چشم های او خودداری می کرد، شاید برای آنکه وانمود کند چیزی نشنیده است. اما ایمی بعید می دانست که شخصیتی مثل او اهمیت آنچنانی به این گونه بحث ها نشان دهد، به همین خاطر با نگرانی او را صدا زد و با برگشتن او و دیدن حالت چهره اش، حس کرد قلبش از درون سینه اش سر خورده و پایین افتاد. جاناتان جلو رفت و با یک حرکت بازوی جارد را که دوباره روی زمین نشسته بود گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. با اینکه هیچ خشونتگی در اعمالش دیده نمی شد، اما به نظر می رسید جارد بسیار خشمگین شده است.

دین که کمتر پیش می آمد جاناتان را در این حال ببیند، با نگرانی پرسید:
_چی شده؟

_من دیدمشون، همین الان. تعدادشون خیلی زیاده!

نفس ایمی در سینه حبس شد و جارد با کلافگی دستی در موهایش کشید. دین که خونسرد تر از آن دو به نظر می رسید، از جاناتان پرسید:

_تعداد چی؟!

_هنوز نمی دونم.

جاناتان این را گفت و برگشت و خطاب به جارد و ایمی که انگار نه انگار از هم دلخور و عصبانی بوده و اکنون در آغوش یکدیگر بودند، گفت:

_همتون آماده باشین! جارد، توی کیفم دو تا شمشیر هست، برشون دار.

جارد بلافاصله اطاعت کرد و پس از اندکی جستجو میان خرت و پرت هایی که در کیف بود، دو شمشیر بلند و براق را بیرون آورد و یکی از آن ها را به زور در دست های لرزان و سرد ایمی قرار داد.

ایمی که حتی از تصور استفاده از آن شمشیر به وحشت افتاده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد.

همان موقع شش جفت چشم دیگر آرام آرام از پشت بوته ها بیرون آمده و در تاریکی به آن ها زل زدند. ایمی ناله ی خفیفی کرد، اما شمشیر را محکم تر از قبل در دستش نگه داشت. جاناتان بی هیچ سلاحی، در حالی که تنها به نیروی جادویی اش تکیه داشت، با لحن هشدار دهنده ای گفت:

اگر استفاده از اونا رو بلد نیستین، فقط یک کار و انجام بدین. وقتی دارن بهتون نزدیک میشن با تمام قدرتون تو هوا بچرخونیدش، اونوقت حتی اگه فوراً به هدف نخوره، می تونه اونقدری جلوشون و بگیره که ما کمکتون کنیم.

ایمی و جارد بلافاصله فهمیدند که خودشان مخاطب جاناتان هستند، زیرا دین با مهارت خاصی نیزه اش را در هوا آماده نگه داشته و جلوتر از آن ها ایستاده بود. بنابراین هر دو نفر سرشان را تکان داده و با صدای بلندی گفتند:

باشه!

دو جفت از چشم های براق آرام و آهسته جلو آمدند و کم کم از تاریکی خارج شده و نور آتش روی صورت هایشان افتاد.

حیرت و شگفتی بر چهره ی جارد، دین و جاناتان سایه انداخت، اما ایمی حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند، و یا با دیدن آن موجودات عکس العملی از خودش نشان بدهد، او فقط مات و مبهوت به سگ های غول آسایی که در مقابلشان ایستاده بودند، نگاه می کرد. سگ هایی که تا به حال نظیرشان را ندیده بود. آن ها از هر سگ دیگری قوی هیکل تر بودند. قدشان به یک متر می رسید و بسیار وحشی و خشن و بی رحم به نظر می رسیدند. دندان هایشان تا پایین لب هایشان امتداد می یافت و بزاق دهانشان سرازیر بود. زمانی که با حالتی تهدیدوار خرخر می کردند، دین نیزه اش را بالا آورد و جاناتان با چهره ی ترسناکی به آن ها خیره ماند. جارد با یک دست کمر ایمی را گرفت و او را به خود نزدیک کرد،

اما ایمی بی توجه به حالت تدافعی او با هر دو دستش شمشیر را محکم نگه داشت و از او فاصله گرفت.

جارد یک آن از این حرکت ناگهانی جا خورد، اما با دیدن حالت جدی چهره ی ایمی دریافت در آن لحظه که چندین سگ غول پیکر قصد حمله به آن ها را داشتند، پنهان شدن و عقب کشیدن کار عاقلانه ای نبود.

بنابراین او نیز جلو رفت و درست در کنار دین و جاناتان ایستاد و نگاه نفرت باری به آن موجودات کریه المنظر انداخت.

ایمی درست در کنارش ایستاده بود و لحظه ای از آن ها چشم برنمی داشت. همه منتظر کوچکترین حرکتی از سوی سگ های عظیم الجثه بودند و نفس از کسی درنمی آمد. همگی جواری حواس هایشان را جمع کرده بودند که وقتی دو تن از آن ها دندان های تیزشان را به نمایش گذاشتند و با سرعتی غیرقابل تصور به سمتشان دویدند، اصلا جا نخورده و کاملا آمادگی لازم را داشتند.

ایمی در آن چند ثانیه مدام در دل دعا می کرد که از شدت وحشت شمشیر از دستانش سر نخورد و بتواند از خودش و دوستانش دفاع کند، اما نیازی به این کار نشد زیرا جاناتان با یک حرکت ساده از کف دست هایش نیروی صاعقه مانندی به سوی آن ها شلیک کرد.

شدت نیروی جادویی اش چنان زیاد بود که لحظه ای تمام جنگل روشن شد، سپس سگ ها چند متر به هوا پرتاب شده و سپس جلوی پای آن ها افتاده و پس از ناله ی ضعیفی بی حرکت ماندند. دهان ایمی از تعجب باز مانده بود، جارد نیز بهت زده به نظر می رسید. تنها کسی که با حالتی تحسین آمیز جاناتان را برانداز می کرد، دین بود که در آن لحظه چشم های آبی اش می درخشید. *

اما از پا انداختن دو تن از آن ها پایان کار نبود، زیرا این اقدام فقط باعث شد باقی سگ هایی که در اطراف پنهان شده بودند غضبناک شده و برای انتقام، کم کم از پس تاریکی بیرون بیایند.

زمانی که از پشت هر بوته دو تا دو تا و سه تا سه تا بیرون آمدند، همگی آب دهانشان را به سختی قورت دادند، زیرا تعدادشان به بیست تن می رسید و مبارزه با آن ها بسیار سخت تر و دشوار تر به نظر می آمد.

جاناتان که برای محافظت از دیگران دست هایش را از دو طرف باز کرده بود، با صدای رسا و تاثیر گذاری گفت:

هیچ کس جلو نیاد! خودم از پششون برمیام...

نه!

برای چند لحظه جاناتان مات و مبهوت ماند، حتی خود ایمی نیز توقع چنین حرفی را از خود نداشت، با این حال با جسارت خاصی جلو آمد، دست جاناتان را با ملایمت کنار زده و گفت:

تنهایی نمی تونی کاری کنی، ما کمکت می کنیم، اگه با هم باشیم...

تو خیلی بی تجربه ای دختر، شجاعت زیاد بعضی وقت ها سر آدم و به باد میده، پس عقب وایستا تا من کارشون و تموم کنم.

ایمی به یاد نداشت جاناتان در آن مدت کوتاه هیچ گاه با چنین لحن سردی با او حرف زده باشد، با اینکه جا خورده بود ولی جواب حاضر و آماده ای را در آستین داشت، اما دین زودتر از او مداخله کرده و او را از پاسخ دادن به صحبت های تند جاناتان خلاص کرد:

_ایمی راست میگه، تنهایی از پس همشون برنمیای. نظرت چیه یک کم از اعتماد به نفس

بالات کم کنی، پیرمرد؟!_

ایمی که به شدت یکه خورده بود، توقع داشت جاناتان در جواب این پرسش گستاخانه دین را

با مشت محکمی نقش بر زمین کند، اما در کمال شگفتی زمانی که رویش را برگرداند متوجه

شد گوشه ی لب های جاناتان از خنده ای که سعی در جلوگیری از آن داشت، جمع شده است.

همان موقع صدای پر اضطرابی به گوش رسید که گفت:

بچه ها، انگار اینا اصلا سر حال به نظر نمی رسن!

ایمی رد نگاه پر هراس جارد را گرفت و منظور او را دریافت: سگ ها در حالی که یکسره دندان های تیزشان را به رخ آن ها می کشیدند، پیش می آمدند و از حالت پاهای کشیده و بسیار بلندشان معلوم بود که هر لحظه ممکن است هم زمان با یکدیگر حمله را آغاز کنند. جاناتان با دیدن آن ها نفس عمیقی کشید و یک بار دیگر دهانش را برای مخالفت با بقیه باز کرد، اما دین به او فرصتی نداده و قاطعانه گفت:

_گزینه ی دیگه ای وجود نداره، ما پشتتیم!

بلافاصله جارد و ایمی نیز سری تکان دادند و جاناتان که ظاهرا چاره ی دیگری نمیافت، به ناچار سرش را تکان داد و آهسته گفت:

_پس آماده باشین! با شماره ی سه، یک...

دین گفت:

_دو!

جارد و ایمی با هم گفتند:

_سه!

به محض اینکه کلمه ی سه از دهانشان خارج شد، صدای پارس های مهیبی در محوطه پیچیده و سگ های عظیم الجثه به آن ها حمله ور شدند..

در مقایسه با آن ها که فقط چهار نفر بودند، تعداد سگ ها بسیار بیشتر به نظر می رسید و سرکوبشان عملاً غیر ممکن بود.

ایمی در آن آشوب جاناتان را دید که با هر نیرو یک یا دو سگ را نقش زمین می کرد، دین را دید که نیزه اش را در گلوی یکی از آن ها فرو کرده و فواره ای از خون به سر و صورتش پاشید، سپس در حالی که شمشیرش را به سمت سگ سیاه و زشتی که به سمتش شیرجه می زد، گرفته بود جارد را دید که به اشتباه شمشیرش را به تنه ی درختی زده و اگر دین به کمکش نرفته بود دندان های آن سگ وحشی شکمش را دریده بود.

خطری که جان جارد را تهدید کرد، چنان حواسش را پرت کرد که یادش رفت سگی عجیب و غول پیکر به سویش می آید، با این حال قبل از آنکه دیر شود نوری شدید چشمش را زد و حیوان درنده قبل از رسیدن به او روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.

ایمی که برای چند ثانیه مبهوت مانده بود، سرش را بلند کرد تا نگاه قدرشناسانه ای به جاناتان بیندازد، اما او صبر نکرد تا حالت تشکر آمیز چهره ی ایمی را ببیند و برگشت و هم زمان با سه سنگ قهوه ای روشن درگیر شد.

ناگهان چشم ایمی به درخت های اطراف افتاد که نور آتش روی آن ها افتاده بود و تا حدودی منظره ی پشتشان را نمایان می کرد. و آنگاه قلبش در سینه فرو ریخت: چهار سنگ دیگر شتابان پیش می آمدند و مستقیم به سمت جارد حمله ور می شدند.

ایمی متوجه شد که جارد به هیچ وجه به چیزی که خودش می دید، توجه ندارد و همچنان با یکی دیگر از آن حیوانات درگیر است.

رویش را برگرداند و یکی از آن چهار تن را دید که دهانش به طرز وحشتناکی باز شده و با سرعت نور پیش می رفت. ایمی می دانست و یقین داشت که در صورت رسیدن به جارد قادر است با آن دندان ها سر او را از تنش جدا کند.

بنابراین حتی لحظه ای درنگ نکرد، شمشیرش را بالا آورد و درست در مسیری که آن سنگ پیش می آمد ایستاد.

دست هایش می لرزید، با این حال شمشیرش را پایین نیاورد و با اطمینان و جدیت به چشم های زرد او زل زد. دیگر حتی نمی توانست صدای داد و فریاد جارد و ناسزا های دین را بشنود. تمام حواسش را جمع کرده بود.

و آنگاه هیكل عظیم سنگ که در فاصله ی یک متری او بود به هوا رفت و در حالی که تمام تمرکزش را برای دریدن جارد گذاشته بود، ایمی را کاملا نادیده گرفت.

اما ایمی لحظه ای از او چشم برنداشت، در واقع به جز او هیچ دیگری را نیز نمی دید.

سپس شمشیرش را بالا آورد و جوری در مسیر عبور او در هوا چرخاند که تیغه ی آن سر پهن و بد ترکیب سگ را از بدنش جدا کرد و باعث شد بدنش بلافاصله با صدای مهیبی روی زمین بیافتد و سرش روی زمین زیر پایش بـغلند.

ایمی که هنگام پاشیدن خون روی صورتش چشم هایش را بسته بود، لای پلک هایش را باز کرد و با دیدن سر بزرگ و خون آلود حیوان نفس راحتی کشید. همان زمان به طور اتفاقی چشمش به دین افتاد که لحظه ای با حیرت به سر روی زمین نگریست، اما ثانیه ای بعد نگاهش را به او دوخت و حالت تحسین آمیزی در چشم هایش پدیدار شده و لبخند کجی زد. ایمی نیز نفس صداداری کشید و به او لبخند زد، اما طولی نکشید که لبخند هر دوی آن ها با بلند شدن فریاد دردآلودی از صورتشان محو شد.

سگی که از همه وحشی تر و درنده تر بوده و جارد تا آن لحظه با او درگیر بود، اکنون دندان های تیزش را در بازوی جارد فرو کرده بود.

ایمی با دیدن آن صحنه تمام توانش را از دست داد و حس کرد پاهایش دیگر قادر به تکان خوردن نیستند. اما دین نعره زنان جلو رفت و نیزه را از پشت در قلب سگ فرو کرد. با افتادن پیکر سنگین او، جارد از شدت درد خود را در دست های دین رها کرد. ضعف او تنها چیزی بود که می توانست باعث شود ایمی به خودش بیاید و دوان دوان خود را به جارد برساند.

دین که حالا روی زمین نشسته و سر جارد را روی دست هایش گذاشته بود با نگرانی جاناناتان را صدا زد.

جاناناتان که همچنان مشغول نابودی آن موجودات بود، رویش را برگرداند و با دیدن بازوی خونین جارد و چهره ی رنگ پریده اش، با خشم و غضب فریاد زد:

_دین! حالا می خوام یک نمونه از شاهکارامو بهت نشون بدم!

دین که مضطرب و عصبی بود، با تعجب نگاهی به جاناناتان انداخت. ظاهراً متوجه منظور او نشده بود، اما ثانیه ای بعد اتفاقی افتاد که کاملاً معنی جمله ی او را درک کرد.

جاناتان با فریاد بم و ترسناکی دست هایش را از هم باز کرد، اما این بار نه برای محافظت از آن ها، بلکه برای خارج کردن نیروی شدیدی که همچون انفجار مهیبی از سینه اش بیرون زده و درست شبیه سلاحی کشنده شروع به کشتار دست جمعی آن موجودات عجیب و غیر عادی کرد.

تا چند دقیقه ی طولانی همه جا غرق در نور شد و آن ها هیچ چیزی را به جز روشنایی نمی توانستند ببینند، آنگاه کم کم آن نور عظیم کم رنگ شده و به شکل قطره های باران روی زمین ریخت. لحظه ای به شکل سنگ ریزه های بلوری روی زمین برق زدند و سپس رو به تاریکی رفتند.

همه جا در سکوتی مرگبار فرو رفت، ایمی دیگر حتی صدای یک نفس خرخر مانند را نیز نمی شنید. زمانی دلیل این سکوت ناگهانی بر آن ها آشکار شد که جنازه ی تکه تکه شده ی سگ ها را روی زمین دیده و همگی چهره هایشان را با نفرت درهم کشیدند.

چشم ایمی به جاناتان افتاد که چهره ی ترسناکی پیدا کرده بود و اکنون به سمت آن ها می آمد. او بدون کوچکترین توجهی به کشتار دلهره آوری که انجام داده بود، کنار جارد که دراز کشیده بود و می لرزید، نشست.

ایمی که گویی تازه از بهت و وحشت بیرون آمده بود، شروع به نوازش موهای جارد کرد و با نگرانی پرسید:

می تونی زخمش و از بین ببری، مگه نه؟

جاناتان نگاهی به ایمی انداخت، ظاهرش دیگر کاملاً آرام به نظر می رسید. پس از چند ثانیه سرش را جوری تکان داد که معلوم نبود به نشانه ی مثبت است یا منفی. همین هم ایمی را نگران تر کرد.

جاناتان با اینکه حدس می زد تردیدش ایمی را به چه حال و روزی انداخته است، حرفی نزد و شروع به باز کردن دکمه های لباس جارد کرد.

لباس را کاملاً از تنش در آورد و بازوی او را کمی بالا آورد. صدای ناله ی جارد بلند شد، اما نه چشم هایش را باز کرد، و نه سعی کرد از جایش تکان بخورد.

نفس ایمی با دیدن جای دندان روی بازوی او بند آمد، زخمش چنان عمیق بود که خون همچون سیلی از آن جاری بود. جاناناتان چند دقیقه با دقت به جای زخم نگاه کرد، در این مدت دین و ایمی با نگرانی منتظر بودند.

سرانجام جاناناتان دست از نگاه کردن به زخم برداشت و بازوی جارد را بسیار آرام روی زمین گذاشت. دین که با بی حواسی دستش را روی پیشانی جارد می کشید، از او پرسید:
_چی شد؟ نظرت چیه؟ به نظرت از پس از بین بردن زخم برمیای؟

دین هنگامی که این سوال را می پرسید مطمئن بود که جوابش (بله) است، تا کنون هیچ گاه پیش نیامده بود که جاناناتان از پس درمان زخم ها برنیاید. پنج سال پیش او توانسته بود زخم کشنده ی روبی را معالجه کند، در حالی که آن زمان هیچ کس امیدی به زنده ماندن او نداشت. با این حال جاناناتان موفق شده بود، پس حالا هم موفق می شد زخم جارد را درمان کند.
_ نه کاملاً!

ایمی با صدای بسیار ضعیفی گفت:

_چی؟

دین یک آن گمان کرد اشتباه شنیده است. از حالت چهره ی جاناناتان نیز معلوم بود که از این پیشامد متحیر و متاسف است.

او سرش را بلند کرد و به ایمی گفت:

_متاسفم، ولی... این زخم کاملاً خوب نمیشه، نه تا زمانی که بدونم اون موجودات چطوری به این شکل و قیافه دراومدن. این کار هم تا صبح طول می کشه.

_تا صبح؟

دیگر صدای ایمی چنان آهسته شده بود که دین و جاناناتان به سختی قادر به شنیدنش بودند. جاناناتان بلافاصله گفت:

_اما برای اینکه تا صبح بتونه طاقت بیاره می تونم زخمش و بشورم و با یک ورد ساده دردش و کمتر کنم. دین، کیفمو بیار اینجا.

دین که رنگش مثل گچ سفید شده بود، سر جارد را روی پاهای ایمی گذاشت و از جا جست. چند لحظه ی بعد کیف را به دست جاناتان داد و بار دیگر کنار جسم بی حال جارد نشست. ایمی به جاناتان که با خونسردی کیفش را باز می کرد و بطری کوچکی را از آن درمی آورد نگاه کرد: بی آنکه بداند چرا، به آن مرد اطمینان داشت. شک نداشت که می تواند درد جارد را کمتر کند، همانطور که شکستگی دین را در چشم برهم زدنی ترمیم کرده بود. اما تمام ترسش از این بود که دندان های تیز آن موجودات آغشته به سم بوده باشد و زندگی جارد در خطر قرار بگیرد. حتی فکرش تحمل ناپذیر بود...

جاناتان در بطری را با فشار کمی باز کرد و پارچه تمیزی را که از کیفش در آورده بود، جلو آورد و مقداری از آب را روی آن ریخت. سپس به آرامی شروع به شستن زخم کرد. ایمی متوجه شد هربار که جاناتان پارچه را روی بازوی جارد می کشد، پلک جارد با حالتی عصبی تکان می خورد.

با اینکه می دانست جارد نیمه بیهوش بوده و امکان ندارد نوازش های او را احساس کند، دستش را به آرامی روی سرش می کشید و مدام با نگرانی به جاناتان نگاه می کرد. اما تمیز کردن جای زخم و خواندن ورد پیچیده و عجیب برای تسکین یافتن درد، چندان سریع پیش نرفت. جاناتان تمام حرکت هایش را آرام و آهسته انجام می داد و ظاهراً هیچ عجله ای برای زود تمام کردن کارش و دادن اطلاعات درباره ی وضعیت جارد، به دین و ایمی نداشت. ظاهراً این کارش باعث آزدگی دین بود، اما ایمی نسبت به این موضوع اعتقاد عجیبی داشت، او حس می کرد داشتن آرامش و خونسردی هنگام رسیدگی به زخم جارد، موجب می شود او بهتر و بیشتر بتواند درد بازویش را تحمل کند و تا صبح دوام بیاورد.

پس از مدتی که به نظر بسیار طولانی می آمد، جاناتان دست از کار کشید.

او بی آنکه به چهره ی مشتاق دین و نگرانی ایمی اهمیتی بدهد، دست های خون آلودش را شست و سپس بار دیگر لباس جارد را پوشید.

هنگامی که به آرامی مشغول بستن دکمه هایش بود، با صدای آرامی گفت:

-حالش بهتره.

عجیب بود که شنیدن همین یک کلمه از دهان جاناتان، این چنین باعث آرامشش بود. ایمی نفس راحتی کشید و بی خجالت خم شد و پیشانی جارد را بو*سید. جاناتان لبخندی زد و گفت:

-ایمی، تو پیشش بمون. دین، با من بیا، برای بررسی اون حیوونا به کمکت احتیاج دارم. جاناتان برخاست و دین که دیگر رنگ چهره اش باز گشته بود، با روی باز پذیرفت و پس از نگاه گذرایی به جارد بلافاصله با او همراه شد.

زمانی که آن دو کم کم دورتر شده و بالای سر یکی از اجساد تهوع آور ایستادند، ایمی نگاه از آن دو گرفت و بار دیگر نوازش موهای جارد را از سر گرفت.

کار تحلیل و کالبد شکافی سگ های غول پیکر بیشتر از آنچه انتظار می رفت طول کشید. ایمی زمانی به خود آمد که هوای گرگ و میش صبحگاهی تا حد قابل ملاحظه ای سرد شده و جارد تکان مختصری خورد.

ایمی که پاهایش از سنگینی او بی حس شده بود، با نگرانی به جارد نگاه کرد و با دیدن قفسه ی س*ینه اش که به آرامی بالا و پایین می رفت، آسوده خاطر شد. ظاهرا به خواب عمیقی فرو رفته بود.

ایمی کمی جا به جا شد و با چشم هایی که از شدت خستگی می سوخت، به دین و جاناتان نگاه کرد. آن ها در فاصله ی نزدیکی از او مشغول صحبت بودند.

ایمی آنقدر آن ها را نگاه کرد تا بالاخره دست از صحبت کشیده و با چهره هایی خسته و آشفته به او نزدیک شدند.

دین به محض رسیدن، بی آنکه کلمه ای حرف بزند، با بی حالی خود را روی زمین رها کرد و چشم هایش را بست. ایمی با دیدن حالت چهره ی او دلواپس شد، اما قبل از آنکه بیش از آن نگران شود جاناتان دست های خونی اش را بالا آورد و گفت:

_ تو بدنشون اثر مواد های مختلفی به چشم می خورد، ظاهرا دلیل رشد زیادشون هم همین بوده. اما در راب_طه با قدرتشون، فهمیدیم اونا رو با جادوهای مختلف به این نیروی جسمی رسونده ، در واقع من حدس می زنم خودش اونا رو به وجود آورده باشه.

جاناتان سرش را تکان داد و برای چندمین بار در آن مدت تکرار کرد:

_اون جادوگر فوق العاده ایه. هر کسی نمی تونه چنین موجودات قدرتمندی رو به وجود بیاره.

دین همانطور که دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود، گفت:

_جاناتان، این حرفت قرار نیست از نگرانی ما کم کنه.

_خب، درسته. ولی حداقل می دونیم با چی طرفیم و دست کمش نمی گیریم.

ایمی گفت:

_حالا به دست آوردن این اطلاعات به دردی هم خورد؟ بالاخره... بالاخره می تونین کاری

براش انجام بدین یا نه؟

جاناتان به آرامی گفت:

_می تونم.

ایمی با شنیدن این حرف با خوشحالی خندید و احساس کرد تمام خستگی و کوفتگی بدنش

ناگهان رفع شده است.

دین در همان حال لبخندی زد و به پهلو چرخید، سپس با صدای گرفته ای گفت:

_حالا که این رو هم حل کردیم، با یک ذره استراحت چطورین؟

دین صبر نکرد تا ایمی و جاناتان نظری بدهند و فوراً اضافه کرد:

_من که خیلی خستم، می خوابم. وقتی بیدار شد خبرم کنین.

دین با دست جارد را نشان داد و آنگاه کمی جا به جا شده و بی حرکت ماند.

_ایمی...

با شنیدن صدای جاناتان نگاه از دین گرفت و گفت:

_بله.

_کار من خیلی طول نمی کشه، اما قبلش باید برم و از یکی از رودخونه های اطراف آب بیارم.

زیاد از اینجا فاصله نداره، تو می تونی باز هم مراقبتش باشی تا من برم و...

_نه! نیازی نیست شما برین. تمام شب مشغول کار بودین، اگر میشه فقط بگین کجاست تا من

برم.

ایمی به حالت نیم خیز درآمد و سر جارد را به آرامی روی کوله ی خاکی دین گذاشت.
جاناتان نگاهی به او انداخت و گفت:

_دختر عزیزم، کار چندان مشکلی نیست. حتی نیم ساعت هم طول نمی کشه، من میرم و خیلی زود...

ایمی بار دیگر با حالتی عذرخواهانه میان حرف او پرید و قاطعانه گفت:

_اما اگر بمونین جارد نیم ساعت زودتر به هوش میاد، ترجیح می دم اول به زخم اون رسیدگی کنین. اگر میشه بهم بگین کجاست تا خودم برم.

جاناتان لحظه ای با دقت ایمی را برانداز کرد، سپس لبخند پدرا نه ای زد و همانطور که بطری بسیار بزرگی را به دست او می داد، گفت:

_مسیرش خیلی آسون و سرراسته، همین راه و مستقیم میری و بعدش می پیچی به سمت

چپ، بعد از اون یک بار دیگه به سمت راست می پیچی و بازم مستقیم پیش میری، وقتی به دوراهی رسیدی برو سمت چپ و بعد از اون خیلی زود به رودخونه می رسی.

ایمی که سعی می کرد همه ی حرف های او را به خاطر بسپارد، لحظه ای گیج شد. به نظر می رسید لغت آسان و سرراست بودن برای جاناتان، با آن ها بسیار متفاوت باشد.

با این حال ایمی بی اعتراض بطری را از دست او گرفت و با وجود خستگی شدید از جا برخاست. به علت بی خوابی لحظه ای سرش گیج رفت، اما سعی کرد به روی خودش نیارد.

جاناتان که ظاهراً متوجه این موضوع شده بود، دستی به بازوی ایمی زد و با ملایمت گفت:
_وقتی برگردی اون بیدار شده.

ایمی لبخندی به او زد که باعث شد سرش تیر بکشد، آنگاه برگشت و مسیری که جاناتان نشان داده بود را در پیش گرفت.

جنگل در صبح بسیار ساکت و سکوت کور بود، در آن محوطه حتی صدای آواز پرندگان نیز به گوش نمی رسید. (مطمئناً به این دلیل که بسیار به محل زندگی جادوگر نزدیک بود).

ایمی از میان علف های بسیار بلندی که تا کمرش می رسیدند، به سختی راه خود را باز کرد و به سمت چپ پیچید. هر چه بیش تر می رفت تعداد بوته ها و علف های هرز اطراف بیشتر می شد.

پس از ده دقیقه پیاده روی، به سمت راست حرکت کرد و مدت طولانی را مستقیم پیش رفت. کمی بعد به یک دوراهی رسید و برخلاف دفعه ی قبل، بی آنکه فکر کند راه سمت چپ را در پیش گرفت.

طولی نکشید که به رودخانه ای رسید که در واقع اصلا شبیه رودخانه نبود، زیرا به جای جاری شدن در محوطه ای باز و بی درخت، از میان علف ها و گیاهان بلند سردرآورده بود. انتها و ابتدای رودخانه مشخص نبود، ایمی با تردید جلو رفت و لب رودخانه ی عمیق نشست و به داخل آن نگاه کرد.

آبش بسیار زلال و شفاف بود، خوشبختانه در اعماق رودخانه اثری از موجودی سیاه و چسبناک، با چندین دست متعدد به چشم نمی خورد.

ایمی نفس راحتی کشید و در بطری که در دست داشت را باز کرد و دستش را به داخل آب سرد و یخ زده ی رودخانه فرو کرد.

زمانی که بطری از آب زلال پر می شد، ایمی نگاهی به اطراف انداخت. همه جا چنان پوشیده از علف و خارزار و گیاهان مختلف بود که حتی آسمان به سختی دیده می شد.

ایمی که منتظر پر شدن بطری بود، دعا می کرد که در آنجا با موجود ترسناکی برخورد نکند. پس از چند دقیقه که با ترس و نگرانی به اطراف نگاه کرد متوجه شد که بطری بسیار سنگین شده است.

ایمی با حواس پرتی دستش را به همراه بطری بیرون آورد و نگاه گذرای به داخل آب انداخت. ناگهان با دیدن انسانی که در اعماق رودخانه شنا می کرد مات و مبهوت ماند. در واقع شاید تنها شبیه به انسان بود، زیرا به نظر می رسید دست و پایش فاقد انگشت باشد و بیشتر به شکل بال ظریفی بود که در آب موج می زد. صورت مشخصی هم نداشت و بدنش قوس ملایمی داشت.

صحنه ی مقابلش چنان عجیب بود که در یک لحظه خیال کرد اشتباه دیده است و مشغول بستن در بطری شد.

اما حتی موقع بستن آن نیز تمام حواسش به آن انسان رنگارنگ بود و در نتیجه بطری از دستش افتاده و آبی که در آن بود روی زمین ریخت.

ایمی ناسزایی گفت و با دستپاچگی بطری را برداشت، اما این بار به جای پر کردن مجدد آن، سرش را جلو برد و با دقت به موجودی که در آب رودخانه دست و پا می زد، نگاه کرد. تجربه به او ثابت کرده بود که به هیچ موجود ناشناخته ای نزدیک نشود، اما بعید می دانست که آن انسان هفت رنگ آزاری به او برساند.

به علاوه فاصله ی بینشان بسیار زیاد بود و ایمی وقت کافی برای فرار کردن داشت، اما از طرفی نمی توانست بدون پر کردن بطری از آنجا برود. بنابراین با احتیاط دستش را داخل آب فرو برد و تصمیم گرفت در صورت حس کردن کوچکترین خطری از جانب آن موجود انسان نما، گرفتن آب را فراموش کند و هر چه زودتر از آن مکان دور شود. ایمی همانطور که با نگرانی منتظر سنگین شدن بطری بود، سرش را جلو برد. این بار حس کرد دست های پره مانند و شکننده ی آن انسان نزدیک تر شده است.

از شدت تعجب چشم هایش گرد شد، اما دستش را بیرون نیاورد. هر لحظه ممکن بود بطری پر از آب شود و بعد از آن دیگر خطری او را تهدید نمی کرد. اما مشکلی وجود داشت، دست آن موجود همچون پری سبک در آب شناور شده و به سطح رودخانه نزدیک می شد.

ایمی با دلواپسی به درخشش فیروزه ای رنگ آن نگاه کرد و بلافاصله دستش را از آب بیرون کشید. اما دیگر دیر شده بود، زیرا انگشت دستش در کم ترین حد ممکن آن دست های لطیف را لمس کرده بود.

ایمی با شدت خود را عقب کشید و مانند کسانی که دچار برق گرفتگی شده باشند، به پشت روی زمین افتاد. بطری از دستش افتاد و بار دیگر آب درون آن روی زمین جاری شد. اما این موضوع در برابر اتفاقی که در شرف وقوع بود، کم ترین اهمیتی نداشت.



ایمی با وحشت غیر قابل وصفی به دست های یخ بسته اش نگاه کرد و احساس کرد خنجری قلبش را سوراخ کرد. اما پیش از آنکه بتواند چیزی که می دید را هضم کند به جای یخ از کف دست هایش آتش بیرون زده و درونش از شدت گرما سوخت. ایمی با دین آتشی که از دست هایش زبانه می کشید چنان جیغ بلندی کشید که انعکاسش تا مایل ها پخش شد. جیغ های بلند و ممتدش باعث می شد گرما و سرمایی شدید و غیر عادی وجودش را پر کند. احساس می کرد حتی مغزش نیز هم زمان با بدنش، لحظه ای به آتش کشیده می شود و لحظه ای بعد از سرما منجمد می شود.

ایمی با بی حالی روی زمین افتاد و در حالی که چشم هایش دیگر جای را نمی دید. با درماندگی دست و پایش را روی زمین کوبید تا از شر آن گرمای طاقت فرسا و سرمای کشنده خلاص شود، اما فایده ای نداشت.

در نهایت آن قدر جیغ و فریاد کرده و خود را روی زمین سرد غلتاند تا از شدت درد بیهوش شده و آخرین فریادش در میان فضای بسته ی اطراف گم شد.

*

دستی نوازش گونه روی صورتش کشیده می شد، صدای آشنایی در گوشش می پیچید و وادارش می کرد از خوابیدن دل کنده و چشم هایش را باز کند.

بدنش چنان ضعیف بود که نمی دانست آیا قادر است دست و پایش را تکان بدهد. به جز آن صدای آشنا صدای زمزمه های دیگری نیز به گوشش می رسید.

ایمی بی اراده اخمی کرد و سعی کرد پلک هایش را از هم باز کند. اولین تصویری که از پشت پرده ی تار و کدر چشم هایش دید، صورت مهربان و معصومانه ی جارد بود که به محض بیدار شدن او، همچون پسر بچه ای سرش را به چپ و راست برگرداند و با شوق و ذوق گفت:

_داره بیدار می شه!

ایمی چنان گیج و منگ بود که چند دقیقه طول کشید تا اتفاقات شب گذشته را به یاد بیاورد و از سالم بودن جارد، شاد و خوشحال شود. (اگرچه توانی هم برای ابراز خوشحالی اش نداشت.)

_ایمی، صدای منو می شنوی؟ منو می شناسی؟

مگر امکان داشت آن صدای گرم و مهربان را از یاد ببرد؟
 به سختی سرش را تکان داد. صدای شادمان دین را شنید که گفت:
 _با شیرین کاری هایی که می کنی مگه میشه کسی تو رو یادش بره؟
 ایمی از ته دلش می خواست بخندد، اما در آن حال و روز چنین کاری برایش دشوار بود.
 _ایمی، حالت بهتره؟ می تونی از جات بلند بشی؟
 ایمی نگاهش را به جارد دوخت و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.
 دین با نگرانی گفت:

_شاید بهتر باشه بیشتر استراحت کنه، دو روز برای چنین اتفاقی خیلی کمه، اون هنوز...
 اما ایمی دیگر چیزی نمی شنید، آگاهی و درکش از این موضوع که دو روز از حادثه ی نزدیک
 رودخانه گذشته است، چنان سنگین بود که با آخرین قدرتی که برایش باقی مانده بود، با
 صدای گرفته و نخراشیده ای گفت:
 _چی؟

جارد نگاه سرزنش آمیزی به دین انداخت و گفت:
 _چیزی نیست، تو استراحت کن.

اما ایمی نیز نگاهی به او انداخت که ناچار شد به تعویق انداختن توضیح در این رابطه را
 فراموش کند و با صدای آرامی همه چیز را برایش تعریف کند:

_وقتی بیدار شدم هنوز نیومده بودی، جاناتان گفت که برای آوردن آب رفتی اما خودش هم می
 دونست که دیر کردنت بی دلیل نیست. برای همین اون و دین اومدن سراغت و بیهوش پیدات
 کردن. وقتی آوردند اینجا وضعت خیلی خوب نبود، دو روز خواب بودی و تمام مدت تب می
 کردی و بعضی وقت ها هم می لرزیدی. ما نمی دونستیم چه اتفاقی برات افتاده، تا دیشب که
 جاناتان یک چیزایی رو برامون توضیح داد.

وقتی جارد سکوت کرد تازه ایمی به یاد آن دست های فیروزه ای نازک افتاد و قلبش در
 سینه فرو ریخت. چه بلایی بر سرش آمده بود؟

_جارد، کافیه. بهتره بزاریم استراحت کنه، به موقعش من همه چیز رو واسش توضیح می دم.

همان قدر رنگی که پس از دو روز استراحت مطلق به چهره ی ایمی بازگشته بود پرید. دیگر چه چیز دیگری برای فهمیدن وجود داشت؟
 اما نه فرصتی پیش آمد که جواب پرسش را بگیرد، و نه دیگر توانی برایش باقی مانده بود که بخواهد آن را مطرح کند. از طرفی از شنیدن صحبت های جانانان واهمه داشت.
 در آن لحظه تنها چیزی که می خواست این بود که بار دیگر چشم هایش را ببندد و در عالم بی خبری فرو برود.
 و همین کار را هم کرد، چشم هایش را بست و پس از چند دقیقه به خواب نا آرامی فرو رفت.
 *

سه روز دیگر استراحت و تحت نظر بودن توانست حال و روز ایمی را بهتر کند.
 اگرچه مدام خودش را بابت تاخیری که در پیدا کردن جادوگر به وجود آورده بود سرزنش می کرد، اما بقیه به هیچ وجه از این پیشامد ناراحت نبودند، یا در ظاهر سعی می کردند که این گونه به نظر بیاید...

با تمام این ها هنوز هیچ کس از حقیقتی که باید می دانست حرفی نمی زد.
 ایمی با وجود تب و لرز هایی که گاه به سراغش می آمدند شک نداشت که آن حقیقت مربوط به اتفاقی است که در درونش رخ داده است. تغییر و تحولی که در وجودش به وجود آمده بود، گاه سخت و طاقت فرسا می شدند، اما او همچنان از شنیدن واقعیت اکراه داشت.
 تا اینکه سرانجام در ششمین روزی که از آن حادثه ی شوم می گذشت، دلش را به دریا زده و در یکی از همان شب هایی که همگی دور آتش نشسته بودند، بی مقدمه از جانانان که با دقت به شعله های رقصان آتش نگاه می کرد، پرسید:

_اون چی بود؟

همه جا چنان در سکوت فرو رفته بود که با بلند شدن صدای ایمی، دین و جارد به شدت جا خوردند. اما جانانان با خونسردی نگاهش را به چشم های آبی ایمی دوخت و گفت:

_مطمئنی که می خوای بدونی؟

ایمی به هیچ وجه مطمئن نبود که بخواهد بداند، اما با قاطعیت گفت:

_بله.

جارد و دین با نگرانی به ایمی و جاناتان خیره شدند، اما آن دو بی آنکه لحظه ای نگاه از یکدیگر بردارند، بهم خیره ماندند. سپس جاناتان کتابی را که چند روز پیش مشغول خواندنش بود بیرون آورد و باعث شد قلب ایمی با شدت بیشتری بتپد. جاناتان نگاهی به صورت ایمی انداخت و گفت:

_آروم باش، باشه؟

جاناتان جووری این را گفت که انگار می خواست خبر مرگ عزیزی را به او بدهد. آنگاه ایمی علی رغم میل باطنی سرش را تکان داد و جاناتان کتاب را روی دست های او قرار داد. با نگاهی خیره به صفحه ی ۱۰۰۴ چشم دوخت و بی آنکه منتظر حرف دیگری بماند شروع به خواندن کرد:

(پریوس)

اغلب می گویند پریوس زنی با بدنی هفتاد هزار رنگ. است که قربانی اش را شکار می کند. اما شاید بد. نباشد یک بار برای همیشه بر این عقیده ی غلط خط کشیده و واقعیت را از دهان کسانی بشنویم که دچار پریوس زدگی شده اند.

در قرن نوزدهم زنی با دست زدن به پریوس به شکل و شمایل آن درآمده و برای همیشه در دریاچه ای از نظر ها ناپدید گشت. طبق نوشته های تاریخی دیگر پریوس هیچ صورتی نداشته و تنها بدنی به شکل انسان و دست های نازکی دارد که به وسیله ی آن انسان را به پریوس زدگی مبتلا می کند.

کسی که به یک پریوس زنده دست بزند برای همیشه به شکل او در میاید. (هر چند که اگر حد لمس دست های او کم باشد، ممکن است تنها مشخصات درونی او را دارا شوید!) بزرگترین خصوصیات آن ها ایجاد گرما و سرمایای شدید است که قادر به کنترل آن نیز می باشند.

در پایین صفحه عکسی از موجودی با چهره ی ناپیدا و بدنی انسانی بود.

ایمی با دیدن آن عکس کتاب را به سرعت بست، طوری که گرد و خاک عظیمی از آن برخاست و به هوا رفت.

جاناتان با احتیاط کتاب را از دست های او بیرون کشید و آهسته گفت:
_به نظر من، ما باید شکرگزار باشیم که الان کنارمونی.

ایمی فشار دستی را روی پایش احساس کرد. سعی کرد به جارد لبخند بزند، اما نتیجه ی تلاشش شکلکی مسخره بود.

در حالی که هنوز نوشته های کتاب در ذهنش بالا و پایین می رفتند، آهسته گفت:
_این یعنی... یعنی من...

_فقط جزئیات کوچیکی از خصوصیات اونو دریافت کردی، که البته چندان هم مایع دلخوشی نیست، اما دست کم هنوز یک انسانی.

لحظه ای همه جا در سکوت مطلق فرو رفت، هیچ کس حرفی نمی زد. ایمی که سخت غرق افکارش بود با خود گفت که یقینا این بهترین حالتی بود که ممکن بود اتفاق بیافتد. اگر برای همیشه به شکل پریوس درمی آمد و ناچار می شد در رودخانه ها زندگی کند چه؟
_عجیبه، من فکر می کردم اونا فقط توی افسانه ها وجود دارن.

ایمی با صدای دین به خود آمد. جاناتان با چهره ی پیر و خسته اش نگاهی به دین انداخت و گفت:

_اینجا افسانه ای وجود نداره، هر چی که می شنوی و میبینی حقیقته دین.

بار دیگر سکوت برقرار شده و آن ها در روشنایی آتش به فکر فرو رفتند. هر کدام به مشکلاتشان می اندیشیدند، به دغدغه هایشان...

ایمی که می دانست دیگر هیچ گاه نمی تواند همچون انسانی عادی زندگی کند، در آن لحظه فقط به پدر و مادرش فکر می کرد و بیشتر از هر وقت دیگری دلتنگ آن ها بود.

دین که مدت ها بود آدریان را ندیده و او را لمس نکرده بود، بی قرار تر از همیشه بود، و مدام به آن فکر می کرد که آیا ممکن است موفق به نجات او شوند؟ و اگر نشوند چه می شود؟ دیگر چطور به زندگی اش ادامه می دهد؟ زندگی بدون آدریان چطور ممکن بود؟

جارد که تمام مدت به احساسش به ایمی می اندیشید، فکر از دست دادن او آزارش می داد، فکر آنکه از آن پس چطور قرار است با این وضعیت جدیدش کنار بیاید. جاناتان، متفکر تر از تمام آن ها تنها فکر و ذکرش غلبه بر آن جادوگر غریبه بود. جادوگری که آرامش را از ملکه و او گرفته بود. و تنها هدفش این بود که او را تسلیم و نابود کند. شاید دین راست می گفت، او هیچ گاه از رقیب خوشش نمی آمد. البته اگر این رقیب تنها پسرش بود موضوع کمی فرق می کرد. جاناتان با به یاد آوردن چهره ی پسرش لبخندی زد و ناگهان دریافت تنها چیزی که می خواهد برگشتن نزد او و ادامه دادن به زندگی آرام و ساده شان است، در خانه ای که هنوز بوی عطر گیسوان همسرش می پیچد...

*

صبح روز بعد علی رغم مخالفت های شدید جارد، به راهشان ادامه دادند. او معتقد بود ایمی هنوز به استراحت نیاز دارد، اما ایمی دیگر حالش از خوابیدن و تحت مراقبت بودند بد می شد. بنابراین با چشمک های فراوان و ایما و اشاره های بسیار ایمی، جاناتان جارد را قانع کرد که ایمی به قدر کافی استراحت کرده و دیگر واقعا وقت حرکت کردن است. پس از شش روز که در یک مکان امن و راحت جا خوش کرده و بیشتر مواقع با گفتگو و خنده می گذشت، ادامه دادن به آن راه خطرناک اندکی دلهره آور بود. بدتر از همه آنکه جاناتان مدام با صدای بلندی گوشزد می کرد: _اگر مانع دیگه ای سر راهمون سبز نشه، تا چند ساعت دیگه به کلبه اش می رسیدم. اگر جاناتان گمان می کرد که اینگونه می تواند به آن ها اطمینان خاطر بدهد، کاملا اشتباه می کرد زیرا برای جارد و ایمی این موضوع چیزی به جز ترس و نگرانی نداشت و برای دین نیز تنها اضطراب و بی قراری به همراه داشت. هر چه بیشتر پیش می رفتند، درخت ها باریک تر و تعدادشان کم تر و کم تر می شد. آسمان سیاه و قیر مانند شده بود و دمای هوا تا حد قابل ملاحظه ای پایین آمده بود، جوری که با هر بار تنفس بخار غلیظی از دهانشان بیرون می آمد.

با رسیدن به محوطه ای باز، ایمی حس عجیبی پیدا کرد. مدام خیال می کرد کسی آن ها را زیر نظر داشته و نگاه می کند.

وقتی این احساس را با سه نفر دیگر در میان گذاشت، حرف او را تایید کردند.

این حس مشترک باعث شد بدن ایمی به طور ناگهانی به لرزش دربیاید. اما او خوب می

دانست که این لرزش، نه ربطی به سرمای هوا دارد، و نه ربطی به ترس و اضطرابش.

باز هم حمله ای طاقت فرسا به او دست داده بود، ایمی به دست هایش نگاه کرد و با دیدن

قندیل های یخی که از انگشت هایش آویزان بود، به سختی جلوی جیغ زدنش را گرفت و فقط

چشم هایش را بست و لب هایش را برهم فشرد.

دیگر نمی توانست قدم از قدم بردارد، ناگهان متوقف شده و روی زمین نشست. جارد تنها

کسی بود که متوجه غیبت او شده و برگشت.

با دیدن ایمی در آن وضع دین و جاناتان را صدا زد و دوان دوان خود را به او رساند. ایمی

ناخودآگاه خود را در آغوشش رها کرد.

سرتاپایش می لرزید و دندان هایش محکم بهم می خورد.

جارد با نگرانی به جاناتان گفت:

یک کاری بکن.

جاناتان با همان آرامش ذاتی اش، کنار ایمی زانو زد. دستی به سرش کشید و با صدای آهسته

ای گفت:

متاسفانه کاری همیشه کرد، اون باید بتونه این ویژگی و کنترل کنه.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

جارد با ناامیدی نگاه از او گرفت و دستش را نوازش گونه روی سر ایمی کشید.

یک ساعتی طول کشید تا ایمی در مبارزه با آن سرمای ناگهانی پیروز شود، آنگاه بار دیگر اولین

چیزی که دید، صورت های نگران و درهم، جارد و دین و جاناتان بود که بالای سرش ایستاده

بودند.

بهتری؟

ایمی سرش را تکان داد و سعی کرد بنشیند.

_چی شد؟

دین در جواب سوالش به آرامی گفت:

_داشتی از سرما می لرزیدی.

ایمی تکیه اش را به شانه ی جارد داد و نفس عمیقی کشید، سپس با ناراحتی گفت:

_فکر کنم تا آخر عمرم مجبورم این دردها رو تحمل کنم.

جاناتان گفت:

_نه مجبور نیستی، تو می تونی کنترلش کنی.

_چجوری؟

_فقط باید تمرکز کنی، باید سعی کنی جلوش و بگیری که تا وقتی که نخواستی پیداش نشه...

جاناتان با دیدن حالت چهره ی ایمی فوراً اضافه کرد:

_البته لازم نیست الان برای این کار تلاش کنی، شاید بهتر باش فعلاً استراحت...

_نه! نیازی به استراحت نیست، من می تونم راه برم.

_مطمئنی؟

_بله.

جارد با لحن مخالفت آمیزی شروع به صحبت کرد:

_ولی به نظر من...

_جارد! باور کن، حال من خوبه. بهتره راه بیافتیم.

سه نفر دیگر نگاه های معناداری رد و بدل کردند و سرانجام جاناتان گفت:

_خیلی خب، پس بهتره نزدیک ما بمونی.

ایمی سرش را تکان داد و قبل از آنکه جارد بتواند اعتراض کند، از جا برخاست.

با وجود آنکه هنوز ضعف داشت، اما ترجیح می داد راه برود تا اینکه یک جا بنشیند. زیرا با یک

جا نشستن احتمالات بد و وحشتناک به سرش می زد.

آن ها در فضای تاریک و دلگیر پیش رفتند، همگی به وضوح می توانستند سنگینی فضا را احساس کنند.

دیگر چیزی نمانده بود تا به محل زندگی او برسند، اگر فقط کمی بیشتر پیش می رفتند... ناگهان صدای حبس شدن نفس ایمی به گوش رسید و دین و جارد و جاناتان سر جایشان متوقف شدند.

در فاصله ی تقریبا دوری از آن ها ترسناک ترین کلبه ای که تاکنون دیده بودند، در مقابلشان بود.

ایمی که جرئت تکان خوردن نداشت با دقت به محل زندگی جادوگری که مدت خواب و خوراک را از آن ها گرفته بود نگاه کرد، اما فرصتی پیش نیامد که بیش از سه ثانیه بتوانند آن منظره را بررسی کنند، زیرا به طور ناگهانی درخت هایی با برگ های پهن و شاخه های عظیم، از زیر زمین سردرآورده و فضای مقابلشان را کاملا بستند.

اکنون به جز شاخ و برگ درختان هیچ چیز دیگری دیده نمیشد، جوری که انگار هرگز کلبه ای وجود نداشت: از قرار معلوم جادوگر آخرین تلاشش را برای جلوگیری از ورود آن ها به قلمرو اش، کرده بود.

ایمی که دهانش کاملا باز مانده بود، آهسته گفت:

_چی شد؟

جاناتان با چشم هایی که برق می زدند، با شادمانی گفت:

_بهتون گفته بودم که اون یک جادوگر فوق العادست؟

همگی چنان به او چپ چپ نگاه کردند که فوراً بحث را کرده و گفت:

_ا...چیزی نیست، فکر کنم بشه با یک ورد ساده درستش کنم.

ایمی که بعید می دانست با یک ورد ساده بتوانند درخت ها را مجبور به عقب نشینی و باز کردن راه کنند، با تردید گفت:

_مطمئنی که میشه...

_شک نکن!

جاناتان با غرور و تکبری که ایمی تنها هنگام جادو کردن در او می دید جلو رفت، مقابل درخت هایی که راهشان را سد کرده بودند ایستاد و آستین هایش را بالا زد. سپس با صدای بلند و رسایی ورد عجیبی را ادا کرده و با لبخند پیروزمندانه ای به آن خیره شد و گفت:
_ فقط چند ثانیه طول می کشه.

اما با گذشت چند دقیقه هیچ اتفاقی نیافتاد، درخت ها راضی به عقب نشینی نشدند و همچنان محکم و استوار ایستاده بودند.

جاناتان با دیدن ابروهای بالارفته ی آن ها، با گیجی سرش را تکان داد و با خوش رویی گفت:
_ در واقع باید جواب می داد، نمی دونم چرا...

ایمی که ناگهان فکری به سرش زده بود، گفت:

_ شاید باید از شون بخوایم.

دین با تردید پرسید:

_ یعنی التماسشون کنیم؟

_ یک چیزی شبیه همین.

ایمی این را گفت و با شک و دو دلی جلو رفت.

جارد گفت:

_ ایمی! کجا داری میری؟

اما ایمی دستش را روی بینی اش گذاشت و او را وادار به سکوت کرد، سپس پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت شاخ و برگ درختان ناپدید شد.

پس از رفتن او، سکوت برقرار شد. جارد با اضطراب مدام سرک می کشید تا ببیند ایمی کجا

رفته است، جاناتان نیز بیهوده شاخ و برگ ها را بررسی می کرد و جملات نامفهومی را زمزمه

می کرد. از نظر دین تلاش او کاملاً بی نتیجه بود.

پس از مدت کوتاهی جارد با نگرانی گفت:

_ من میرم بینم ایمی کجا رفت.

_ بهتر نیست صبر کنیم تا... وای!

با شعله ور شدن ریشه های درختان، جاناتان به عقب پرید و جارد و دین مات و مبهوت ماندند، و این تعجب و شگفتی زمانی بیشتر شد که ایمی با دست هایی که بالا نگه داشته بود از پشت شاخه ها بیرون پرید.

جاناتان که کمابیش حیرت زده شده بود، با ناباوری از او پرسید:

چی شد؟ درخت ها به حرفت گوش کردن؟

نه! هر چی گفتم گوش ندادن، منم... منم ریشه هاشونو سوزوندم.

چیکار کردی؟

جارد با صدای بسیار بلندی این را پرسید و ایمی که انگار از اقدام خودش شگفت زده شده بود، دست هایش را تکان تکان داد و گفت:

از دست هام، آتش اومد بیرون. بعدشم من، من ازش استفاده کردم و ریشه هاشونو سوزوندم.

جاناتان با خوشحالی گفت:

یعنی موفق شدی کنترلش کنی!

نه به طور کامل، من... فقط ازش استفاده کردم، همین.

ایمی نگاهی به جارد انداخت، حدس می زد که با وجود آن نیروی عجیب جارد از نزدیک شدن به او اکراه داشته باشد. (البته زمانی که جارد با شدت او را در آغوش کشید و باعث شد

استخوان دستش تا مرز شکستن پیش برود، کاملاً به اشتباهش پی برد.)

اون جا رو نگاه کنین.

در لحن کلام دین حالتی نهفته بود که قلب ایمی در سینه فرو ریخت. درخت ها کنار رفته و کلبه ی وحشتناک و هراس انگیز جادوگر از پس آن نمایان شده بود.

جاناتان اولین کسی بود که وارد محوطه ی باز مقابلشان شد. پشت سرش جارد و دین و آخر از همه ایمی وارد شد.

به محض قدم گذاشتن بر زمین قلمروی جادوگر، سرش را بلند کرد.

درست در بالای سرشان، ابرهای سیاه به صورت دایره وار در تلاطم بوده و هر چند ثانیه یک بار صاعقه ای در آسمان پدیدار می شد و همه جا را روشن می کرد. ایمی با دیدن آن منظره به بازوی جارد چنگ زد، هر لحظه انتظار داشت جادوگر از کلبه بیرون بیاید و همه ی آن ها را با جادوهای مختلف از پا دریاورد. اما چنین چیزی پیش نیامد، همه جا چنان ساکت و آرام بود که غیر عادی به نظر می رسید. _خودش و نشون نمیده.

همه برگشتند و به جاناتان نگاه کردند، او در ادامه ی حرفش گفت:

_حتما نقشه ای داره، باید خیلی مراقب باشیم. جارد، ایمی شما همینجا بمونین، من و دین این اطراف و می گردیم.

_اما...

قبل از آنکه ایمی بتواند اعتراضی کند دین و جاناتان از نظر ناپدید شدند. جارد و ایمی دست یکدیگر را گرفته و با دلهره و نگرانی منتظر ماندند. سکوت اطرافشان عذاب آور بود، اینکه هیچ حمله ای صورت نمی گرفت و هیچ موجود عجیبی سر راهشان قرار نمی گرفت.

ایمی حاضر بود افعی غول پیکری در مقابلش سبز شود، اما ناچار نباشد در وسط حیاط خانه ی جادوگری بی رحم و خبیث منتظر بایستد.

_حالت خوبه؟

ایمی در جواب جارد تنها موفق به تکان دادن سرش شد.

_نگران نباش، الان برمی گردن.

باز هم حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد.

جرئت نگاه کردن به اطرافش را نداشت، تنها جایی که چشم هایش میدید در چوبی و قدیمی کلبه بود که استخوانی از آن آویزان بود.

برای چند لحظه احساس کرد صدایی شنیده است، به امید بازگشت دین و جاناتان رویش را برگرداند، اما... خبری از آن ها نبود.

ایمی بار دیگر نگاهش را به در دوخت که این بار استخوانی که از آن آویزان بود، تاب می خورد. احساس کرد نیزه ای را در پشتش فرو کردند، در با حالتی آهسته باز می شد و فضای درون کلبه را نمایان می کرد.

جارد و ایمی با دلواپسی به آن صحنه نگاه می کردند. در، در مقابل چشم های آن ها کاملا باز شد و سپس بی حرکت ماند.

با وجود وسوسه ی شدیدی که برای یافتن آدریان داشتند، از جایشان تکان نخورده و همچنان به فضای درون کلبه که از آنجا نامشخص بود، چشم دوختند.

درست همان موقع بود که صدای ناله ای به گوش رسید و ایمی بلافاصله توانست صدای او را تشخیص بدهد: آدریان در فاصله کمی از آن ها و در کلبه اسیر بود.

جارد و ایمی لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند، آنگاه هم زمان دویدند و بی معطلی وارد کلبه شدند.

به محض وارد شدن به کلبه او را دیدند: به صندلی چوبی بسته شده و با درماندگی تقلا می کرد خود را آزاد کند.

ایمی با دیدن او پس از هفته ها ناراحتی و اندوه، چنان خوشحال شد که حتی فضای ترسناک درون کلبه نیز به چشمش نیامد.

در تمامی قسمت های سقف کلبه جمجمه هایی به چشم می خورد که آویزان مانده و شباهت بسیاری به جمجمه ی انسان داشتند. میز طویلی نیز آنجا بود که ایمی قبلا هم شبیه آن را دیده بود: درون آن اتاق تاریک و نور در زیر یک درخت پهناور، به یاد داشت که آن میز هم مثل میزی که درون کلبه قرار داشت، پر از وسیله های عجیب و مایع های رنگانگ بود.

کف زمین پوشیده از استخوان های خورد شده و روی بعضی از صندلی ها، گوی های بلورین و روشنی قرار داشت.

ایمی نگاه گذرایی به اطراف انداخت و سپس به همراه جارد بلافاصله خود را به آدریان رساندند و شروع به باز کردن طناب ها و دهن بندش کردند.



پس از افتادن طناب ها بر روی زمین آدریان به سرعت ایمی را در آغوش گرفت. آن دو لحظه ای یکدیگر را دربرگرفتند و سپس در حالی که به پهنای صورتشان می خندیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

-فکرمی کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت.

-پس منو چی میگی؟ با وجود اون دیوونه فکر می کنی چه حالی داشتیم؟

آدریان با لبخند به جارد گفت:

-خوشحالم می بینمت.

-منم همینطور، ما خیلی نگرانت بودیم.

-متاسفم، اگه می تونستم یک جوری بهتون خبر می دادم ولی... دین کجاست؟

هنگام این پرسش صورتش چنان باز شد که انگار نه انگار چند هفته ی تمام در دست مردی خبیث اسیر بوده است.

جارد گفت:

-!...

اما ایمی زودتر از او جواب داد:

-اون و جاناتان رفتند تا محوطه رو بگردن.

-جاناتان؟

ابروهای آدریان بالا رفت و بلافاصله چهره اش نیز از شدت درد درهم رفت.

ایمی با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

-چی...چیزی نیست؟

-معلومه که هست!

جارد این را گفت و جلو رفت و دست آدریان را از روی یقه ی لباسش کنار زد.

نفس ایمی از دیدن جراحات روی گردن او بند آمد. آدریان با کم رویی لباسش را مرتب کرد و

توضیح داد:

-اون یک کارهایی کرد، یک آزمایش هایی روی من انجام داد. حرفی نزد، اما از تلاشش فهمیدم که ظاهرا توی وجودم دنبال چیزی می گرده. دیشب به این نتیجه رسید که من به دردش نمی خورم، اینو با صدای بلند گفت، مطمئنم اگه نمیومدین کارم تموم بود.

ایمی با یک دست آدریان را در آغوش گرفت و گفت:

-حالا دیگه ما اینجاییم، تو نجات پیدا کردی.

آدریان لبخند کم رنگی زد، اما ناگهان آثار ترس و نگرانی در چهره اش پدیدار شد و گفت:

-از صبح تا حالا پیداش نیست، حس بدی دارم. فکر می کنم از اومدن شما خبر داره.

جارد گفت:

-شک نکن داره، قبل از اینکه بیایم اینجا سعی کرد جلومونو بگیره. اما ایمی حلش کرد.

جارد چشمکی به ایمی زد. آدریان که گیج شده بود، گفت:

-اما...اما اون چطور تونست؟

ایمی گفت:

-قضیه اش مفصله، وقتی از اینجا خارج شدیم واست تعریف می کنم.

-باشه، پس بیاین زودتر از اینجا بریم، چون من دیگه نمی تونم... اون چیه؟

جارد و ایمی رد نگاه او را گرفتند و چشمشان به آینه افتاد که با حالتی با شکوه بر روی پایه ی طلایی اش استوار بود.

-حدس می زدم یک جایی همینجاها باشه.

جارد گفت:

-نگاه کن، دوباره به رنگ آبی دراومده، یادته...

-آره، یادمه که با همون نور آبی اومدیم اینجا، ولی الان وقت رفتن نیست، هنوز کار داریم. در ضمن، من دیگه به هیچ چیز جادوگر اعتماد نمی کنم.

جارد چنان از دلایل منطقی ایمی شوکه شده بود که فقط گفت:

-آره، راست میگی.

هرچند که عجیب بود ایمی بخواهد کسی را نصیحت کند و از وارد شدن به راهی که او را به خانه اش می رساند اکراه داشته باشد، اما جارد خوشحال بود که او بالاخره از اتفاقاتی که در طول آن مدت برایشان افتاد، درس گرفته بود.

آدریان گفت:

-بچه ها، شما هم حس می کنین؟

-چی رو؟

-احساس می کنم اینجا سرد تر از قبل شده.

ایمی آب دهانش را قورت داد و با قاطعیتی دردناک گفت:

-اون داره میاد.

جارد گفت:

-عجله کنین!

در همان زمان در کلبه به شدت پشت سرشان کوبیده شده و باد شدیدی وزید. شدت آن چنان زیاد بود که ایمی تعادلش را از دست داده و عقب عقب رفت. ناگهان همان مکشی که یک بار او را در دنیای شبیه سازی شده ی جادوگر، به درون حفره کشیده بود به وجود آمده و ایمی مثل عروسکی در هوا به چرخش درآمد و مستقیم به سمت نور آبی رنگ درون آینه کشیده شد. جارد، زودتر از موعد فهمید که قضیه از چه قرار است و قبل از آنکه ایمی از نظر ناپدید شود، دستش را گرفت.

با این حال سر و نیمی از بدن ایمی وارد آینه شد: درست مثل آن بود که وسط جنگ عظیمی گیر بیافتد، با وجود آنکه فشار دست های جارد را بر میچ دستش احساس می کرد، اما در دنیایی دیگر به سر می برد.

همه جا غبار آلود و پر از گرد و خاک بود. سربازانی با لباس های نقره ای براق از وسط محوطه ای باز می گذشتند و مردم با لباس های عادی به این سو و آن سو می دویدند. انگار همه ی آن ها در حال تدارک بودند، تدارک برای جنگ... برای جدال...

ایمی در میان آن همه انسان کوتاه و بلند، با چهره هایی متفاوت ناگهان چشمش به سه دختر افتاد که از وسط جمعیت می گذشتند و نزدیک می شدند. گرد و خاک جلوی دیدش را می گرفت اما...

او واقعا می توانست ببیند، این یک حقیقت محض بود... یکی از آن دخترها خودش بود... خودش، با لباسی متفاوت و در کنارش... دختری بود که همیشه مشتاق دیدارش بود، روبی... در یک آن احساس کرد دارد خواب می بیند، اما همه چیز چنان واضح بود که امکان نداشت خواب باشد. ایمی مات و مبهوت و حیران به خودش نگاه می کرد که تند تند حرف می زد و به زور راهش را از میان جمعیت باز می کرد.

ناگهان با فشار و زور بسیاری به عقب کشیده شد و حس کرد دستش از بدنش کنده می شود. آنگاه با شدت سر نیم تنه اش از درون آینه بیرون زده و با شدت کف کلبه ی جادوگر افتاد. جارد درست در کنارش بود، اما به او نگاه نمی کرد. آدریان نیز در گوشه ای ایستاده و ظاهرا از ترس و وحشت می لرزید. ایمی میان سردرگمی و گیجی اش از چیزی که در آینه دیده بود، با وحشتی بی پایان سرش را بلند کرد و سایه ی مردی بلند قامت را دید که بالای سرش ایستاده و در حالی که لبخند کریهه بر لب داشت به او گفت:

-سلام، ایمی.

ایمی ناخودآگاه روی زمین نشست و به آن مرد چشم دوخت. مردی که حتی اگر در یکی از خیابان های لس آنجلس او را می دید، فوراً می فهمید جادوگری شیطانی است. جادوگر عصای چوبی که هم اندازه ی قد خودش بود در دست داشت، لباس پشمی بلندی به تن داشت که تا انگشتان پایش می رسید و دو طرفش با بند های کوچکی به هم متصل بود. اسکلت بزرگی نیز با نخ ضخیمی از گردنش آویزان بود. چشم هایش درشت و مشکی بود و بینی کشیده و لب های کلفتی داشت که چهره اش را خشن و زشت جلوه می داد.

سرش طاس بود و تا جایی که ایمی می توانست ببیند، بر روی سرش نقش و نگار های عجیبی به چشم می خورد، درست مثل آن بود که اشکال عجیبی را روی سرش خالکوبی کرده باشد.

او جلوتر آمد و در حالی خم می شد گفت:

_ خوشحالم که دوباره می بینمت.

تازه زمانی که فاصله ی صورت هایشان به چند سانتی متر رسید، تمام ترس و وحشتی که ایمی از رویارویی با جادوگر در دل داشت از میان رفت و با جسارت خاصی گفت:

_ اما من هیچ وقت قبلا قیافه ی نحس تو رو ندیده بودم.

ایمی متوجه ی حبس شدن نفس آدریان شد و گمان می کرد حتی نبض روی شقیقه ی جارد را نیز احساس می کند، اما رویش را برنگرداند تا به آن ها نگاه کند.

تنها چیزی که می خواست این بود که به چشمان سیاه آن مرد چشم بدوزد. جادوگر با دقت به تک تک اجزای صورت ایمی نگاه کرد و دوباره ایستاد. سپس بی آنکه نشانی از عصبانیت در چهره اش دیده شود، به آرامی گفت:

_ البته که دیدی. ایمی، شاید خودت ندونی اما... هیچ کس نمی تونست از پس شبیح هایی که درست کرده بودم بر بیاد. موقعی که کنار ایستاده بودم فکرش هم نمی کردم که راه خارج کردن اونا رو پیدا کنی...

ایمی که دویدن خون به صورتش را حس می کرد، به تندی گفت:

_ تو اونجا نبودی!

فشرده شدن بازویش را در دست جارد احساس کرد، می دانست که از نظر او فریاد زدن سر جادوگر دیوانگی است، اما ایمی اهمیتی به آن موضوع نمی داد.

نگاه جادوگر لحظه ای بر روی جارد متوقف ماند، سپس رو به ایمی کرد و با خونسردی گفت:

_ البته که بودم!

ناگهان صدای همان سوت زیر و گوشخراش با ریتمی ترسناک به گوش رسید. جادوگر با خونسردی شروع به سوت زدن کرد و در همان حال به دور خود چرخید و در مقابل چشم های وحشت زده ی ایمی به شکل پیرمردی گوژ پشت درآمد که چشم های سبز و آبی اش می درخشید.

ایمی بی اراده از جا برخاست و با ناباوری زیر لب زمزمه کرد:

_آلن...

آلن لبخند هراس انگیزی به او زد و بار دیگر چرخید و به شکل جوان سرزنده ای در آمد که کلاهی با پر سفید بر سر داشت و همان کت خردلی اش را پوشیده بود. ایمی دیگر زحمت بر زبان آوردن نام آن جوان را به خود نداد، زیرا همان موقع جارد کنارش ایستاد و گفت:

_رابین؟

رابین با لبخند خشونت آمیزی که هیچ شباهتی به لبخندی که از او به یاد داشتند نداشت، گفت: _خودمم جارد، آشنایی با تو واقعا باعث خوشحالی ام بود.

سپس بار دیگر چرخید و به شکل جادوگر درآمد.

ایمی با نفرت و انزجاری عمیق سرتاپایش را برانداز کرد و گفت:

_تو به ما کلک زدی، فقط برای اینکه متوقفم کنی، اما موفق نشدی.

ناگهان نگاه جادوگر بی اندازه سرد و بی روح شد و گفت:

_ایمی، واقعا فکر میکنی شماها انقدر واسم مهم بودین؟ چهارتا جوون احمق که تو خیال

خودشون سعی می کردن جلومو بگیرن؟ نه! به هیچ وجه.

بزار واقعیت و بهت بگم، واسم عین سرگرمی بود، بهتره بگم از اوقات فراغتم استفاده می کردم.

وقت هایی که نقشه های بزرگ و عظیمم و کنار می گذاشتم تا کمی فکرم آزاد بشه.

_نقشه ات به دست آوردن دنیای ماست؟

_این فقط بخشی از چیزی هست که می خوام، به زودی می فهمی ایمی، وقتی باقی نیروهای

شیطانی بهم ملحق بشن می فهمی که ایده ی من چیزی بیشتر از به دست آوردن دنیای

مسخره و کسل کننده ی شماست.

ایمی لب هایش را با نفرت جمع کرد.

جادوگر که ظاهرا از دیدن حالت چهره ی او و جارد غرق در لذت بود، دستش را به طرف در

خروجی دراز کرد و گفت:

_بهتره قبل از مرگ بیاین و نمایش و تماشا کنین.

_کدوم...کدوم نمایش؟

_ من به روحی بزرگ تر از روح یک دختر جوان و بی تجربه احتیاج داشتم، و حالا با وجود اون پیرمرد... بعد از پنج سال، موفقیت از آن منه.

رنگ از رخ ایمی پرید و جادوگر دستش را دراز کرد تا بازوی او را بگیرد اما جارد با خشونت دست او را پس زد و باعث برانگیختن خشم جادوگر شد.

همان موقع چندین اتفاق با هم افتاد، آدریان با نیزه ای که خدا می دانست از کجا آورده بود غفلت چند لحظه ای جادوگر را غنیمت شمرد و از پشت به او حمله کرد.

این درگیری مختصر همان چیزی بود که ایمی می خواست، جادوگر با عصبانیت چنان نیرویی به سمت آدریان فرستاد و او را عقب راند که برای ده ثانیه کلبه در روشنایی فرو رفت و فرصتی پیدا شد تا ایمی از در بیرون رفته و کلبه را دور بزند و خود را پنهان کند.

به محض پناه گرفتن، صدای جیغ و فریادی به گوش رسید. با وجود نگران شدیدش برای آدریان و جارد از جایش تکان نخورد. می دانست که جادوگر تا زمان تمام شدن کارش با جانانان آن ها را زنده نگه می دارد.

و این مدت زمان کم تنها امیدش بود، گوی های درخشانی که در کلبه بودند تنها امیدش برای نابودی جادوگر بودند. شاید با از بین بردن آن ها می توانست نیروی جادوگر را کم کرده، و یا فرصتی برای جانانان به وجود بیاورد.

_ایمی!

با شنیدن لحن کشدار جادوگر قلبش از تپش باز ایستاد. دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا صدایش درنیاید.

_کجایی؟ من نمی خوام تو این نمایش و از دست بدی! مطمئن باش بعد پشیمون میشی. ایمی چشم هایش را بست و برهم فشرد.

_خب، حالا که حاضر نیستی از این نمایش دیدن کنی، پس تو مخفیگاهت بمون. خیلی زود، من می گردم و پیدات میکنم.

با شنیدن این جمله حس کرد فشارش افتاد و سرش گیج رفت. اما باز از جایش تکان نخورد. صدای قدم های بلند و جیغ دیگری به گوش رسید و ایمی دریافت که آن ها از کلبه خارج شده اند.

اکنون زمانش فرا رسیده بود، اما یقین داشت که نمی تواند از در ورودی وارد کلبه شود، زیرا اکنون دوستانش به همراه جادوگر درست در جلوی کلبه ایستاده و خدا می دانست در چه وضعیتی به سر می بردند.

ایمی با نگرانی چشم پرخاند و به دنبال راهی برای ورود به کلبه گشت. ناگهان با دیدن جایگاه گلی و مربعی شکلی که مطمئناً جای آتش دیواری کلبه بود، نفسش در سینه حبس شد. بی معطلی آهسته و آرام جلو دوید. خوب می دانست که چه باید بکند، نیروی آتشی که در وجودش بود را خیلی بهتر از سرمای طاقت فرسا می توانست خارج کند. بنابراین چشم هایش را بست و بی آنکه ذره ای به خودش فشار بیاورد، و یا حتی تمرکز کرده باشد شعله های کج و معوج آتش از دست هایش خارج شد.

خوب می دانست که اگر روزی حقیقتاً کنترل آن را به دست بگیرد، به جای آن شعله های کج و کوله، آتشی عظیم و یکسان از کف دست هایش خارج می شود. از این غیر عادی بودن متنفر بود، اما در آن لحظه این به نفعش بود.

شعله های آتش را به سمت جایگاه ترک خورده ی پشت آتش دیواری گرفت و با تمام توان تلاش کرد ترک های روی آن را وسیع تر کند، تا آنجا که دیوار مقاومش را از دست داده و فرو بریزد.

صدای فریاد بلندی آمد و ایمی با شناختن صدای جاناناتان حس کرد شخصی قلبش را با بی رحمی می فشارد.

تمام قدرتش را در پاهایش ریخت و لگد محکمی به دیوار زد. با فرو ریختن قسمت مربعی شکلی از دیوار قلب خودش نیز فرو ریخت و با عجله، خم شده و وارد کلبه شد.

از پنجره ی کوچک کلبه می توانست صورت گریان آدریان را ببیند. بلافاصله روی زمین نشست. در آن لحظه قلبش دیوانه وار می تپید و هر آن خیال می کرد ممکن است از ترس و اضطراب بیهوش شود.

ایمی با دقت به گوی های درخشان چشم دوخت، همه ی آن ها یک شکل و یکسان بودند. به نظر نمی آمد شکستن آن ها فایده ای جز کشاندن جادوگر به داخل کلبه داشته باشد. اما باید از نزدیک آن ها را می دید، باید شانسیش را امتحان می کرد، باید مطمئن می شد که هیچ کدام از آن ها نمی تواند موجب نابودی جادوگر شود.

اولین گوی روی نزدیک ترین صندلی بود، ایمی چهار دست و پا خود را به آن رساند و با دقت به آن نگاه کرد. ظاهرا کاملا عادی به نظر می رسید.

گوی بعدی در گوشه ی کلبه قرار داشت، ایمی با یک نگاه فهمید که با گوی قبلی هیچ تفاوتی ندارد. اصلا شاید عمر جادوگر هیچ ربطی به گوی ها نداشت، شاید باید به دنبال چیز دیگری می گشت.

شبی که واقعا با ارزش و عجیب به نظر بیاید، در غیر این صورت باید دست از پا دراز تر از کلبه خارج می شد و با دست خالی آخرین تلاشش را برای نجات جان دوستانش می کرد. با دقتی بی سابقه جای جای کلبه را می کاوید، اما به جز آینه و لوله های رنگارنگ و مجموعه های زرد و تهوع آور هیچ چیز با ارزشی به چشمش نخورد تا اینکه...

در نهایت او را دید. در جایگاه شیشه ایی با قاب نقره ای روی میز در میان صدها لوله ی آزمایش قرار داشت. تعجب می کرد که چطور زودتر آن را ندیده است.

با شور و اشتیاقی بی اندازه به بزرگترین گویی که تا کنون دیده بود نگاه کرد. خطوط سرخ رنگی که روی سطح صاف و درخشانش بود با همه فرق داشت. احساسی به او می گفت که خودش است، تنها چیزی که شاید می توانست همه ی آن ها را نجات دهد.

ایمی با دست های لرزان گوی را در دست گرفت و صاف ایستاد. اگر این همان چیزی بود که فکر می کرد، دیگر اهمیتی نداشت که جادوگر او را ببیند.



با شک و تردید دستش را بالا برد، نفس عمیقی کشید و با تمام قدرت گوی را روی میز کوبید، چنان که به هزار تکه تبدیل شده و دود خفیفی از آن به هوا برخاست.

بلافاصله از پنجره به بیرون نگاه کرد، هر لحظه انتظار داشت جادوگر با خشم و غضب وارد کلبه شود و او را به مرگی دردناک محکوم کند. اما به جای آمدن جادوگر، صدای فریاد گوش خراش و مهیبی کلبه را به لرزه درآورد و پشت سرش برقی بیرون کلبه را روشن کرد و صدای جیغ وحشت زده ی آدریان بلند شد.

دیگر طاقت ماندن در کلبه را نداشت، دوید بیرون تا از نزدیک شاهد همه چیز باشد و از نتیجه ی اقدامش سردر بیاورد.

با دیدن آن صحنه مات و مبهوت ماند. دین بی حال و بی رمق روی زمین افتاده و صورتش خونی بود، جارد نیز با چهره ای بهت زده روی زمین نشسته و آدریان در آغوش پدرانہ ی جانانان هق هق می کرد.

نگاه ایمی از آن ها گذشت و به هیکل تنومند جادوگر افتاد که سرنگون شده و با چشم های از حدقه بیرون زده به او نگاه می کرد. با دیدن نگاه خیره و چشمان سرخس ناخودآگاه عقب عقب رفت.

جادوگر در حالی که خودش را روی زمین می کشید، در کمال تعجب لبخندی زد و در حالی که خون سیاهی از لب هایش جاری بود، خرخر کنان گفت:

-ای... ایمی دختر باهوش... ب... بهت گفته بودم که آرزو هام خیلی بزرگ تر از اون چیزی هستن که... فکرش و می... می کنی.

ایمی که گیج و وحشت زده بود، با تردید گفت:

-من تو رو نابود کردم.

-م.. منو، هدفمو نه. به... به زودی می فهمی... می فهمی که با این کار... چیزی رو... عوض نکردی.

ایمی سرش را تکان تکان داد و بی رحمانه گفت:

-تو داری می میری، موفق نشدی نیروها رو به دست بیاری.

ایمی به آسمان که دیگر در تلاطم نبوده و هیچ سایه ی سیاهی در آن به چشم نمی خورد اشاره ای کرد و گفت:
-اونا نمیان.

جادوگر خنده ی خشکی کرد که باعث شد خون از دهانش به بیرون بریزد و قبل از آنکه طلسم مرگباری که جاناتان در فرصتی مناسب به سمت س*ینه اش فرستاده بود، کار خود را به اتمام برساند با لحن عجیبی زمزمه کرد:
-اون...میاد.

سپس سرش روی زمین افتاد و بدنش همچون دود به هوا رفت و متلاشی شد. به محض ناپیدایی او، ایمی پس از مدت ها نگرانی و وحشت نفس راحتی کشید و روی زمین نشست. احساس کسانی را داشت که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشند. پس از چند دقیقه سکوت، جارد خود را به او رساند و در آ*غ*وشش نگر داشت. ایمی بیشتر از هر وقت دیگری از گرمای آ*غ*وشش لذت می برد.
-تو جونمون نجات دادی.

ایمی سرش را بلند کرد و چهره ی رنگ پریده و خسته ی جاناتان را دید و متوجه ی زخم عمیقی شد که روی گردنش ایجاد شده بود. او به همراه جارد بلند شد و مقابل جاناتان ایستاد، سپس با تاسف سرش را تکان داد و گفت:
-فکر می کردم اون گوی باعث مرگش میشه، ولی...
-بههم نگو که فکر می کنی کارت بی فایده بوده، اگه اتصال اون با نیروهای شیطانی قطع نمی شد من فرصتی برای ضربه زدن بهش پیدا نمی کردم. تو همه ی ما رو نجات دادی دخترم.
ایمی با تعجب گفت:

-پس اون گوی راه ارتباطش با اون ها بود؟ یعنی من...
-بله، یعنی تو باعث متوقف شدنش شدی.
جاناتان لبخند پرشوری به او زد و باعث شد ایمی در کنار خوشحالی بیش از اندازه اش، اندکی معذب شود.

سپس رویش را به سمت دین و آدریان که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و به هم ابراز علاقه می کردند، برگرداند و سرفه ی مصنوعی کرد.

زمانی که دین و آدریان از هم جدا شدند، جاناناتان چنان که گویی چیزی ندیده است سرش را تکان داد و گفت:

—بهتره هر چه سریع تر از اینجا بریم، دین با من بیا تا آینه رو بیاریم.

دین با اکراه از آدریان جدا شد و پشت سر او دوید و وارد کلبه شد. چند دقیقه ی بعد به همراه آینه خارج شدند.

ایمی که دلش می خواست هر چه سریع تر از کلبه دور شود، دست جارد را گرفت و جلوتر از همه ی آن ها از محوطه بیرون رفت. قبل از رفتن نگاه گذرایی به جایی که جسد جادوگر ناپدید شده بود انداخت و صدایش در گوشش پیچید:

—به زودی می فهمی!

ایمی سرش را تکان داد تا این فکرهای بیخود را از سرش بیرون بریزد. چیزی برای فهمیدن وجود نداشت، جادوگر قبل از مرگ تنها قصد ترساندن او را داشت، فقط همین.

آن ها با آخرین سرعت از محوطه خارج شده و با استفاده از مکان بر خود را به محل امن و

دنجی رساندند. (البته در نظر ایمی اکنون که جادوگر از بین رفته و به قول جاناناتان تمام

موجوداتی را که به وجود آورده بود نیز نابود شده بودند، همه جا امن و امان به نظر می رسید. و

این موضوع پس از یک ماه و نیم ترس و اضطراب داشتن بسیار لذت بخش بود.)

زمانی که روی زمین گرم و و پر از علف جنگل نشستند، بی اندازه راحت و آسوده خاطر به نظر می رسیدند. انگار همه ی آن ها از زیر فشار سختی بیرون آمده بودند.

آینه در کنارشان روی زمین افتاده و هیچ کس کوچکترین توجهی به آن نداشت. همگی چنان

گرم گفتگو شدند که زمان از دستشان در رفته و وقتی به خود آمدند که خورشید در آسمان

پایین می آمد.

کم کم وقت خداحافظی نزدیک می شد، اما همه به طرز کاملاً محسوسی آن را به تعویق می

انداختند و ترجیح می دادند به آن موضوع فکر نکنند.

اما این واقعیتی انکار ناپذیر بود که جارد و ایمی باید به سرزمین خود بازمی گشتند، زیرا هر دوی آن ها کسانی را داشتند که در انتظارشان بودند. ایمی نمی توانست از هیچ کدام آن ها دل بکند. هر چند که میزان دلتنگی اش برای پدر و مادرش قابل توصیف نبود، اما هنگام وداع با دوستانی که با آن ها ماجرای اسرار آمیز و خطرناکی را تجربه کرده بود، احساس بدی داشته و بغض کرده بود.

جاناتان که با کمی تلاش موفق به باز کردن دریچه ی ورود به شهر شده بود، جلو آمد به جارد گرم و صمیمانه دست داد و لحظه ای ایمی را در آغوش کشید و سپس رها کرد. -دختر عزیزم، آشنایی با تو باعث سعادت من بود. نمی تونم آرزو کنم که روزی دوباره همدیگر رو ببینیم، چون در اون صورت مجبوری به دنیایی بیای که متعلق بهش نیستی، پس برات آرزوی سلامتی و زندگی طولانی و خوشی می کنم. ایمی از ته دلش لبخندی زد و گفت:

-آشنا شدن با شما هم برای من اتفاق فوق العاده ای بود. منم امیدوارم همیشه سلامت و همین قدر سرزنده باشین.

-دلمون براتون تنگ میشه، بودن شما بهترین دلگرمی بود. دین این را گفت و به همراه آدریان جلو آمد و آن ها را در آغوش کشید. ایمی نمی دانست باید چه بگوید، بودن آن ها نیز بزرگترین دلگرمی برای او بود و نمی دانست اگر نبودند چه بلایی بر سرشان می آمد.

با اینکه از شدت بغض نمی توانست چیزی بگوید اما سعی کرد با در آغوش گرفتنشان احساسات قلبی اش را نسبت به آن ها نشان بدهد. سپس آب دهانش را قورت داد و با صدایی که برای جلوگیری از شکستن بغضش گرفته و خش دار بود، گفت:

-دل منم براتون تنگ میشه. شما بهترین دوستای من هستین. تنها دوستای واقعی من. دین و آدریان به او لبخند زدند. در چهره ی آن ها نیز دلتنگی و اندوه موج می زد. دین به جارد دست داد و ضربه ی ملایمی به شانه اش زد.

_اگه تو نبودی نمی تونستم اون روزهای سخت و تحمل کنم، تو خیلی کمکم کردی.

جاردا با دست موهای دین را بهم ریخت و گفت:

_خوشحالم که تونستم تو سخت ترین لحظات کنارت باشم، هر چند که اون زمان فکر می

کردم به هیچ دردی نمی خورم.

دین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_آره، از قیافت هم کاملاً مشخص بود!

جاردا نیز خندید و جلو رفت و هر دو یکدیگر را مردانه در آغوش گرفتند.

وقت رفتن فرا رسیده بود و ایمی از هر وقت دیگری در زندگی اش غمگین تر بود.

او و جاردا به آینه نزدیک شدند، این اولین باری بود که دلش نمی خواست به خانه برگردد. بار

دیگر برگشت و به آن ها نگاه کرد، نمی دانست دیگر کی می تواند آن ها را ببیند. آیا اصلاً چنین

چیزی ممکن بود؟

او و جاردا دست یکدیگر را گرفتند و جلوتر رفتند، اما همان موقع صدای جاناتان را شنیدند که

گفت:

_... من یادم رفته بود بگم! موقع باز کردن دریچه یکمی زمان و جا به کردم. بنابراین وقتی به

اونجا برسین می فهمین تو همون روزی هستین که پا به اینجا گذاشتین.

ایمی برگشت و جیغ زنان گفت:

_چی؟

دین و آدریان شادمانه خندیدند و جاردا و ایمی نگاه های هیجان زده ای رد و بدل کردند.

ایمی گفت:

_بهتون گفته بودم که شما بهترین جادوگر دنیاین؟!

جاناتان با صدای بلندی خندید و گفت:

_خوشحالم که بالاخره اعتراف کردی.

ایمی و جاردا خندیدند و جاناتان دستش را بلند کرد و گفت:

_خدانگهدار.

ایمی آخرین نگاه را به او، و دین و آدریان انداخت سپس علی رغم میل باطنی چشم هایش را بست و دست در دست جارد از نور آبی رنگ عبور کرد.

به ثانیه نکشید که پایش به زمین سفت و محکمی خورد و تلو تلو خوران روی زمین افتاد. با باز شدن چشم ها و دیدن انباری تاریک مدرسه با شور و هیجان از جا برخاست. او و جارد با شادی غیر قابل وصفی از جا برخاسته و هم زمان جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. باورم نمیشه که برگشتیم. منم همینطور.

ایمی با ابراز علاقه شدیدی جارد را مات و حیران کرد و سپس گفت:
بیا زودتر بریم بیرون.

جارد که سعی می کرد از بهت بیرون بیاید موافقت کرده و خود را به در انباری رساند.
یک لحظه صبر کن!

ایمی ناگهان برگشت و یکی از صندلی های انباری را بلند کرد و در برابر نگاه متعجب جارد به سمت آینه پرت کرده و باعث شد شیشه ی آن شکسته و روی زمین انباری بریزد. سپس در حالی که به شدت از اقدامش راضی و خشنود بود، کنار جارد ایستاد و گفت:
اینجوری احساس بهتری دارم.

هر دو لبخند وسیعی به یکدیگر زدند و از انباری بیرون رفتند. ظاهراً هنوز هیچ کس به مدرسه نیامده بود. آن ها دوان دوان از راه پله ها پایین دویدند و وارد راهروی طبقه ی اول شدند.

هر دو چنان ذوق زده بودند که با دیدن لری، سرایدار شکاک مدرسه که با سوءظن به آن ها نگاه می کرد، خنده ی بلندی کرده و او را در آغوش گرفتند. دهان لری از تعجب باز مانده بود.

ایمی با دیدن حیاط مدرسه جوری دوید که انگار پس از سالها از زندان آزاد شده بود.
می دونی، واقعا عجیبه که ماشینم هنوز اون بیرون پارکه.

ایمی خندید و در حالی که به سمت ماشین جارد می رفت، گفت:

_عجیبه تر اونجاست که بقیه به هیچ وجه از دیدنمون تعجب نمیکنن.

هر دو بار دیگر با سرخوشی خندیدند و سوار ماشین شدند. در تمام طول راه تا خانه ایمی به دین و آدریان و جاناتان فکر می کرد، احتمالاً آن ها نیز تاکنون به سرزمین خود بازگشته بودند. با وجود آنکه هنوز یک ساعت هم از جدا شدن از آن ها نگذشته بود اما احساس می کرد سال ها از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند، می گذرد.

از ته قلب برایشان آرزوی موفقیت می کرد و امیدوار بود در امنیت زندگی خوشی را داشته باشند.

با رسیدن به خیابان خانه، قلبش هری ریخت و شتابان در ماشین را باز کرد. اما قبل از آنکه پرواز کنان خود را به ساختمان برساند. خداحافظی صمیمانه ای با جارد کرد و گفت:
_بعد می بینمت، البته اگه پدرم منو نکشه.

جارد موهای ایمی را از روی صورتش کنار زد و گفت:
_می بینمت.

ایمی از ماشین پیاده شد و دستش برای جارد تکان داد، سپس برگشت و به سمت ساختمان دوید. همچنان که دوان دوان به ساختمان نزدیک می شد، شروع به فکر کردن کرد تا برای سر و وضع آشفته اش داستانی سرهم کند.

وقتی به خانه رسید، زنگ را فشرد و نفسش را در سـ*ینه حبس کرد. چنان از بازگشتش خوشحال بود که دلش می خواست حتی در و دیوار بیرون خانه را نوازش کند و ببوسد!
در خانه به شدت باز شد و باعث شد ایمی از جا بپرد.

با دیدن جانی که در چارچوب در ایستاده بود، جیغ بلندی کشید و خود را در آغـ*وش پدرش انداخت. بـ*وسه ی محکمی بر گونه اش نشانده و در حالی که با چشم های از حدقه درآمده به پدرش نگاه می کرد لبخند وسیعی زد.

اما جانی چندان از دیدن او خوشحال به نظر نمی رسید، او علاوه بر آنکه بسیار از رفتار دخترش تعجب کرده بود، بسیار خشمگین به نظر می رسید.

چند لحظه ای طول کشید تا ایمی دلیل عصبانیت او را بفهمد: یک ماه و نیم پیش او بی اجازه ی پدرش از خانه بیرون زده بود. واقعا عجیب بود که آن همه روز برای پدرش تنها به اندازه ی چند ساعت گذشته بود.

جانی چشم غره ی ترسناکی به ایمی رفت و جووری به او گفت (بیا تو) که ایمی احساس کرد دارد نقشه ی قتلش را در ذهنش می کشد.

با این حال با ترس و لرز جلو و رفت و با خود فکر کرد که حداقل این دلخوشی را دارد که جان خانواده و مردمش را نجات داده است، هر چند که هیچ کس دیگری به جز خودش و جارد این حقیقت را نمی دانست.

پایان.

شروع: ۲۶ مهر ۱۳۹۷

پایان: ۱۰ بهمن ۱۳۹۷

امیدوارم از این رمان هم لذت کافی رو برده باشین، این پنجمین تجربه ی من در نوشتن بود و احتمالا هنوز هم قلمم بی نقص و بی عیب نیست. با این حال از همه ی کسانی که وقت ارزشمندشون و می زارن و رمان و می خونن، بی نهایت سپاسگزارم. (تو رمان کمی ابهام بود، اما این دلیلی برای قطعی بودن جلد دوم و ادامه دار بودن نیست. شاید نوشته بشه، شاید هم نه.)

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/268765>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/43854>

- negahdl.com :سایت 
- forum.negahdl.com :انجمن 
- [negahdl](https://t.me/negahdl) :تلگرام 
- [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com) :اینستاگرام 
- [negahdlcom](https://plus.google.com/negahdlcom) :گوگل پلاس 